
@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE

با سردرگمی به بوم سفید روبه روم خیره شده بودم. حتی نمیدونستم از کجا باید شروع کنم و این من رو آزار میداد. هیچ ایده خاصی برای نقاشی نداشتم، اما باید نقاشی میکشیدم. چون که تنها راهی بود که میتونستم خستگی های زندگی تکراری روزمرم رو توی صفحه سفید خالی کنم.

برای بار هزارم توی اینترنت دنبال یه طرح خوب گشتم. با دیدن منظره ساده اما قشنگی، لبخندی زدم. طرح تک یا خاصی نبود، اما زیاد بد هم نبود.

یه کم رنگ رو توی پالت ریختم و ترکیب کردم. قلموم رو توی پالت زدم و شروع به نقاشی کشیدن کردم.

حرکت نرم قلمو، ذهنم رو آروم میکرد. این بهترین کاری بود که دوست داشتم انجام بدم، کاری که از تمام وجودم عاشقش بودم.

صدای مامان که از طبقه پایین شنیده میشد من رو از دنیای نقاشی بیرون کشید: برکه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آهی کشیدم و نقاشی ای که تازه شروعش کرده بودم رو رها کردم. با قدم های سنگینی از پله ها پایین رفتم و جواب دادم: بله؟

جلو اومد و گفت: دارم میرم بهشت زهرا. گفتم که نگران نشی.

لبخند تلخی زدم و گفتم: مامان، دوباره میخوای بری؟

به چهره خسته اش که انگار توی این دوسال پیر شده بود، نگاه کردم: تا کی میخوای خودت رو اذیت کنی؟

جلو اومد و صورتم رو نوازش کرد: خودت میدونی که نمیتونم فراموشش کنم.

دستش رو گرفتم: پس وایسا باهم بریم.

آهی کشید: نه ، مزاحمت نمیشم. زود میرم و برمیگردم، لازم نیس دنبالم بیای.

سریع گفتم: این حرفو نزن، وایسا الان میام.

سریع توی اتاقم دویدم و مانتوی مشکی ام رو پوشیدم. به قوطی رنگ های رها شده نگاهی انداختم، اما حوصله ام نیومد که درشون رو ببندم. به هرحال بارها نبسته بودم و همچنان خشک نشده بودند.

رمان بوک
Romanbook.ir

در اتاقم رو محکم کوبیدم، نه بخاطر اینکه عصبانی یا نگران بودم. عادتم بود، همیشه در اتاق رو محکم میکوبیدم و به سرزنش های بابا توجهی نمیکردم.

صورتم درهم رفت و توی گذشتم غرق شدم، حاضر بودم بابا هرروز سرزنشم کنه و دعوام کنه اما فقط برگرده.

مامان با دیدن من لبخند کوچیکی زد. قفل ۲۰۶ سفیدم رو باز کردم و توی ماشین نشستم.

تا بهشت زهرا راه زیادی نبود. با دیدن جای پارکی، سریع ماشین رو پارک کردم و سعی کردم که فکر موفقیت کوچیکم رو برای پیدا کردن جای پارکی نزدیک قبر، از سرم بیرون کنم.

بین قبر های سیاه و سفید قدم میزدم، قبر های غمگینی با مردم صدبرابر غمگین تر، حالم رو بدتر میکرد. با دیدن قبر شماره ۱۰۳ توی ردیف ۳۸، نشستم و دسته گل رو روی قبر گذاشتم.

آروم گفتم: سلام بابا. ببخشید که چندوقته بهت سر نزدم. نمیتونم به دروغ بهت بگم که سرم خیلی شلوغ بود، فقط میتونم بهت بگم ببخشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان کنار قبر سفید نشست و آروم نوازش کرد: سلام آرمین. با اینکه تازه پیشت بودم، ولی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دوباره اشک به چشم هاش هجوم آورد و قبر رو نوازش کرد: دلم میخواد تمام شکایت هام رو پیشت بکنم. میدونم که کاری از دستت بر نمیاد و شاید حتی از اون بالا بیشتر عذاب بکشی، ولی واقعا دلم میخواد فقط باهات حرف بزنم.

آروم به دور و برم نگاه کردم و دستام رو حرکت دادم. روی قبر پر از آب شد و با دست هام قبر رو تمیز کردم.

این ویژگی ای منحصر به فردی بود که من داشتم، کنترل کردن آب. یادمه از وقتی که به دنیا اومده بودم این ویژگی رو داشتم و بابا دستکش های ضخیم پلاستیکی دستم میکرد تا جلوی غریبه ها کاری نکنم .

وقتی که بچه تر بودم، نمیتونستم این قدرتم رو کنترل کنم، برای همین دور از همه توی یه زیرزمین تاریک بزرگ شدم. اما بابا هرروز کنارم بود، ازم مراقبت میکرد و زیر گوشم زمزمه میکرد: تو خیلی خاصی برکه. اما نباید بزاری کسی متوجه این قدرتت بشه، چون ممکنه افراد سوء استفاده گر ازت سوء استفاده کنن.

رمان بوک
Romanbook.ir

یک بار ازش پرسیدم: برای چی من انقدر خاصم؟

لبخند پهنی روی لب هاش نشست: چون پدرت هم خیلی خاصه.

دستم رو گرفت و از حیاط زیرزمین بیرون برد. خوب یادم بود که اونشب، پر از ستاره بود.

بابا آسمون رو بهم نشون داد و گفت: اون جا رو خوب نگاه کن.

دستش رو تکون آرومی داد و آسمون رعد و برق زد.

من با تمام بچگی ام، عقب پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم.

خوب یادم بود که بابا، من رو در آغوش گرفت و سرش رو لای موهای بلندم فرو برد و گفت: جیغ نزن دخترکم. نگاه کن که چقدر قشنگه؟

آروم خودم رو از توی آغوشش بیرون کشیدم و پرسیدم: بابا... مامانم یه قدرت داره؟

خوب یادمه که لب زد: نه، فقط ما داریم برکه. فقط ما.

مامان آهی کشید و من رو از گذشته شیرینم بیرون کشید . گفت: میبینی آرمین؟ میبینی که چقدر دخترت بزرگ شده؟ ۲۰ سالش شده آرمین، باورت میشه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زدم، اما چیزی نگفتم.

مامان شروع به حرف زدن کرد: هرروز جلوم راه میره و به این فکر میکنم که نیستی و ببینی که دخترت چقدر بزرگ شده. میتونه کامل رو پای خودش بایسته...

حرف مامان رو قطع کردم و آهسته گفتم: میبینه مامان. بابا از اون بالا همه چی رو میبینه.

صدای مردی از بالای سرم من رو از جا پروند: پدرتون هستند؟

با لحنی که معلوم بود چقدر از حضورش ترسیدم، گفتم: بله...

به قبر کنار قبر بابا اشاره ای کرد و گفت: اون هم پدر منه.

یک لحظه دلم براش سوخت، اما بعد از اینکه به قبر بابا نگاه کردم متوجه شدم که من هم وضعیت مشابه اون رو دارم. آروم اما سرد گفتم: متاسفم.

لبخند چندش آوری زد و گفت: احتیاجی به تاسف نیست. به هرحال باید میمرد تا ارثش به من برسه.

رمان بوک
Romanbook.ir

از وقاحت این مرد حالم بهم خورد. با تندی گفتم: چطور میتونید اینو بگید؟ اون پدرتون هستن!

شونش رو بالا انداخت: واسم مهم نیس. الان هم نمایشی اومدم تا پشت سرم حرف در نیارن، بالاخره ۲۰ تا ساختمون و ۳۴ تا ویلا چیز کمی نیست.

این مرد واقعا رواعصاب بود و اگه یه ثانیه دیگه هم اونجا می بودم، قطعا چیزی به سمتش پرتاب میکردم. دست مامان گرفتم و گفتم: بیا بریم.

مامان گفت: ولی من هنوز کارم تموم نشده...

حرفش رو قطع کردم: میدونم. بیا بریم.

و قبل اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم، اون رو به سمت ماشین کشوندم.

مامان با دلخوری گفت: این چه کاری بود کردی؟ اون پسره عوضی بود، چرا من رو از آرمین جدا کردی؟

یک لحظه عذاب وجدان بدی بهم هجوم آورد. با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: ببخشید، حرفای اون پسره رو اعصابم بود. اگه دوست داری میتونیم برگردیم سر قبر...

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان روش رو از من برگردوند: نمیخواد. یروز دیگه بهش سر میزنم، بشین بریم.

کلید در رو که انداختم، با دیدن دلوین نزدیک بود ده متر به عقب بپرم: دلوین!

دلوین خندید و به مامان سلام کرد. چشم غره ای بهش رفتم: حداقل سعی کن که ادب رو یاد بگیری! همینطوری در رو باز کردی و اومدی تو؟

بدون اینکه جوابم رو بده گفت: هیچ معلومه چند روزه کجایی؟ اصلا به آموزشگاه سر نمیزنی، حواست هس؟

کلافه لباس هام رو روی تخت پرت کردم: دیگه دیر شد. فردا میرم حتما.

پاش رو به زمین کوبید و گفت: بیشتر مادرای هنرجوها اعتراض کردن، میشه لطفا یه کم برات مهم باشه؟

کلافه شقیقه هاش رو فشار داد و گفت: اصلا چرا دارم باهات بحث میکنم؟

همینطوری که به بدنم کش و قوس میدادم،گفتم: حتی نمیدونم برای چی انقدر حرص میخوری! اون آموزشگاه

رمان بوک
Romanbook.ir

حسینیه، نه تو! تو فقط منشی آموزشگاه آرادی، وگرنه که کار اصلیت این نیست!

همینطور که به لوازم روی میزم دست میزد، گفت: خودت میدونی که از رمان نوشتن هام زیاد پولی در نمیارم.

اشاره ای بهش کردم و گفتم: چندبار بهت بگم خوشم نمیاد با وسایل اتاقم ور بری؟

ادامه دادم: شاید باید بیشتر تلاش کنی! رمان هات واقعا آبکین.

دلوین کتابی به طرفم پرت کرد و گفت: تو حتی یه جمله هم بلد نیستی بنویسی!

روی تختم نشستم و پاهام رو آویزون کردم: تو باید خودتو با خودت مقایسه کنی، نه با منی که حتی شغلمم نویسندگی نیست!

صندلی میزم رو جلو کشید و روش نشست: خیله خب بابا. جدیدا به یه داستانی فکر کردم درمورد دختری که میتونه پرواز کنه...

با کلافگی گفتم: بس کن دلوین!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رو بهم داد. ادامه دادم: کتاب هایی بنویس که بیشتر به واقعیت نزدیک باشن.

این حرفم واقعا مسخره بود، چون حتی زندگی من هم چیز واقعی و طبیعی نبود. من آب هارو کنترل میکردم و بابا رعد و برق رو کنترل میکرد، و اگه این چیزها وجود داشت، پس کاملا طبیعی بود. اما دلوین این رو نمیدونست، چون این بزرگترین راز من بود.

دلوین خودش رو روی تختم ولو کرد و گفت: نمیتونم برکه! با واقعیت کنار نمیام، واقعیت ها دردناکن! زندگی من توی تخیل شکل میگیره.

شاید اشتباه میکردم، بلاخره هرکس یه روشی داشت: باشه، پس دنبال داستان ساده ای نگرد! داستانی پیدا کن که خاص باشه، داستانی که مخاطب رو تحت تاثیر قرار بده!

سکوت طولانی ای کرد، انگار که حرف هام اون رو به فکر فرو برده بود. به اجزای صورتش دقت کردم. دلوین دختری ساده بود، اما بازهم زیبا بود. موهای کوتاه قهوه ای داشت که همیشه پشت گوشش میزد، صورتش گرد بود و بینی قلمی اش زیباترین بینی ای بود که تا به حال دیده بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین بشکنی زد و گفت: حواست هست چی گفتم؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: حرفی زدی؟

آهی از ته دل کشید: جدیدا زیادی توی تفکراتت غرق میشی !

از روی تخت بلند شد و گفت: باشه، پس من میرم. برکه به خدا فردا نیای آموزشگاه میکشمت !

لبخندی زد: روی یه داستان جدید هم فکر میکنم.

در رو باز کرد اما من با صدا زدنم مانع رفتنش شدم: دلوین!

برگشت و گفت: چیه؟

_چه طوری اومدی توی خونه؟

نیشخندی زد و گفت: ندونی بهتره.

در رو پشت سرش بست و آخرین حرفی که از من شنید این بود: هی!

قهوه ام رو هم زدم و همونطوری که دوست داشتم، یه مقدار شکر بهش اضافه کردم. به مامان گفتم: از صبح

رمان بوک
Romanbook.ir

عذاب وجدان داره روی دوشم سنگینی میکنه. میخوای برگردیم پیش بابا؟

مامان آهی کشید: همون موقع باید عذاب وجدان میگرفتت، نه الان.

ناامید گفتم: همون موقع خواستم برگردم، تو قبول نکردی!

دستش رو بالا آورد و گفت: بیخیال. بیا درموردش باهم صحبت نکنیم .

همینطوری که به سمت یخچال میرفت پرسید: دلوین چی میخواست؟

پشت میز نشستم و لپتاپم رو روشن کردم: از اینکه چندوقته آموزشگاه نمیرم، ناراحت بود.

کنارم روی صندلی نشست و همینطوری که سیبی گاز میزد، گفت: چطوری اومده بود توی خونه، بهش کلید داده بودی؟

یکم قهوه مو مزه مزه کردم، همونطوری بود که همیشه بود: نه. هرچی ازش پرسیدم جوابی نداد.

پشت بوم نقاشی ام نشستم و شروع به نقاشی کردن کردم. همیشه بابا مشوق اصلی من توی نقاشی بود و به اینکه

رمان بوک
Romanbook.ir

نقاش ماهری بودم، افتخار میکرد. به پرتره رنگ روغنی که از بابا کشیده بودم، نگاه کردم و زمزمه کردم: چطور دلت اومد تنهام بزاری، بابا؟

شاید به نظر مسخره میومد، اما فکر میکردم که پرتره دهن باز میکنه و شروع به حرف زدن میکنه. بهم دلیلشو توضیح میده، اما این اتفاق نیفتاد. معلوم بود که نمی افتاد .

دست هام رو تکون دادم و به قطره های آب توی هوا نگاه کردم، انعکاس رنگ ها توش افتاده بود.

دستام رو آروم به سمت خودم حرکت دادم و قطره های آب بهم نزدیک شدن، دستام رو جوری کردم که انگار دارم یه توپ درست میکنم، توپ آبی بزرگی توی هوا ایجاد شد.

آهی کشیدم و توپ آبی رو به بیرون پنجره روندم و ولش کردم.

اینکار رو بارها کرده بودم، اما هیچوقت از اینکار خسته نمیشدم. احساس میکردم که میتونستم انرژی های منفی وجودمو با این روش تخلیه کنم. شاید واقعا هم همینطور بود، چون بعدش احساس خوبی پیدا میکردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

صبح که از خواب بلند شدم، با یادآوری دلوین سریع از جام پریدم.

دست و صورتم رو شستم و سعی کردم آراسته تر از همیشه به نظر برسم .

چند روز بود که حال و حوصله رفتن به آموزشگاه رو نداشتم و به دلوین میگفتم که کلاس بچه هارو کنسل کنه. هردفعه غرغر میکرد، اما بازهم اینکار رو انجام میداد.

لباس های شادی پوشیدم و توی آینه، به خودم لبخند زدم. چشم های آبیم آبی تر از همیشه به نظر میرسیدن.

رگه های طوسی و طلایی توی چشم هام، به چشم هام رنگ و روی تازه ای می بخشید.

کیفم رو برداشتم و بلند گفتم: خداحافظ مامان.

صبر نکردم تا جوابش رو بشنوم. سریع از خونه بیرون زدم و تا مقصد، صدای ضبط رو بلند کردم.

در آموزشگاه رو هل دادم و دلوین با دیدنم لبخند پهنی زد: بلاخره اومدی؟

سرم رو تکون دادم: سلام.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو به میز گرفت و صندلی رو هل داد. از جاش بلند شد و گفت: به تارا هادیان بگو شهریش رو پرداخت کنه.

شونم رو بالا انداختم: این وظیفه من نیس، وظیفه توعه.

آهی کشید: خیله خب، برو.

در کلاس رو باز کردم و گفتم: سلام به همگی!

بچه ها با دیدنم لبخند زدن و گفتن: سلام استاد!

یکی از بچه ها که اسمش ماندانا بود، گفت: استاد بلاخره کلاس تشکیل شد؟ چرا چندروز بود که کلاس کنسل بود؟

از سوال پیچ کردن متنفر بودم، مخصوصا سوال هایی که جوابشون رو نمیدونستم. زیر لبی گفتم: نمیدونم.

ماندانا گفت: هان؟

بحث رو عوض کردم و بلند گفتم: کاراتون رو در بیارید، ببینم توی این مدت چکار کردید؟

ماندانا سریع دستش رو زیر میز برد و طرحش رو درآورد. با شوق و هیجان گفت: استاد برگ هاش رو زدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یک جعبه مداد رنگی بیرون آورد و گفت: بهترین مدادرنگی های جهانو خریدم! قیمتش خیلیی بالا بود، اما پدرم گفتش که برام هیچی نیست. بابام همینطور که میدونید چندتا کارخونه...

حرفش رو قطع کردم و بی حوصله گفتم: خوبه.

از ماندانا خوشم نمیومد، دختری بود که دوست داشت اموال پدرش رو به رخ دیگران بکشه. با اینکه بهترین لوازم رو داشت، اما باز هم کارش خوب و تمیز نبود و طبیعی در نمیومد.

به سمت تارا رفتم و لبخندی زدم: تو چکار کردی؟

با دستش محکم روی کارش رو گرفته بود و گفت: استاد خراب کردم...

چهرم توی هم رفت: نشون بده.

تارا سرش رو پایین انداخت و با لحن شرمساری گفت: استاد خجالت میکشم.

دستش رو کنار زدم و با دیدن نقاشیش چشمام گرد شد: تارا! این عالیه!

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو پایین انداخت. با ذوق گفتم: جدی میگم! همه اصولو خوب رعایت کردی و عالی زدی!

لبخند کوچکی گوشه لبش جاخوش کرد. تارا دختر ساده ای بود و پدرش توانایی مالی مناسبی نداشت، اما اشکالی نداشت. چون خود من هم وقتی که نقاشی رو شروع کردم سطح مالی خانوادم زیاد بالا نبود. تمرین کردم و نقاشی هایی که کشیدم رو فروختم. با پولی که از فروش نقاشی های اولم به دست آورده بودم، لوازم بیشتری خریدم و کارم رو بهتر و بهتر کردم.

مشکل دیگه ای که تارا داشت، کمبود اعتماد به نفس بود. اما همیشه سعی میکرد به بهترین نحو ممکن کارش رو انجام بده و من رو ناامید نکنه.

اخم شدید ماندانا رو از گوشه چشمم دیدم، اما اهمیتی ندادم. به بچه های دیگه هم اشکالاتشون رو گفتم و روی صندلی نشستم.

وقتی که برگشتم ، دلوین رو دیدم که با تارا مشغول صحبت کردن بود.

_خانم هادیان، الان دو ترمه که شهریتونو پرداخت نکردید.

رمان بوک
Romanbook.ir

تارا با ناامیدی سرش رو پایین انداخت: خانم، بخدا بابام فردا حقوق بگیره پرداخت میکنم.

دلوین با تلخی گفت: ولی دو ترمه که دارید همینو میگید.

جلو رفتم و گفتم: اشکالی نداره دلوین. دفعه بعد پرداخت نکرد از حقوق من کم کن.

دلوین گفت: ولی...

بهش چشم غره رفتم و بیخیال شد. تارا با خوشحالی گفت: ممنونم خانم.

سرعت دویدنش من رو به خنده انداخت. دلوین با تندی گفت: احمقی؟ اگه دفعه بعد پرداخت نکرد چی؟

کنارش نشستم و همینطور که به جلسات حضور و غیاب بچه ها نگاه میکردم گفتم: سخت نگیر.

دلوین آهی کشید و گفت: راستی چند روز دیگه نمایشگاست. حسینی گفت بهت بگم.

سریع سرمو بالا آوردم و گفتم: جدی میگی؟

چاییش رو از روی میزش برداشت و گفت: آره. فکر کنم بتونی دوباره کلی از کارهات رو بفروشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زدم، این بهترین خبری بود که این چند روز شنیده بودم.

_زمانش کیه؟

مقداری از چاییش رو سر کشید و یکدفعه همش رو تف کرد: اه، چقدر سرد شده بود!

با غر غر گفتم: چرا تف میکنی بیرون؟ حالم بهم خورد!

سریع لیوان چاییش رو توی سینک خالی کرد و برگشت: دوشنبست. کدوم کار هات رو میخوای بفروشی؟

بلند شدم و گفتم: نمیدونم. بهش فکر میکنم. میرم خونه، نمی خوای بیای؟

از خداخواسته سریع وسایلش رو توی کیفش ریخت و گفت: بریم.

آهی از سر رفتار های بچه گانش کشیدم، اما چیزی نگفتم. کیفم رو برداشتم و توی ماشین نشستم.

دلوین در رو قفل کرد و دوان دوان توی ماشین نشست. همانطور که سوئیچ ماشین رو توی قفل میکردم، پرسیدم: ایده یه رمان جدید به ذهنت نیومد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو توی جیبش کرد و یه لواشک رو بیرون آورد. همونطور که متفکرانه لواشک میخورد،گفت: راستش یه ایده دارم... اما شاید جالب نباشه.

از توی آینه نگاهی به ماشین پشت سریم انداختم و گفتم: بگو.

_درمورد دنیای موازی چیزی شنیدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: دنیای موازی؟ نظریه کوانتوم؟

لواشکش رو خورد و پوستش رو کف ماشین انداخت، با اینکه بارها بهش گفته بودم اینکار رو نکنه: آره. به نظرت جالب نیس؟

سرم رو تکون دادم: ممکنه جالب باشه. باید به بهترین نحو بنویسیش.

یکدفعه راننده احمقی بهم برخورد کرد و توی جام لرزیدم. اگه کمربند نبسته بودیم،حتما یه بلایی سرمون میومد. با عصبانیت گفتم: لعنتی!

در ماشین رو محکم باز کردم و داد زدم: چه غلطی کردی؟ زود بیا پایین!

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین سریع از ماشین بیرون پرید و گفت: آروم باش برکه!

راننده عکس العملی نشون نداد، یکدفعه دنده عقب برگشت و گاز داد.

دنبالش دویدم و فریاد زدم: وایسا عوضی!

اما سرعتش بیشتر از من بود، چند متر دنبالش دویدم اما نتونستم بهش برسم.

همونطور که نفس نفس میزدم گفتم: لعنتی، فرار کرد!

دلوین نفس نفس زنان بهم رسید و گفت: ولش کن، بیا برگردیم.

نفسم بالا نمیومد، به سمت ماشین برگشتم.

به فرو رفتگی ماشین نگاه کردم، سپر ماشین کنده شده بود و چراغ هاش خورد شده بود.

به ماشین تکیه دادم و همونطور که آه می کشیدم گفتم: حتما کلی خرجش میشه!

دلوین کمی فرورفتگی رو نگاه کرد و با دلسوزی گفت: زیادم بد نیس.

رمان بوک
Romanbook.ir

میدونستم که فقط برای دلخوشی من این رو گفته، اما چیزی نگفتم. سوار ماشین شدم و ماشین رو جلوی صافکاری پارک کردم.

به محض وارد شدن، صاحب مغازه سرش رو بالا آورد، لباس هاش کثیف و رنگی بود: بفرمایید ؟به ماشینم اشاره کردم: یه نفر به ماشینم زدن و فرار کردن.

مطمئن بودم براش فرقی نداشت که کسی که زده فرار کرده یا نه، حتی براش مهم هم نبود که چه کسی زده .

خودش رو به سمت ماشین کشوند و بعد از دیدن ماشین ، گفت: اوه اوه، حسابی خسارت زده که!

این حرفش آتیش زدن به قلبم بود، ادامه داد: یه هفته دیگه باهاتون تماس میگیرم بیاید ماشین رو تحویل بگیرید.

شمارم رو روی کاغذی نوشتم و یه تاکسی گرفتم. رو به دلوین گفتم: تورو هم امروز اسیر کردم.

بر خلاف تصورم که فکر میکردم تعارف میکنه، فقط شونش رو بالا انداخت. در رو باز کردم و همه لباس هام رو روی مبل پرت کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان سینی چایی ای ریخت و برایم آورد: چرا انقدر امروز دیر کردین؟

خواستم جواب بدم که دلوین جای من گفت: تصادف کردیم.

مامان با چشمای گرد شده نگاه کرد، دلوین دوباره گفت: زیادم بد نشده.

در اتاقم رو باز کردم و روی تختم خودم رو رها کردم، ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: کی میخوای بری کافه؟

دلوین آهی کشید و گفت: فعلا شیفت من نیست ، عصر شیفت منه.

نشستم و گفتم: چطور میتونی اینهمه کار رو همزمان انجام بدی؟

شونش رو بالا انداخت و با سادگی گفت: خیلی آسونه. صبحا که میام آموزشگاه ، عصر هام میرم کافه. وقتای بیکاریمم که رمان مینویسم.

پرسیدم:کار کردن کافه سخت نیست؟

لبخندی زد و گفت: چرا، ولی الان میتونم چیزهایی درست کنم که تو خوابتم نخوردی.

رمان بوک
Romanbook.ir

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: ولی تو کافی شاپا خوردم.

نگاهی به نقاشی هام کرد و گفت: اون نقاشی اسب رو به نظرم حتما بفروش، مطمئنم کلی خریدار ازت التماس میکنن که بهشون بدی.

لبخندی زدم و گفتم: اون کارم خیلی طول کشید، نظرت درمورد اون منظره هه چیه؟

به نقاشی ای که اشاره کرده بودم، نگاه کرد و گفت: اون رو هم حتما بفروش.

نگاهی به ساعتش کرد: من دیگه برم، شیفتم الاناس که شروع بشه.

سرم رو تکون دادم، بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید.

روز دوشنبه بود، روزی که بی صبرانه براش برنامه ریزی کرده بودم.

قاب های نقاشی هام رو توی کارتن گذاشتم و یه تاکسی گرفتم. با ورودم به نمایشگاه، آقای حسینی، مدیر آموزشگاه آراد لبخندی به ورودم زد و گفت: خانم سرمد، میدونستم که میاین .

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به کارتن های توی دستم کرد: پارسال که بیشترین فروش نمایشگاه مربوط به کار های شما بود، امسال چه چیزهایی برامون در نظر گرفتید؟

از خود شیرینی اش به خنده افتادم، اما خنده ام رو پنهان کردم و لبخند مرموزی زدم: باید صبر کنید تا ببینید.

نقاشی هام رو به کارگرا دادم تا به دیوار نصب کنن. لباسم رو عوض کردم و چهره شادی رو به خودم گرفتم.

اولین نفری که وارد نمایشگاه شد پیرمردی بود که عصایی بر دستش داشت و پشتی خمیده قدم بر میداشت. با دیدن یکی از طرح های پرتره ام، لبخند شیرینی زد: این هارو خودتون کشیدید؟

سرم رو با خجالت پایین دادم: بله .

اشاره ای به نقاشی های اون طرف سالن کردم: اون ها هم کار های من هستند، حتما ازشون بازدید کنید.

با ذوق و شوق گفت: حتما ادامه بدید، شما واقعا هنرمند بزرگی هستید.

رمان بوک
Romanbook.ir

با تعریف هاش فکر میکردم که حتما یکی از نقاشی هام رو بخره، اما خب بعضی ها فقط برای نگاه کردن می اومدن.

نمایشگاه آروم شلوغ و شلوغ تر شد. با حوصله کار هام رو به بقیه نشون میدادم و نکاتی که درمورد هنر باید میدونستن رو بهشون آموزش میدادم. تا اینکه اولین مشتری طرح یک پسر بچه ای که بستنی بزرگی دستش بود رو با قیمت خوبی خرید.

مشتری های بیشتری پیدا شدند، و من با هر مشتری، اشتیاقی دوباره میگرفتم. تمام نقاشی هام دونه به دونه فروش رفت، و این بهترین حسی بود که تابه حال داشته بودم.

آروم آروم ساعت نمایشگاه به پایان رسید و همه کار های باقی مونده جمع شد. با دیدن دلوین، خندیدم و گفتم: دلوین! همش رو فروختم، باورت میشه؟

دلوین اول با تعجب نگاهم کرد، بعد لبخندی از سر شوق روی لب هاش نشست و گفت: این که عالیه!

دستم رو گرفت: بیا بریم و یچیزی مهمونم کن، زود باش.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره خندیدم، اما چیزی نگفتم. رفتار های بچه گانه دلوین روی اعصاب آدم پا نمیگذاشت، بیشتر.. شیرین بود.

از نمایشگاه بیرون رفتیم و دوتا بستنی قیفی بزرگ خریدم.

همونطور که قدم میزدم، با خنده گفتم: توکه توی کافه کار میکنی، هنوز برات بستنی خوردن جالبه؟

شونش رو بالا انداخت و همونطور که لیس بزرگی به بستنی اش میزد، گفت: بستنی هیچوقت تکراری نمیشه، این رو توی گوشت فرو کن.

تا خواستم جوابش رو بدم یکدفعه زنی محکم به من برخورد کرد و پخش زمین شدم. بستنی ام دو متر اون طرف تر پرتاب شد و من بیشتر از اینکه خاکی و کثیف شده بودم، از اینکه بستنی ام حروم شده بود ناراحت شده بودم.

زن سریع جلوم نشست و گفت: خانم؟ حالتون خوبه؟

با شنیدن صداش، سریع سرم رو بالا آوردم و به آینه خیره شدم.

***

چندثانیه فقط به زن خیره شدم و گفتم: چی..؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اون هم مثل من متعجب شده بود، فقط بهم نگاه میکرد و تعجب، زبونش رو بریده بود.

انگار درست به آینه خیره شده بودم.

زن مقابلم، درست شبیه من بود. تمام اجزای صورتش، درست مثل من بود. اونقدری شبیه به من بود که چند ثانیه اون رو با آینه اشتباه گرفته بودم.

دلوین با بهت گفت: اینجا چه خبره؟

زن بلند شد و سریع گفت: امیدوارم حالتون خوب باشه. من باید برم.

و در جلوی چشمان بهت زده من در جمعیت ناپدید شد.

دلوین من رو از روی زمین بلند کرد و گفت: برکه!

قدرت جواب دادن نداشتم، صحنه ای که دیده بودم بیشتر از حد تصورم عجیب بود.

دلوین بشکنی جلوی چشمام زد و گفت: برکه؟ تو خواهر دوقلو یا همچین چیزی نداشتی؟

نگاهی بهش انداختم و همانطور شوک زده گفتم: تا جایی که یادم میاد، نه.

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر لبی فحشی به زن داد و گفت: حتی صبر نکرد تا ببینه جریان چیه!

تفکرات عجیبی تند تند به ذهنم هجوم می آوردن، ولی هیچ کدومشون جواب مناسبی برای سوالم نبود. همه اونها فقط تصورات خنده داری بودند که حتی از گفتنشان هم خجالت میکشیدم.

دلوین با لحن سریعی گفت: زود باش، باید بریم.

سوالی نگاهش کردم:کجا؟

دستاش رو به کمرش زد: خونه شما دیگه! احساس میکنم جواب این پیش مادرته.

در خونه رو باز کردم و بلند صدا زدم: مامان ؟

جوابی نیومد، با قدم های سریع همه جای خونه رو دنبالش گشتم، تا اینکه یادداشت کوچکی روی میز دیدم.

"من میرم بهشت زهرا، زود برمی گردم. مراقب خودت باش"

یادداشت رو به سمت دلوین پرت کردم و آه بلندی کشیدم: چکار کنیم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

توی یک ثانیه یادداشت رو خوند و گفت: چکار کنیم ؟ باید بریم بهشت زهرا.

از دور مامان رو دیدم و فریاد زدم: مامان؟

با تعجب برگشت و به دور و برش نگاه کرد، انگار میخواست مطمئن شه که کس دیگه ای مامانش رو صدا نزده. با صورتی پر از سوال بهم نگاه کرد.

به طرفش دویدم و نفس زنان گفتم: مامان.. من دوقلوی گمشده ای چیزی ندارم؟

چنان صورتش پر از سوال شد که فکر کردم اگه بیشتر از این ابروهاش رو بالا ببره، قطعا عضلات صورتش برای همیشه از کار میفته.

_چی داری میگی؟

دلوین همینطور که شالش رو که بر اثر دویدن به هم ریخته شده بود، مرتب میکرد؛ گفت: همین الان یه نفر رو دیدیم که درست شبیه برکه بود! نه اینکه شبیهش باشه، اجزای صورتش با برکه مو نمیزد!

رمان بوک
Romanbook.ir

به وضوح دیدم که رنگ صورت مامان پرید. بلند شد و به سختی گفت: حتما توهمی شدی. مطمئن باش که تو هیچ خواهر دوقلو یا همچین چیزی نداشتی.

نگاهش کردم: پس چرا انقدر وحشت زده ای؟

نگاهی به قبر بابا کرد : نمی بینی؟ اینجا نشسته بودم یک دفعه دوون دوون اومدی و به من میگی یکی رو دیدم دقیقا شکل من بود! خودت بودی وحشت نمیکردی؟

آهی کشیدم: شاید زیادهم مهم نباشه.

دلوین با تعجب گفت: چی داری میگی؟

شونم رو بالا انداختم: به هرحال این یه تئوریه که از هرکس یک نفر درست شبیهش توی جهان وجود داره. شاید این تئوری واقعی باشه؟

دلوین با غر گفت: اینطوری نیست. در حقیقت از هر انسانی توی جهان موازی یه همزاد وجود داره.

کلافه گفتم: چی داری میگی دلوین؟ چرا به همچین مزخرفاتی باور داری؟

صداش رو بالا برد و گفت: این مزخرفات نیس! اینها عقاید منه که مطمئنم همش درسته! چرا خودت رو به

رمان بوک
Romanbook.ir

نفهمی میزنی؟ یکی از همین نشونه هاش رو با چشم خودت دیدی!

زیر لب گفتم: بس کن دلوین.

هه" محکمی گفت و روش رو از روم برگردوند و رفت.

رنگ صورت مامان مثل گچ سفید شده بود، آروم نشستم و گفتم: مامان، حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و به قبر بابا نگاه کرد. آروم دستی به سنگ سفید بابا کشیدم و به مامان گفتم: تا کی میخوای بمونی؟

آهی کشید و از جاش بلند شد: نیازی نیست، میتونیم بریم.

لبخند تلخی زدم و دستش رو محکم توی دستم فشردم.

یکدفعه بی مقدمه گفت: نظرت درمورد این چیزی که دیدی، واقعا همین بود؟

سوالی نگاهش کردم: منظورت چیه؟

_اینکه شبیه هرکس تو جهان یدونه وجود داره.

سرم رو تکون دادم: آره. چندماه پیش یه مقاله درمورد همین توی اینترنت خوندم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو تکون داد. دوباره پرسیدم: واقعا مطمئنی که من دوقلویی چیزی نداشتم؟

خندید و گفت: از دست تو!

ولی من کاملا جدی گفته بودم.

***

کلید رو توی قفل چرخوندم و با صدای تق باز شدن در، لبخند رضایت بخشی زدم .

مامان خمیازه ای کشید و گفت: من میرم یکم بخوابم. به کارات برس.

یکدفعه برگشت و گفت: نمایشگاه چیشد ؟

لبخندی زدم و با شوق گفتم: عالی! تک تکشون رو فروختم! کلی پول تو دست و بالم اومده، هرچی که نیاز داشتی میتونی بهم بگی تا بخرم.

لبخند غمگینی زد و گفت: خیلی بهت مدیونم برکه. بهت افتخار میکنم.

شونم رو بالا انداختم و گفتم: نیازی به تشکر نیست، وظیفمه.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: بعد از مرگ بابا...

حرفم رو نصفه و نیمه قطع کرد و گفت: تو مجبور نیستی که اینکارو بکنی. خودت خوب میدونی. این وظیفه تو نیست.

سریع گفتم: اما من اینو وظیفه خودم میدونم.

لحظه ای مکث کرد: برکه، من میخواستم یه خواهشی ازت بکنم. فکر کنم این بهترین موقع باشه.

سرم رو تکون دادم : هرچی باشه قبول میکنم.

با من و من گفت: راستش، یه کاری برام پیدا شده. یکی از دوستای نزدیکم احتیاج به پرستار بچه داره...

با لحن تندی سریع صداش زدم: مامان!

با حرص گفت: چیه؟ نمیتونم بشینم و دست روی دست بزارم تا تو همه مخارج رو به عهده بگیری! اگه مثل دوماه پیش دوباره دست و بالمون تنگ بشه چی؟

با قاطعیت گفتم: دیگه همچین اتفاقی نمیفته.

سریع گفت: از کجا میدونی؟ اگه من یه مرضی بگیرم و بیفتم گوشه تخت بیمارستان چی؟ چطوری میخوای هزینشو بدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با تلخی گفتم: این حرفو نزن!

مامان بهم نزدیک شد و آروم گفت: به حرفام فکر کن. درسته که نظرت خیلی برام مهمه، ولی حتی اگه اجازه هم ندی من اینکارو میکنم. امیدوارم به حرفی که من میزنم برسی.

گونم رو بوسید و آروم گفت: من میرم بخوابم. شبت بخیر.

نگاهی به ساعت کردم، حتی نزدیک شب هم نبود. کلافه آهی کشیدم و رفتن مامان رو تماشا کردم.

بعد از مرگ بابا، اوضاع خیلی عوض شد. خوب اون شب کذایی رو یادم هست، شاید فقط ۱۸ سالم بود.

اون موقع، تنها هدفم قبول شدن توی دانشگاه موسیقی بود. بی وقفه درس میخوندم و سعی میکردم برای هدفم تلاش کنم.

اون شب، یک شب طوفانی بود. خوب یادمه که از پشت پنجره، به آسمون سیاه چشم دوخته بودم و به این فکر می کردم: "چطوری میتونه از چیز به این سیاهی ، اینهمه سفیدی بوجود بیاد؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

به این فکر میکردم که همین آسمان سیاه، با همین صداهای گوش خراشش که تعداد زیادی از حیوانات و آدم هارو میترسوند، چگونه میتونست بارونی بوجود بیاره که اگه نبود، بسیاری از چیزهای دنیا هم نبود.

اون شب پشت پنجره ، مردی رو دیدم که دوان دوان خودش رو به خونه ما رسوند. بارونی سیاه بلندی پوشیده بود که تا زانوهایش میرسید و چتر سیاهی توی دستش داشت.

اون لحظه به ذهنم خطور کرد:" چرا اصلا آدم باید از رنگ سیاه در لباسش استفاده کنه؟"

محکم مشتش رو به در کوبید و ضربه های پی در پیش، خبر آمدن اتفاق بدی میداد. حس خوبی به اون مرد نداشتم.

مامان چادر سفیداش رو سر کرد و در رو باز کرد. و من همچنان پشت پنجره مانده بودم. فقط لب زدنشون رو میدیدم و حتی سعی نکردم حدس بزنم که درمورد چی دارن صحبت میکنن.

یکدفعه مامان به مرد خیره شد، چشم هایش پر از اشک شد و روی زمین افتاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

اون موقع بود که فهمیدم این یه روز معمولی نیست و این یه شب طوفانی عادی نیست. سریع پرده رو کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

نمیدونم پله هارو چطور گذروندم، سریع خودم رو به طبقه پایین رسوندم و با ترس و لرز پرسیدم: چه خبر شده؟

مرد سرش رو بالا آورد و لبخند تلخی زد، طوری که هیچوقت توی زندگیم لبخند به اون تلخی ندیده بودم.

پرسیدم: برای بابا اتفاقی افتاده؟

مامان با چشمانی که از هجوم اشک ها پر شده بود ، نگاهم کرد و ساکت شد. ولی نتوانست چیزی بگوید و من با سکوتش، متوجه تلخ ترین حقیقت زندگیم شدم.

***

با یادآوری گذشته، دستی به صورتم کشیدم و از اینکه دیدم خیس شده، تعجب نکردم.

روی مبل نشستم و توی گذشته غرق شدم. اینکار به من آرامش نمیداد، بلکه بیشتر برام مثل شکنجه بود. اما من هردفعه به خودم اجازه میدادم که توی گذشته غرق بشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

قاب عکس رو از میز کنارم برداشتم و به عکس خانوادگیمون خیره شدم. مامان دستش رو دور گردن بابا حلقه کرده بود و موهای طلایی اش رو دورش ریخته بود.

همیشه از اینکه مثل مامان موطلایی نشده بودم، ناراضی بودم. بابا از اینکه موهای سیاهم به موهاش رفته بود، میخندید و میگفت: موی سیاه که قشنگ تره، نیست؟

و من با حرص اعتراض میکردم: ولی من موی طلایی دوست دارم! چرا باید از بین دوتاتون موهام به تو میرفت؟

توی عکس، بابا به نظر شاد میرسید. لباس آبی ای که همیشه حس خوبی بهش داشتم رو پوشیده بود. زیر لب زمزمه کردم: بابا، اون بالا هم شادی؟

و من، توی عکس زیاد کوچیک نبودم. حدودا ۱۵ سالم بود، نمیدونستم بابا از کجا میدونسته که میخواسته برای همیشه مارو ترک کنه و چنین عکسی برام به یادگار بزاره.

عکسی که تمام اون چندماهی که خودم رو عذاب میدادم و اشک می ریختم، نگاه میکردم. عکسی که با تمام دردهام و اشک هام همراه من بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شدم، زیرزمین من رو به سمت خودش می کشوند. جایی که تمام لحظات کودکیم رو درونش گذرونده بودم. شاید گاهی سخت بود که بتونم قدرتم رو کنترل کنم. اما تمام خوشحالیم این بود که اون لحظات رو با بابا گذرونده بودم.

از راه پله ها پایین رفتم، راه پله هایی که با هر قدمم قیژ قیژ میکرد و صدایش حس خوبی به من می داد.

کلید توی قفل بود، آروم چرخوندمش و پا به زیرزمین گذاشتم.

لامپ رو روشن کردم و بدون ذره ای مکث، روشن شد. زیرزمین پر از دستکش های چرمی بود. دستکش های چرمی، تنها چیز هایی بود که مانع استفاده از قدرتم میشدند.

زمین پر از کتاب های سواد و داستان بود. تا ۱۲ سالگی من توی زیرزمین بودم و بابا و مامان، خودشون وظیفه یاد دادن حروف الفبا، خواندن و نوشتن رو به عهده گرفته بودند. خم شدم و کتابی برداشتم: سفیدبرفی.

خوب خواندن این کتاب رو یادم بود. اولین کتابی بود که به کمک بابا خونده بودم. تحت تاثیر کلمه ها، جمله ها و

رمان بوک
Romanbook.ir

ماجراهای گوناگونش قرار گرفته بودم؛ گاهی تلخ، گاهی شیرین.

آخرین باری که پا به زیرزمین گذاشته بودم ، دوسال پیش بود. همون لحظاتی که بابا تازه ترکم کرده بود و من توانایی کنار اومدن با این رو نداشتم.

بعد از ۱۲ سالگی و قبل از ۲ سال پیش ، اصلا به زیرزمین برنگشته بودم. اون موقع ها زیرزمین رو مکانی برای خاطرات بد میدونستم، چون من توی زیرزمین حبس بودم و اجازه بیرون رفتن نداشتم.

بیشترین لذت زندگیم، نقاشی بود. هرروز معلم خصوصی نقاشیم به زیرزمین میومد و بهم نقاشی یاد میداد. و من هرگوشه زیرزمین رو نقاشی کشیده بودم.

به دیوار ها که هر گوشه اش خاطراتم بودند دست کشیدم. خاطرات هرروز را گوشه از دیوار با ابزار مختلف نقاشی کرده بودم، و تمام دیوار پر از رنگ های گوناگونی بود که در کنار هم قرار گرفته بودند و اشکالی می ساختند که فهمیدن آن آسان بود.

با صدای مامان از بالا ، سریع دویدم و در رو بهم کوبیدم. جواب دادم: بله؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مشکوک نگاهم کرد: کجا بودی؟

به سادگی گفتم: زیرزمین.

ابرو هاش بالا رفت و پرسید: اونجا چکار میکردی؟ خیلی وقت بود که اونجا نبودی.

شونم رو بالا انداختم و گفتم: هیچی. گفتم یه سری بزنم.

بهم خیره شد و آروم از کنارش گذشتم.

روی تختم ولو شدم و آه بلندی کشیدم. دستام رو حائل کردم و گوی آبی بزرگی درست کردم.

انعکاس نقاشی پرتره بابا توی گوی افتاده بود. لب زدم: کاش واقعا اینجا بودی.

گوی رو کمی دور خودم چرخوندم و بهش نگاه کردم. آب، تمام وجود من بود.

از جا پریدم و دوباره درست کردم ، هزاران بار این کار رو تکرار کردم. دور خودم می چرخیدم و گوی های بزرگ و کوچیک آبی درست میکردم و توی اتاق رها میکردم. توی ذهنم آهنگ خیالی ای درحال پخش بود و من، سریع تر و سریع تر حرکت میکردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

گوی هارو به هم چسبوندم و سطح صاف بزرگی از آب درست کردم. آروم پام رو بدون هیچ ترسی روی سطح آب گذاشتم. قبلا این کار رو امتحان نکرده بودم، اما در کمال تعجب پاهایم روی سطح آب ایستاد. خنکی و طراوتش رو زیر پاهام حس میکردم.

به آینه خیره شدم، موهای سیاه رنگ بلندم توی هوا شناور شده بود و رگه های طلایی توی چشم هام می درخشید.

خندیدم و از حس بی نظیری که بوجود آورده بودم ، لذت میبردم. یکدفعه در باز شد و به دیوار کوبیده شد.

ترسیدم و با سرعت غیرقابل باوری آب هارو بیرون از پنجره پرتاب کردم. دهان باز دلوین، من رو متوجه اشتباه وحشتناکی کرد که انجام داده بودم.

عصبی و شوک زده گفتم: نه...

دلوین به صحنه ای که دیده بود، خیره شده بود. چند دقیقه به چشم هام نگاه کرد و جیغ بلندی کشید.

به طرفش دویدم و گفتم: آروم باش دلوین!

دست از جیغ زدن برداشت و گفت: اون...

یکدفعه جلوی چشمام از حال رفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

داد کشیدم: مامان!

با عجله چند حبه قند رو توی آب ریختم و با قاشق هم زدم. تکه های کوچک حل نشده قند هنوز روی آب شناور بودند. اما اهمیتی ندادم و سریع لیوان رو به سمت دهن دلوین بردم.

آروم آب قند رو توی دهن دلوین ریختم. مامان پشت سرم رسید و گفت: چی شده؟

با عجله گفتم: دلوین قدرتم رو دید.

دستش رو به پیشونیش گرفت و گفت: وای خدا!

اخم کوچیکی روی صورت دلوین نشست و بعد از چند ثانیه، آروم چشماش رو باز کرد.

یکدفعه سر جاش نشست و گفت: اون چی بود؟

سعی کردم همه قضیه رو مثل خواب نشون بدم: چیزی نیست. داشتی خواب می دیدی.

عصبی گفت: اون یه خواب نبود! مطمئنم! و تو..

یکدفعه ازم فاصله گرفت و نگاه مشکوکش، من رو آزار میداد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با نگاهش، متوجه شدم که باید توضیح بدم. مامان با نگرانی بهم خیره شده بود و منتظر بود.

بلند شدم و گفتم: دلوین، این چیزی که میخوام بهت بگم رو، تنها مامانم توی جهان میدونه. و هیچکس نباید ازش خبردار بشه دلوین ، هیچکس. میفهمی؟

سرش رو آروم تکون داد. زمزمه کردم: از همون ابتدا که من به دنیا اومدم، با همه فرق داشتم. من یه قدرت داشتم، قدرتی که بابام همیشه میگفت اگه کسی بفهمه ، ازش سوء استفاده میکنه.

دستام رو حائل کردم و توپ خیلی بزرگی درست کردم. آروم دستم رو به سمت پایین آوردم و سطح بزرگی از آب درست شد. آب ها جوری بود که انگار یک لایه نازک پلاستیک رویش کشیده شده بود.

کف پاهام رو آروم روی آب گذاشتم و سطح آب رو بالا بردم. گفتم: اون قدرت، کنترل آب بود. کنترل هر آبی که وجود داره و میتونه بوجود بیاد.

دلوین با بهت گفت: دارم خواب میبینم، آره؟

پارچ آب روی میز ترک خورد و در یک ثانیه، تیکه هاش به اطراف پرتاب شد. آب های داخلش رو بالا آوردم و

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو دورش گرفتم. دستم رو حرکت دادم و آب های داخل پارچ روی سر دلوین خالی شد.

گفتم: این قدرتیه که من دارم، شاید به نظر عجیب بیاد، اما این واقعا وجود داره. تو خواب نمی بینی دلوین، تو هیچوقت خواب خیس شدن رو نمی بینی.

همه آب هارو در یک ثانیه از پنجره به بیرون پرتاب کردم. مطمئن بودم زیر پنجره ام، گیاه های زیادی بر اثر آب رشد کرده بودند.

با لحن زمزمه واری گفتم: همونطور که گفتم، هیچکس، هیچکس نباید از این قدرت خبر دار شه! تو باید این راز رو توی همین اتاق دفن کنی. دلوین بخدا اگه به کسی بگی، بلایی به سرت میارم که ممکنه جبران ناپذیر باشه.

و دوباره گفتم: و الان توی جهان، تو و مامان تنها کسی هستید که از این قدرت خبر دارید.

دلوین خیس و بهت زده نگاهم میکرد و قطره های آب دونه دونه از روی موهایش پایین می چکید. آهی کشیدم و تمام خیسی موهاش رو در یک لحظه ناپدید کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم های مامان گرد شده بود. آروم گفت: فوق العاده بود برکه. خیلی شبیه شخصیت های افسانه ای شده بودی .

دلوین آروم گفت: نه، تو _خود افسانه بودی_.

لبخند مرموزی زدم. دلوین سریع به طرف مامان برگشت و گفت: شماهم...؟

مامان منظورش رو سریع گرفت و همون موقع جواب داد: نه، من اینطوری نیستم. در حقیقت تنها کسی که اینطوریه برکست.

دلوین آروم گفت: این چیزی که من دارم میبینم، شبیه یه رویاست.

زیر لبی گفتم: شاید هم یه کابوس.

***

در آموزشگاه آراد رو هل دادم و پا به آموزشگاه گذاشتم. برخلاف همیشه، دلوین سلام نکرد. سرش رو پایین انداخت و با کیبوردش مشغول شد.

بهش حق میدادم، بدون هیچ حرفی وارد کلاس شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همه با دیدن من از جاشون بلند شدند. لبخند مصنوعی ای روی لب هام نشست، اما اون روز حوصله ی هیچ کاری نداشتم.

نشستم و شروع کردم، نکات مختلف رو بهشون نشون دادم. با خودم فکر کردم: چرا دلوین اون روز باید به خونه مون میومد؟دلوین بعد از بحث راهش رو بدون خداحافظی کشید و رفت، دلیلی نداشت که سر زده وارد اتاقم بشه.

آهی کشیدم، دلوین اصلا ادب نداشت. هر آدمی میدونست که باید قبل از ورود به اتاق دیگران در بزنه.

یکدفعه ماندانا گفت: خانم؟

با حواس پرتی سرم رو برگدوندم و گفتم: ها؟

با ناز گفت: دوساعته دارم باهاتون حرف میزنم!

لبخندی زدم: ببخشید عزیزم. دوباره حرفت رو تکرار کن.

ماندانا عصبی شد و گفت: یعنی چی خانم؟ دوساعت داشتم براتون حرف میزدم! برای چی حواستون سر کلاس نیست؟

ماندانا واقعا دختر رواعصابی بود. یک لحظه فکر کردم من شاگردم و ماندانا استاد!

رمان بوک
Romanbook.ir

ماندانا ادامه داد: داشتم میگفتم که این پاک کن رو یه میلیون خریدم. باورتون میشه؟ خب من اصلا دوست ندارم جنس های ارزون بخرم، چون به خانواده ما نمیاد. ما همیشه دوست داریم...

تارا از اون طرف کلاس گفت: ماندانا میشه خفه شی؟

ماندانا نگاه ناباورش رو روی صورت تارا چرخوند و گفت: چیزی گفتی؟

تارا بلند شد و با عصبانیت گفت: گفتم خفه شو! اصلا میفهمی داری با استاد صحبت میکنی؟

آروم گفتم: بس کنید. با دوتاتونم.

ماندانا جیغ کشید: حواست هس داری با چه دختری حرف میزنی؟ من دختر شهردار شهرم...

تارا داد زد: دختر هر خری میخوای باش!

صدام رو بلند کردم: بس کنید!

هردوشون ساکت شدند و بهم نگاه کردند. درست بود که وقتی تارا ازم دفاع کرد،حسابی خوشم اومد و نمیخواستم دعواش کنم، اما مجبور بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو به نشونه تهدید تکون دادم: به کارتون ادامه بدید! زود!

سکوتی توی کلاس حکمفرما شد، و این برای من بد نبود. برگه ای برداشتم و شروع به نقاشی کردن کردم.

کلاس به پایان رسید و بچه ها دونه دونه از من خداحافظی کردند، جوابشون رو سرسری دادم؛ چون من کار های مهم تری داشتم، تموم کردن نقاشی سیاه قلمم.

بلاخره کارم تموم شد و به نقاشیم خیره شدم:

من بودم، با موهایی که توی آسمان شناور بودند و روی سطح بزرگی از آب ایستاده بودم. قطره های آب دورم پراکنده بود و من با عشق، به قطره ها نگاه میکردم.

یکدفعه دلوین در رو باز کرد و من نقاشیم رو به طرفی پرت کردم: دلوین! تو باید یاد بگیری که در بزنی! می فهمی؟

چند لحظه بهم خیره شد، سپس جواب داد: چرا؟ میترسی اسرار بیشتری ازت لو بره؟

به سمت نقاشیم رفت و برش داشت. نگاهش روی نقاشی چرخید و چشم هاش رو به هم فشار داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو جلو بردم: دلوین، این فقط...

آروم جلو اومد و گفت: برکه. ازت یه خواهشی دارم.

بدون مکث گفتم: چی؟

لب زد: دیگه چیزی رو از من مخفی نکن.

چند لحظه ساکت شدم. یکدفعه گفتم: چرا؟

با بهت نگاهم کرد. با تلخی گفتم: چرا؟ تو کی هستی که من چیزی رو ازت مخفی نکنم؟ تو مامانمی، بابامی؟ تو کی هستی که بدون اجازه وارد خونم میشی و در اتاقم رو باز میکنی؟

میدونستم که کمی تند پیش رفتم، اما این واقعا لازم بود. سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت.

از کنارش گذشتم، یکدفعه شونم رو گرفت : من همون کسی ام که برات مثل یه خواهرم، چیزی که بقیه بهش میگن دوست، رفیق یا هرچیز دیگه ای! اما تو درست میگی، از این به بعد این عادت بدم رو ترک میکنم.

به چشم هاش خیره شدم، لبخندی زدم و آروم گفتم: یادته اولین بار کجا دیدمت؟

لبخند غمگینی زد: آره، سر خاکسپاری باباهامون.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو گرفتم و شروع به نوازش کردم: کی فکرشو میکرد که بابای تو، اون روز و همون دقیقه باید با بابای من توی اون ماشین لعنتی می بود؟

سرش رو تکون داد و گفت: این رو بارها ازت شنیدم.

نشستم و گفتم: تو از خواهر هم برام نزدیک تر بودی. اون موقع که من از مرگ بابا رنج میکشیدم ، تو تنها کسی بودی که من رو درک میکردی.

آروم گفت: پس چرا ازم مخفی کردی؟ اگر من برات از خواهر نزدیک تر بودم، پس چرا هیچوقت بهم نگفتی؟

با تمسخر گفتم: چی میگفتم دلوین ؟ سلام دلوین راستی بهت گفته بودم من میتونم آب هارو کنترل کنم؟ زده به سرت؟

جوابی نداد، شاید درک میکرد که حق با منه. ادامه دادم: و بابا من رو از اینکه واقعیت رو به کسی بگم بار ها ترسوند، هر دفعه تاکید میکرد که اینکارو نکنم. ولی شاید باید به تو میگفتم ، شاید این درست تر بود.

زمزمه کرد: دلم برای بابا تنگ شده. از اون راننده کامیون عوضی متنفرم برکه.

رمان بوک
Romanbook.ir

در آغوش کشیدمش و گفتم: خودت خوب میدونی که بیشتر از هرکسی درکت میکنم، چون بابای من هم توی اون ماشین بود.

همینطوری در آغوشم گفت: باباهامون هم دوستای صمیمی ای بودن، درست مثل ما.

گفتم: ولی نیمه پر لیوان رو ببین. چون اگه این اتفاق نمیافتاد هیچوقت نمیتونستیم انقدر به هم نزدیک بشیم.

زیر لب گفت: یادته برکه؟! قبل اون اتفاق فقط چندبار همو دیده بودیم .

خندید: چقدر اون موقع ازت متنفر بودم. دختره ی افاده ای.

من هم خندم گرفت: چقدر جالب. من هم حالم ازت بهم میخورد .

_چرا همه دوست ها اولش از هم متنفر بودن؟

شونمو بالا انداختم: نمیدونم.

آهی کشید: ولی برکه، اگه اون روز اون راننده کامیون خواب آلود نبود و با ماشین بابات تصادف نمیکرد، الان زندگیامون خیلی فرق میکرد، مگه نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

زیرلبی گفتم: آره ،کاش فقط اون راننده اون روز بیشتر می خوابید.

بلند شدم: من دیگه میرم خونه. راستی، دیگه ماندانا امیری رو ثبت نام نکن.

با تعجب پرسید: برای چی؟

شونم رو بالا انداختم: داره کفرمو در میاره.

وسایلم رو روی تختم پرتاب کردم و به سمت پایین رفتم. الان بیشتر از هرچیزی نیاز داشتم که به زیرزمین برم.

دستگیره در رو فشردم و با قفل بودنش، ناامید شدم.

کلیدی روی قفل نبود، دور و اطراف در رو گشتم. زیر پله ها، توی شیار های دیوار، اما هیچ جا نبود.

فریاد زدم: مامان!

جوابی نیومد. به سمت طبقه بالا رفتم و با دیدن مامان گفتم: چرا در زیرزمین رو قفل کردی؟ کلیدش کجاست؟

با متانت گفت: تو دیگه لازم نیس به زیرزمین برگردی برکه. تو بزرگ شدی و به اونجا احتیاجی نداری.

رمان بوک
Romanbook.ir

روی خواسته ام پافشاری کردم: ولی باید کلید زیرزمین رو بهم بدی! من احتیاج دارم که همین الان برم اونجا.

نزدیکم شد و گفت: یادم نیست کلیدش رو کجا گذاشتم. الانم باید برم بهشت زهرا، فکر زیرزمین رو از سرت بیرون کن.

از کنارم گذشت و من با لحنی عصبی گفتم: مامان!

روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. شاید باید رفتن به زیرزمین رو بیخیال میشدم.

اخبار دوقلوهایی که در جنگ کشته شده بودند، من رو به فکر اون زنی برد که اون روز توی خیابون دیده بودم.

سریع به اتاق مامان رفتم و کمدش رو باز کردم. کیف اسناد و مدارک رو بیرون آوردم و شروع به گشتن کردم.

اسنادی مثل سند فروش مغازه، حکم دادگاه و سند ازدواج توی کیف بودند. با دیدن سند تولد خودم، سریع بیرون کشیدمش و دنبال سند دیگه ای گشتم. اما هیچ جای کیف نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

تمام کمد رو زیر و رو کردم، اما هیچ سندی وجود خواهردوقلویم رو اثبات نمیکرد. آهی کشیدم و تمام مدارک رو توی کیف ریختم.

مثل قبل کیف رو توی کمد گذاشتم. در کمد رو بستم و به بیرون دویدم. جلوی تلویزیون نشستم و مامان، قفل در خونه رو باز کرد .

سلام بلندی کرد و جوابش رو دادم. آروم گفت : برکه.

سرم رو برگدوندم و گفتم: بله؟

به تلویزیون اشاره کرد: خاموشش کن.

تلویزیون رو خاموش کردم و مامان کنارم نشست: فردا کارم رو پیش خانم احمدی شروع میکنم .

ازش پرسیدم: مطمئنی مامان؟

سرش رو آروم تکون داد. گفتم: باشه، پس من مشکلی ندارم.

مامان بدون پیش زمینه ای گفت: امروز کیانی آزاد شد.

با تعجب برگشتم: چی؟ برای چی آزاد شد؟

آهی کشید: مهلت حبس بودنش تموم شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

غریدم: همین؟ زده دو نفر رو کشته بعد فقط دوسال حبس؟

مامان با آرامش گفت: ولی خودت میدونی که عمدی نبوده!

تن صدام بالا رفت: عمدی نبوده؟ میتونست اونروز یکم بیشتر استراحت کنه و بابای من و دلوین رو به کشتن نده!

مامان جواب داد: ولی خودت خوب میدونی که سر شغلش بوده! نمیتونسته بیشتر بخوابه.

با لحن تندی گفتم: اینکه ایشون دیشب دیر خوابیدن باعث شده که من و دلوین الان دیگه بابا نداشته باشیم. و اینکه پول دیه رو نتونسته بده تمام زندگی مارو به فلاکت و بدبختی کشونده .

ادامه دادم: حداقل حبس برای این جنایت ۵ ساله، چرا فقط ۲ سال؟

برای اینکه این رو بهم بگه، کمی صبر کرد. سپس گفت: با قاضی پارتی داشته.

به دسته مبل مشت محکمی زدم : لعنت به این پارتی و پارتی بازی!

چشمام رو از درد دستم بهم فشار دادم، گاهی وقت ها واقعا دیوونه میشدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. جواب دادم: بله؟

صدای آشنایی از پشت خط گفت: سلام خانم. چندروز پیش ماشینتون رو پیشم آوردید ، ماشینتون آمادس.

قبل اینکه جوابش رو بدم، قطع کرد. مامان پرسید: کی بود؟

همینطوری که پول نقد برای تاکسی برمیداشتم گفتم : برای ماشین زنگ زدن. زود برمیگردم.

از صافکار پرسیدم: چقدر میشه؟

با شنیدن قیمت، به سختی جلوی آه بلندم رو گرفتم و کارت کشیدم. دستی به ماشین سفید رنگم کشیدم، خوب یادم بود که به مناسبت گرفتن گواهی نامه ام، بابا نیمی از پس اندازش رو داده بود و برام ماشین خریده بود. لبخندی زدم، بابا یه مغازه بزرگ کتاب فروشی داشت و جمع کردن اینهمه پول برای خرید ماشین کار مشکلی بود. به سمت کتاب فروشی رانندگی کردم و با دیدن تابلوی کتاب فروشی "آرمین" لبخندی زدم.

چندماه پیش که دست و بالمون حسابی تنگ شده بود و زیر بار قرض رفته بودیم، مجبور شدیم کتاب فروشی رو

رمان بوک
Romanbook.ir

بفروشیم. اما همچنان اسم آرمین روی مغازه خودنمایی میکرد.

وارد مغازه شدم و فروشنده با ورودم لبخندی زد و گفت: سلام خانم. اگه کتابی مد نظرتون هست بگید که بگم براتون بیارن.

پاسخ دادم: نه ، یه چرخی توی کتاب فروشی میزنم.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و من توی دنیای کتاب ها غرق شدم.

موقعی که توی زیر زمین زندگی میکردم، بابا برام کتاب های مختلفی از کتاب فروشی میاورد و هردفعه به من گوشزد میکرد که مراقبشون باشم. بعضی از کتاب ها از اون موقع توی کتاب فروشی باقی مونده بودند.

با دیدن کتاب سفید برفی، لبخندی زدم و برش داشتم. توی زمان بچگیم هیچوقت این داستان رو درک نکردم، و سوال هایی که از بابا میکردم اون رو به خنده می انداخت.

هیچوقت از کتاب های پرنسسی خوشم نمیومد. تمام این داستان ها درمورد دختری بود که با زیبایی بیش از حد و بهترین اخلاق توی قصر رویایی زندگی میکردند. و بعد از ساده ترین اتفاق ها شکست می‌خوردند و به گریه می

رمان بوک
Romanbook.ir

افتادند.تا زمانی که شاهزاده رویاهاشون اون هارو از فلاکت و بدبختی بیرون بکشه و با ازدواج کردن با اون ها، تا ابد شاد و خوشحال نگهشون دارند.

صفحه های داستان سفید برفی رو ورق زدم. هیچوقت متوجه اینهمه خباثت و بدذاتی ملکه نامادری سفید برفی نشدم. توی هیچ جای داستان اشاره ای به گذشته ملکه نشده بود. توی اینکه ملکه گذشته ای دردناک داشته شکی نداشتم، چون معتقدم هر شیطانی گذشته وحشتناکی داشته که باعث آزاد شدن شیطان درونش شده.

فروشنده کنارم اومد و پرسید: میخواید بهتون پیشنهادی بدم؟ کتاب های جدیدی که تازه چاپ شدن هم توی اون قسمته.

کتابی برداشت و گفت: کتاب بیشعوری یکی از بهترین کتاب های این روزاست. این کتاب..

حرفش رو قطع کردم و گفتم: خوندمش.

کتابی برداشتم و روش رو خوندم: تبصره ۲۲.

رمان بوک
Romanbook.ir

فروشنده گفت: اون هم یکی از بهترین کتاب های ماست! زمانش برای جنگ جهانی دومه و به یه کمدی سیاه اشاره داره.

سرم رو تکون دادم: همینو برام حساب کنید.

کتاب رو حساب کردم و از کتاب فروشی بیرون اومدم. زیر لبی به بابا گفتم: میبینی بابا؟ همین الان از کتاب فروشی ای که تو صاحبش بودی کتاب خریدم .

یکدفعه مردی محکم بهم برخورد کرد و کتابم وسط خیابون پرتاب شد. مرد هول هولکی گفت: ببخشید خانم...

همون موقع ماشینی از روی کتابم رد شد و من از حرص چشم هام رو به هم فشار دادم. برگشتم و چشم هام با چهره مرد تلاقی پیدا کرد.

نیشخندی زدم و گفتم: سلام آقای کیانی. انگار آزاد شدید.

انگار دست و پاش رو گم کرد. سریع از جاش بلند شد و گفت: سلام خانم سرمد.

با نیش و کنایه گفتم: انگار دوسال حبس برای کشتن دو نفر کافی بوده، مگه نه؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

تحت فشار گذاشتنش بهم حس آرامش میداد. جوابی به سوالم نداد و گفت: من دیگه از حضورتون مرخص میشم.

بلند شدم و گفتم: کجا به این زودی؟!

اشاره ای به اطرافم کردم و گفتم: تهران اونقدرهاهم که میگن بزرگ نیست، موافقید؟ وگرنه این حجم از شانس که دقیقا تو این مکان و زمان شمارو ملاقات کنم خیلی عجیبه، مگه نه؟

طوری که نشنوم گفت: بیشتر به بدشانسی شبیهه.

حرفش رو خوب شنیدم، اما خودم رو به نشنیدن زدم: چیزی گفتید آقای کیانی؟

سریع خودش رو جمع و جور کرد: خیر. بله واقعا عجیبه. من دیگه میرم. روز خوش.

و قبل اینکه چیزی بگم توی جمعیت ناپدید شد.

زیر لبی گفتم: مرتیکه عوضی. راحتت نمیزارم.

***

آروم از کنار اتاق مامان و بابا رد شدم. صدای زمزمه مامان، کنجکاوم کرد و حس کنجکاوی ام رو به سمت اتاق مامان و بابا کشوند.

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم به در اتاق نزدیک شدم و مامان رو دید زدم.

کاغذی توی دستش بود و زیر لب میگفت: نه آرمین. اصلا اینو ازم نخواه که این رو به برکه بدم، میفهمی؟ نمیتونم اینو بهش بدم.

با تعجب به مامان نگاه کردم. مامان کاغذ رو توی جعبه کوچیکی گذاشت و توی کشو گذاشت. از در فاصله گرفتم، سپس با قدم های سریع و آروم دور شدم.

مامان از اتاق بیرون اومد و با دیدن من، لبخند پهنی زد: سلام، صبح بخیر. چقدر زود بیدار شدی.

سرم رو تکون دادم و با حالت نمایشی گفتم: صبح شمام بخیر.

مامان لباس های بیرونی رو پوشید و گفت: من میرم. مراقب خودت باش.

دستم رو براش تکون دادم و سریع به اتاق رفتم.

در کشو رو باز کردم و زیر و روش کردم. با دیدن جعبه، سریع درش رو باز کردم و با نامه ای از طرف بابا مواجه شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دست خطش روی کاغذ خودنمایی می‌کرد ، خوب میدونستم که این از طرف باباست. دست خطش رو خوب میشناختم.

"سلام دخترم، احتمالا اون لحظه که این رو داری میخونی من توی این جهان نباشم، چون حتما اگه بودم این نامه دستت نبود. اما از این مطمئنم که تو الان ۲۰ ساله ای، نمیتونم تصور کنم که دخترم یه روزی ۲۰ ساله باشه. چون تو همین الان داری روبروم چهاردست و پا راه میری.

مطمئنم به اندازه کافی عاقل شدی که متوجه چیز هایی که تورو متفاوت میکنه بشی. شاید این چیزی که بدونی بهت صدمه بزنه، اما من کاملا به تو حق میدم که از گذشته خودم و گذشته خودت خبر داشته باشی.

شاید نفهمی که الان چی دارم بهت میگم، اما جواب سوالت توی زیرزمینه. زیر خاک ها، چیزی پیدا میکنی که از کودکیت بهت یادآوری میکنم که به یاد داشته باشی. و این رو یادت باشه، تو خیلی خاصی. خاص ترین دختری که توی جهان وجود داره و خواهد داشت.

و اینو بدون، که من همیشه دوستت دارم. بابا".

رمان بوک
Romanbook.ir

قطره اشکی از چشم هام روی کاغذ چکید. باورم نمیشد که مامان چیز به این مهمی رو اینهمه سال از من پنهان کرده. کاغذ رو سریع توی جعبه گذاشتم و به داخل کشو برگردوندم.

با دیدن کلید طلایی و کوچک زیرزمین توی کشو، چشم هام از شدت شوق برق زد. کلید رو برداشتم و به سمت زیرزمین دویدم.

مامان باید توی قایم کردن بعضی چیزها مهارتش رو افزایش میداد. در زیرزمین رو هل دادم و فرش کوچک زیرزمین رو کنار زدم.

بیل بزرگی از حیاط آوردم و شروع به بیل زدن کردم. دستام عرق کرده بود و بیل، به طرز عجیبی سنگین بود. عرق از روی پیشونیم شرشر میچکید، اما من امیدم رو از دست ندادم و با توان هرچه بیشترم بیل زدم.

بعد از چندساعت، بیلم به چیز سفتی برخورد کرد. از هیجان، جیغ خفه ای کشیدم و خاک هارو به اطراف کنار زدم.

جعبه چوبی کوچیکی رو از زیر خاک ها بیرون آوردم و روش رو فوت کردم. آرم بزرگ آشنایی روی جعبه

رمان بوک
Romanbook.ir

خودنمایی میکرد. آرم، اژدهای بزرگی بود که بال های بزرگ و تنومندش رو باز نگه داشته بود و درحال غرش بود.یال هایش گردنش رو گرفته بود و به دمش پیچ و تاپ داده بود.

توی گذشته ام به دنبال جایی که این آرم عجیب رو دیده باشم، جستجو کردم. تنها چیزی که توی ذهنم بود، صحنه پرچمی بود که همین اژدها رویش کشیده شده بود و پرچم به اهتزاز در اومده بود.

نمیدونستم که این خیال بود یا خاطراتی از گذشته ام، و من باید یکی اش رو انتخاب میکردم. میتونستم به حال خودش هم رها کنم ، اما من خیال و وهم رو انتخاب کردم.

سریع دستم رو برای باز کردن در جعبه چوبی، تکون دادم. اما با قفل بودنش، آه عمیقی کشیدم.

به قفل نگاه کردم، ۴ عددی و رمزی بود. با صدای تقریبا بلندی گفتم: حالا رمزت رو از کجا پیدا کنم؟

گودال های کوچیک و بزرگی که ایجاد شده بود رو پر کردم و فرش رو سرجاش کشیدم. در زیرزمین رو قفل کردم و همه چیز رو همون شکلی کردم که از اول بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو از میز برداشتم. شماره دلوین رو گرفتم و منتظر شدم.

صدای خسته اش توی گوشی پیچید: بله؟!

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: دلوین،همین الان بیا اینجا. زود باش. چیزی پیدا کردم که باورت نمیشه.

سریع گوشی رو قطع کردم. بعد از چند دقیقه که به نظرم اندازه یک عمر طول کشید، دلوین در خونه رو باز کرد و پرسید: چی شده؟!

با تعجب به دست دلوین نگاه کردم، کلید رو از مشتش بیرون کشیدم و گفتم: این رو از کجا آوردی؟

دلوین چشم هاش رو به هم فشار داد: الان وقتش نیست.

کلید رو نگاه کردم و گفتم: چرا، اتفاقا همین الان وقتشه .

دلوین با بی طاقتی گفت: اون روز که کلیدت رو پیش من جاگذاشتی، کلیدت رو بردم کلیدسازی و یه کپی از روش زدم.

عصبی شدم، اما خنده باعث فروکش شدن عصبانیتم شد. گفتم: دلوین، تو واقعا چه موجودی هستی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو به سمت اتاقم کشیدم: امروز که از خواب بیدار شدم، برگه ای رو توی کشوی مامانم پیدا کردم که نمیخواست بهم نشون بده. اون برگه از طرف بابا بود و توش نوشته بود که باید یچیزایی درمورد گذشته خودم کشف کنم و جوابش توی زیرزمینه! من زیرزمین رو زیر و رو کردم و این جعبه عجیب رو پیدا کردم...

دلوین جعبه رو از دستم کشید و به علامت حکاکی شده روی چوب نگاه کرد: این دیگه چه علامتیه؟

یکدفعه گفت: این چرا قفله؟

دستم رو به زمین کوبیدم و گفتم: دارم دیوونه میشم، چه چیزی ممکنه توش باشه؟ من رمزش رو نمیدونم!

دلوین گفت: خیلی سادست!

جعبه رو برداشت و به دیوار پرتاب کرد. جیغ زدم: چکار میکنی؟

برخلاف انتظارش نشکست و گفت: فقط کافیه با چکش خوردش کنی.

جعبه رو محکم گرفتم و از دستش کشیدم: اینطوری که نمیشه! هرچیزی که توش باشه ممکنه باهاش بشکنه!

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین اهمیتی به حرفم نداد و جعبه رو با خودش بیرون برد. جیغ کشیدم: وایسا!

دلوین چکش بزرگی رو با تمام قدرت روی جعبه فرود آورد و صدای شکستن بدی توی حیاط پیچید.

گفتم: نه!

دلوین با بهت به صحنه روبه روش خیره شده بود، لب زد: امکان نداره.

آروم جلو رفتم و با چیزی که دیدم، نزدیک بود از حال برم. آهن چکش خورد شده بود و جعبه چوبی هنوز سالم بود.

دلوین با بهت به من نگاه کرد. یکدفعه جیغ زد: جنس این کوفتی از چیه؟ این مگه از چوب نیست؟ آهن رو چجوری خورد کرد؟ نگاهش کن!

جعبه رو برداشت و به زمین پرتاب کرد. به سمتش دوید و روش بالا و پایین پرید، اما دریغ از کمی شکستن جعبه.

آروم گفتم: بسه، فقط داری خودتو خسته میکنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

تا حدودی خیالم از بابت جعبه راحت شده بود. جعبه رو برداشتم و گفتم: گمون کنم که تا رمزش پیدا نشه، این جعبه باز نمیشه.

دلوین دستاش رو روی سرش گذاشت و فشار داد: این دیوونه کننده ترین چیزیه که تا به حال دیدم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: ۱۰ دقیقه دیگه کلاست شروع میشه!

"لعنتی" ای زیر لب گفتم . دلوین پرسید: ترانه خانم کجاست؟

همینطوری که لباس هام رو هول هولکی می پوشیدم، گفتم: سر کاره.

چند تکه پنیر رو لای نون چپوندم و کیفم رو روی دوشم انداختم. اتفاقات صبح باعث شده بود که نتونم خوب صبحونه بخورم.

کفش هام رو سریع پام کردم و گفتم: زودباش بریم.

سوار ماشین دلوین شدم و گفتم: راه بیفت.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نوکر بابات غلام سیاه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با حرص گفتم: حرف اضافه نزن. اینهمه رسوندمت چیزی نمیشه بیارم تو منو برسونی، با این ماشین قراضش نازم میکنه.

ادام رو درآورد و گفت: جدیدا پررو شدی برکه.

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. جواب دادم: از تو یاد گرفتم.

به بحثمون ادامه نداد، انگار اون جعبه دلوین رو به فکر فرو برده بود. اما میدونستم که دلوین نمیتونست رمز اون جعبه رو پیدا کنه، کلید این معما فقط به دست من حل می شد.

یکدفعه گفت: برکه.

با سردرگمی گفتم: بله؟

لبخندی زد و گفت: ممنونم که بهم گفتی.

لبخند عمیقی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم. تمام مدت کلاس، حواسم به بچه ها نبود. به این فکر میکردم که چرا باید بابا صندوقی رو برام به یادگار بزاره که نتونم قفلش رو باز کنم. و چگونه چوب به این محکمی وجود داشت که آهن رو خرد کرد؟ مطمئن بودم دلوین با تمام قدرتش

رمان بوک
Romanbook.ir

به چوب ضربه زده، ولی باورم نمیشد که به همین سادگی، آهن یکی از سخت ترین چیز های جهان رو تیکه تیکه کنه.

زمان کلاس تموم شد و هنرجوها دونه دونه از کلاس خارج شدند. دلوین وارد کلاس شد و گفت: راستی شنیدی کیانی دیروز آزاد شد؟

روی صندلیم ولو شدم و گفتم: آره. اتفاقا وقتی رفته بودم ماشین رو بگیرم اتفاقی بهش برخوردم.

دلوین با تعجب ابرو هاش رو بالا برد و گفت: شوخی میکنی؟ چیزی بهت گفت؟

گفتم: چیز خاصی نگفت. ولی من تا تونستم تیکه بارش کردم.

دلوین کمی خندید: میشناسمت.

آهی کشید و ادامه داد: مردک، انگار با قاضی پارتی داشته که فقط دوسال سال حبس براش بریدن. نه پول دیه رو داده نه به قدر کافی جور زندان رو کشیده...

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم: مامانم که هی میگه عمدی نبوده. ولی هرچقدر هم عمدی نباشه من نمیتونم ببخشمش.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین سرش رو به نشونه تایید تکون داد: حالا کیانی هیچی، مامانم جدیدا هی زنگ میزنه و ازم پول میخواد .

جواب دادم: چقدر اون زن پرروعه! خرج مواد هاش رو از تو میخواد؟

دلوین با حرص گفت: کاملا بابام رو درک میکنم که از مامان جدا شد.

با تندی گفتم: بابات کاملا حق داشت! اون زن هم بهش خیانت کرده بود و با اون مرد معتاد ازدواج کرده بود، هم خودش معتاد شده بود!

دلوین سرش رو پایین انداخت: ولش کن. بیا درمورد اون زن صحبت نکنیم، به اندازه کافی حالم ازش بهم میخوره.

لبخندی زدم و گفتم: ولی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی قوی هستی دلوین.

ریز خندید: نه اونطوری که میگی. توهم شرایطت تقریبا مشابه منه.

آهی کشیدم و گفتم: واقعا بعضی از مردم قدر زندگی هاشون رو نمیدونن. الان ما به جای کار کردن و پول در

رمان بوک
Romanbook.ir

آوردن باید دانشگاه می بودیم، نه اینکه به فکر خرج و مخارج زندگی باشیم.

سرش رو روی شونم گذاشت: زندگی ها باهم فرق میکنه. ولی کاملا می فهمت که چقدر دوست داشتی تو دانشگاه موسیقی قبول شی.

زیر لبی گفتم: و منم میدونم که تو چقدر دوست داشتی دانشگاه ادبیات قبول شی .

خنده تلخی کرد: رویام بود برکه.

چشمکی زدم و گفتم: ولی نیمه پر لیوان رو نگاه کن. تو تا به حال ۳ تا کتاب رو چاپ کردی، کارت تو منشی بودن حرف نداره و توی اون کافه هم به قدر کافی یاد گرفتی چیزایی درست کنی که همه انگشت به دهن بمونن.

سرش رو به نشانه تایید تکون داد: گاهی وقت ها مثبت نگریت به اطراف خیلی بهم کمک میکنه.

یکدفعه سرش رو بلند کرد: اون صندوقچه چوبی رو با خودت آوردی؟

آروم سرم رو تکون دادم: آره، توی کیفمه.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو گرفت و گفت: امروز بیا خونه من. این چندروز زیادی مهمونت بودم.

مشکوک نگاهش کردم: مطمئن باشم این رو بخاطر صندوقچه نمیگی؟

خندید و چند لحظه سکوت کرد. در آخر گفت: خب، بعضی از راز ها باید کشف بشن، درست نمیگم؟

***

روی زمین نشستم و دلوین چایی رو دم کرد.نگاهی به اطراف کردم و گفتم: صاحب خونت اجاره این ماه رو زیاد نکرده؟

آهی کشید و همینطور که توی آشپزخونه کار میکرد،گفت: چرا مردیکه. دارم کم کم به فکر اسباب کشی میفتم. همینطوری بخواد اجاره رو زیاد کنه پولی برام نمیمونه.

با شوخی گفتم: بیا حاج خانم اومدیم خودتونو ببینیم.

خندید و کنارم نشست: چایی گذاشتم.

با خنده اش خندم گرفت و آروم سرم رو روی شونش گذاشتم: ببخشید که اون روز باهات بد حرف زدم.

دستش رو دور گردنم انداخت: اشکال نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه از من جدا شد و توی چشمام نگاه کرد: ولی دفعه بعد از این چرت و پرتا بگی پدرت رو در میارما!

خندیدم. صندوقچه رو از کیفم بیرون آوردم و جلوی روم گذاشتم.

دستش رو به طرف صندوقچه برد و همه اعدادش رو نگاه کرد. زیر لبی گفت: حتی هیچکدومش کم رنگ هم نشده که بفهمیم کدوم بیشتر استفاده شده.

حرفش رو تایید کردم. دلوین گفت: سال تولدت رو امتحان کردی ؟

سریع نگاهش کردم و سال تولدم رو وارد کردم. اما اتفاقی نیفتاد و آهی کشیدم.

دلوین گفت: سال تولد بابات یا مامانت چی ؟

سریع اعداد رو وارد کردم، اما اتفاق خاصی نیفتاد. آروم گفتم: احساس میکنم چیز خیلی مهمی توشه. اگه قرار بود به سال تولد باشه خیلی از آدما راحت میتونستن درش رو باز کنن.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین چندبار پشت سرهم پلک زد ، سپس گفت: راست میگی، پس من تو این مورد نمیتونم بهت کمک کنم. خودت چیزی به ذهنت نمیرسه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم. دلوین بلند شد و چند لیوان چایی ریخت و برام آورد.

خوب میدونست که هیچوقت چایی کمرنگ نمیخورم. نگاهی به چایی ای که میخورد کردم، همیشه چاییش رو کمرنگ می‌ریخت و میگفت که برای قلب ضرر داره.

دلوین کنارم نشست و گفت: برکه؟

همونطور که توی افکارم غوطه ور بودم، جواب دادم:هوم؟

_تاحالا از خودت پرسیدی که چرا چنین قدرتی رو داری؟

از سوال ناگهانیش جا خوردم. ادامه داد: تاحالا از خودت پرسیدی که چرا با همه مردم اینهمه تفاوت داری؟

زیرلب گفتم: آره. هزاران بار از خودم پرسیدم. اما به جوابی نرسیدم که من رو قانع کنه.

لبخندی زدم و گفتم: بابا همیشه میگفت که این قدرتیه که طبیعت بهت عطا کرده. به من و تو.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین با تعجب گفت: بابات هم قدرت داشت؟

سرم رو تکون دادم: آره. میتونست رعد و برق بوجود بیاره.

دلوین پرسید: مامانت چی؟

همونطور که با انگشت های دستم بازی میکردم جواب دادم: نه، مامانم هیچ قدرت خاصی نداره. بابام همیشه میگفت تنها کسایی که توی این جهان قدرت دارن فقط من و توییم.

_یه نظریه دارم، اما نمیتونم بهت بگم. نه تا وقتی که ازش مطمئن نشدم.

ادامه داد: یه بار دیگه نشونم بده.

دستام رو حائل کردم و گوی آبی بزرگی ایجاد شد. دلوین با شک بهش نگاه کرد، سپس آروم دستش رو جلو آورد و به گوی دست زد.

به محض برخورد دست دلوین با گوی، فرو ریخت و فرش خونه دلوین خیس آب شد.

دلوین عصبی گفت: چرا اینطوری شد؟ چجوری خشکش کنم حالا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خندیدم و توی یه ثانیه آب هارو از بافت های فرش بیرون کشیدم: کجا بریزمش حالا استاد؟

_دستشویی.

بلند شدم و آب های معلق رو توی چاه ریختم.

دلوین پاهاش رو بغل کرد و گفت: ولی اون روز خیلی عجیب بود. تو پاهاتو کامل روی اون آب ها گذاشته بودی.

سرم رو تکون دادم و کمی از چاییم خوردم. یکدفعه گفتم: اه، چقدر سرده!

با حرص گفت: نشسته آب بازی میکنه. چایی رو حروم کرد.

ابروهام رو بالا انداختم: خوبه خودت بهم گفتی اینکار رو بکنم!

بدون توجه به حرفم ادامه داد: ولی برکه ،فرض کن اگه این قدرتو به مردم نشون بدی چه اتفاقی میفته! می پرستنت! خدای این دنیا می...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه.

با تندی ادامه دادم: این یه رازه دلوین، می فهمی؟ نباید کسی ازش خبر دار بشه .

رمان بوک
Romanbook.ir

تن صداش کمی بالا رفت: ولی به بعدش فکر کن!

با عصبانیت بلند شدم: حتی بهش فکرم نکن. دوباره میگم دلوین، اگه این رو به کسی بگی، بدون اینکه توجه کنم تنها کسی هستی که دارم، بهت صدمات جبران ناپذیری وارد میکنم.

با بهت نگاهم کرد و من توی سکوت ، ترکش کردم.

در خونه رو باز کردم و با دیدن مامان، جا خوردم: چقدر زود اومدی؟

لبخندی زد و گفت: به ساعت نگاه کن لطفا.

به ساعت نگاه کردم و با تعجب، آهی کشیدم. زمان خیلی سریع گذشته بود.

قهوه ام رو توی آب جوش ریختم و شروع به هم زدن کردم: خب، کارت چطور بود ؟

مامان با ذوق و شوق گفت: نمیدونی چه بچه های شیرینی بودن! اصلا اذیتم نکردن .

سرم رو تکون دادم : خب، این خوبه. مگه نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو به نشونه تایید تکون داد. هنوز نمیتونستم مامان رو ببخشم، اون کاغذ به اون مهمی رو از من پنهان کرده بود.

مامان شب بخیر گفت و توی اتاقش رفت. جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و توی گذشتم، غرق شدم.

***

بابا من رو روی پاهاش نشوند : از داستان چی یاد گرفتی؟

شونم رو بالا انداختم: هیچی. مثل همیشه.

بابا با ناراحتی گفت: بیخیال، تو باید یچیزی یاد گرفته باشی! سعی کن به پیام داستان شنل قرمزی توجه کنی.

کمی فکر کردم: هیچوقت به گرگ ها اعتماد نکنم؟

بابا بشکنی زد: تقریبا! نه فقط به گرگ ها، سعی کن به هیچ آدمی اعتماد نکنی. مگه اینکه مطمئن باشی اونا خیر و صلاحت رو بخوان.

سرم رو آروم تکون دادم. بابا زیر گوشم گفت: میخوای یچیز جادویی بهت بگم؟

با ذوق بهش نگاه کردم. بابا لبخندی زد: میدونی دنیای ما از چی ساخته شده ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با دستاش شروع به شمارش کرد: هفت آسمون وجود داره. یک خورشید، هشت سیاره کنار خورشید قرار دارن.و در آخر دو دنیا وجود داره. این یه کد جادوییه.

با تعجب پرسیدم: اینا که میگی یعنی چی؟

بابا خندید: شاید الان نفهمی چی دارم بهت میگم، ولی بعدا متوجهش میشی. کد جادویی ای که دنیامون رو تشکیل میده به ترتیب ۷۱۸۲.تو با این کد میتونی تمام قفلای جهان رو باز کنی.

***

یکدفعه از جام پریدم و گفتم: کدی که دنیامون رو تشکیل میده! هفت آسمون، یک خورشید، هشت سیاره و دو دنیا!

یکدفعه توی سکوت فرو رفتم. دو دنیا چه معنی ای میداد؟

بابا توی یکی از جملاتش گفته بود" زیر خاک ها، چیزی پیدا میکنی که از کودکیت بهت یادآوری میکنم که به یاد داشته باشی"

توی کودکیم هزاران بار این کد به قول خودش جادویی رو بهم گفته بود. زیر لب زمزمه کردم: ۷۱۸۲. کد تشکیل جهان. این رمز اون صندوقچه است، کاملا مطمئنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمت کیفم دویدم و صندوقچه رو بیرون آوردم. به ترتیب اعداد رو وارد کردم و صدای تق کوچیکش که نشون باز شدنش رو میداد، من رو دچار هیجان کرد.

آروم دستم رو روی صندوقچه گرفتم، نمیدونستم بابا اینهمه سال چه چیزی برام به ارث گذاشته که انقدر مهمه. در صندوقچه رو آروم باز کردم و از چیزی که دیدم، شوکه شدم.

با تعجب گفتم: یه سازدهنی؟

سازدهنی رو توی دستم گرفتم. آرم حکاکی شده سازدهنی اژدها، روی سازدهنی خودنمایی میکرد.

یک لحظه کنترلم رو از دست دادم و سازدهنی رو به دیوار پرتاب کردم. به نقاشی پرتره بابا نگاه کردم: بابا، این یه شوخیه؟ من تمام تلاشم رو کردم که چیزی که برام به یادگار گذاشتی رو باز کنم ، اونوقت تو یه سازدهنی بهم میدی؟

اما هیچ جوابی به سوالام پاسخ نداد. لعنتی ای زیر لب گفتم.

اشک هام آروم روی گونه هام جاری شد: بابا... خواهش میکنم بهم بگو که باید چکار کنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره ی دلوین رو گرفتم. بوق های ممتدش، من رو بیشتر عصبی میکرد.

یکدفعه صدای عصبی اش توی گوشی پیچید: بله؟ زنگ زدی بابت چیزی که بهم گفتی ازم عذر خواهی کنی؟ میدونستی تهدید به این سادگی ها...

حرفش رو قطع کردم و با صدای لرزونم گفتم: دلوین ، همین الان بیا اینجا. فقط بیا اینجا.

چند لحظه سکوت کرد: چی شده؟

چشم هام رو لحظه ای بستم: بهت نیاز دارم.

و قبل اینکه چیز دیگه ای بگه،گوشی رو قطع کردم و پاهام رو بغل کردم.

بعد از دقایقی که به نظرم سال ها طول کشید، دلوین در اتاقم رو باز کرد: چی شده برکه؟

به صندوقچه باز شده توی اتاقم نگاه کرد و جیغ خفه ای کشید: تو.. بازش کردی؟

با نگاهی عصبی به سازدهنی خیره شدم. دلوین سازدهنی رو برداشت: توی صندوقچه این بود؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سکوتم، حس کنجکاوی اش رو بیشتر تحریک میکرد. جلو اومد و گفت: برکه، یچیزی بگو.

با ناراحتی گفتم: من... فکر می کردم که بعد از مرگ بابا نابود شدم. اما بعد از پیدا کردن این صندوقچه، به این فکر کردم که بابا به این راحتی من رو تنها نزاشته. فکر کردم برام چیزی گذاشته که... من رو به خاطرات اون وصل میکنه. ولی توی این صندوقچه که به زحمت بازش کردم چی بود؟! یه سازدهنی؟

دلوین با دلسوزی گفت: اینطوری نگو. مطمئنم بابات یه منظوری داشته.

به سمت صندوقچه رفت و خوب بررسی اش کرد. یکدفعه گفت: این چرا اینطوریه؟

اهمیتی به حرفش ندادم. ادامه داد: ارتفاع داخل صندوقچه ۳ سانت کمتر از ارتفاع بیرون صندوقچه است.

یکدفعه جیغ خفه ای کشید: این یه محفظه مخفیه!

سطح چوبی رو از ته صندوقچه بیرون کشید و چند ورق کاغذ توی دستش گرفت: اینو ببین.

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع کاغذ هارو از دستش کشیدم و با دیدن نوت های موسیقی، آه بلند دیگه ای کشیدم: بابا اصلا قصد نداشته این وضعیتو به من توضیح بده؟

دلوین مشکوک به سازدهنی نگاه کرد: برکه... بلدی سازدهنی بزنی؟

با بیخیالی گفتم: آره. بابام توی بچگیم یکم بهم یاد داد.

سازدهنی و نوت هارو جلوم گرفت و گفت: طبق این نوت پیش برو و هرچی که اینجاست رو با سازدهنی بزن.

_اخه برای چی؟

غرید: فقط به حرفم گوش کن.

با بی میلی سازدهنی رو گرفتم و از طریق نوت ها، شروع به زدن آهنگ ساده ای کردم. صدای سازدهنی، صدای فوق العاده ای بود و من، تابه حال صدای به این زیبایی ندیده بودم. آهنگ ساده اما خاصی بود و توی سرم، تکرار میشد. تمام پوستم شروع به گزگز کردن کرد و احساس عجیبی کردم.

بعد از تموم شدن نوت ها، نگاهی به دلوین کردم. دلوین پرسید: اتفاقی نیفتاد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو تکون دادم: نه.

همون لحظه صدای جیغ گوش خراشی توی اتاقم پیچید. از ترس عقب عقب رفتم. شکاف بزرگ آبی رنگی بین زمین و آسمان کشیده شد.

مطمئن بودم عقلم رو از دست ندادم: دلوین، این چیزی که اینجاست رو، توهم می بینی؟ این یه خواب نیس؟

دلوین دستم رو گرفت: دارم می بینمش.

دستم رو کشید: بیا، مطمئنم اون چیزی که درون شکافه، همون چیزیه که بهش فکر میکنم.

و قبل از اینکه چیزی بگم من رو به داخل شکاف کشید.

***

اولین چیزی که حس کردم، سوز و سرما بود که باعث گزگز کردن پوستم میشد. چشم هام رو آروم باز کردم و از چیزی که دیدم، جا خوردم: وایسا ببینم! ما یه ثانیه پیش تو اتاقم بودیم، الان توی این جنگل چکار میکنیم؟

سریع به طرف شکاف برگشتم و با بسته شدنش، جیغ خفه ای کشیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع به طرف محل بسته شدن دویدم: باز شو! خواهش میکنم من باید برگردم!

رو به دلوین با تلخی گفتم: تو چکار کردی ؟ من رو کجا آوردی؟ همین الان من رو برگردون.

دلوین لبخند عمیقی زد: همینطوری که فکر میکردم.

به طرفش حمله کردم: میگم منو برگردون!! چجوری منو اینجا آوردی؟

دلوین شوک زده گفت: آروم باش برکه! خودت اون دروازه رو ایجاد کردی، نه من!

تک تک اتفاقات چند دقیقه قبل از جلوی چشمم گذشت. سازدهنی هنوز توی دستم مونده بود و به طرز عجیبی داغ شده بود.

شروع به زدن همون آهنگ کردم، اما هیچ صدایی از سازدهنی بیرون نیومد و این من رو عصبی کرد: این چشه؟

دلوین کمی فکر کرد: فکر کنم نمیتونی پشت سرهم ازش استفاده کنی.

شروع به کشیدن موهام کردم: حالا چکار کنیم دلوین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو گرفت: بلند شو. یکم اینجا قدم میزنیم و بعدش شاید سازدهنی دوباره بتونه کار کنه.

همینطوری که دندونام به هم میخورد، گفتم: اینجا خیلی سرده.

شروع به راه رفتن کرد و تنها صدایی که می اومد، صدای قدم برداشتنش روی برگ ها بود. دنبالش راه افتادم و به اطراف نگاه کردم: دلوین، هیچ توضیحی برای اتفاقای الان نداری؟

همینطوری که به اطراف نگاه میکرد، گفت: یه نظریه دارم و ازش مطمئنم، اما ممکنه که باورش نکنی.

از روی سنگ بزرگی پریدم: بگو.

همینطوری که از زیر شاخ و برگی می گذشت، گفت: اینجا دنیای موازیه .

یکدفعه ایستادم: وای دلوین. من از اون آدمام که به گرد بودن سیاره زمین هم شک دارن، اونوقت برای من حرف از دنیای موازی میزنی؟

یکدفعه پام به سنگ بزرگی گیر کرد و سکندری خوردم. دلوین دستم رو محکم گرفت و گفت: این چی بود؟

رمان بوک
Romanbook.ir

شاخ و برگ های روی سنگ رو کنار زدم و با چیزی که دیدم، سر جام خشک شدم: د..دلوین!

سنگ درست شبیه یه انسان بود، حالت وحشت زده اش رو نمیشد انکار کرد: این یه مجسمس؟

دلوین مشکوک نگاهش کرد: ولی خیلی ظریف کار شده! همه جزییات پوستش رو میتونی ببینی!

دست دلوین رو گرفتم: دلوین، من دارم میترسم.

زیرلبی گفت: نترس، هرچیزی بشه ما با همیم .

_احساس خیلی بدی دارم. بیا از اینجا بریم.

دلوین با هیجان گفت: نگاه کن برکه! اونجا یکم چراغ میبینم! بیا بریم، شاید چند نفر تونستن کمکمون کنن.

سرم رو سریع تکون دادم و دویدیم. با هر نفسمون بخار توی هوا ایجاد میشد. چیزی که من رو میترسوند، این بود که اگه موجود وحشی ای کنار ما بود، قطعا صدای پاهاش توی صدای پای ما و خشخش برگ ها گم میشد.

مه عمیقی جنگل رو در بر گرفته بود و شاخه های سربه فلک کشیده جنگل رو ترسناک تر میکرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

زیرپاهام رو نمیدیدم، فقط میدویدم و امیدوار بودم که پام به جایی گیر نکنه.

ماه نور نقره ایش رو تا حدودی توی جنگل پخش کرده بود. یکدفعه صدای زوزه گرگ ها توی گوشم پیچید و من از ترس توی خودم لرزیدم.

یکدفعه دلوین جیغ خفه ای کشید و سر جاش خشک شد. آروم گفتم: چه خبره؟ چرا واستادی؟

آروم دستش رو بالا برد و به زیر پاهاش اشاره کرد. هزاران مجسمه سنگی _زیر پاهایمان_ ریخته بودند.

نفسم رو حبس کردم. آروم نشستم و نگاه کردم.

انواع زن، مرد و کودکان زیر پاهامون خودنمایی میکرد. دلوین زیر لب گفت: برکه، بعید میدونم اینها مجسمه باشه .

یکدفعه صدای پیرمردی از پشت سرم من رو سر جام منجمد کرد: نه، اینا مجسمه نیستن. اینا آدمن. آدمای بی گناهی که تبدیل به سنگ شدن.

از جا پریدم و جیغ کشیدم. پیرمرد آروم گفت: هیش دختر! آروم باش!

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم فانوسی که دستش بود رو بالا آورد و با دیدنم جا خورد: بر..برفین؟ تو اینجا چکار میکنی؟ اون دیگه کیه؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم جیغ نکشم. دیدن اون پیرمرد توی اون شرایط حسابی من رو ترسونده بود و قلبم توی سینم میکوبید. با لکنت گفتم: تو.. تو کی هستی؟ برفین.. برفین دیگه کیه؟

پیرمرد با تعجب نگاهم کرد: تو منو نمیشناسی؟ برفین منم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین آقا، من شمارو نمیشناسم. من اشتباهی وارد یه شکاف شدم و وارد این جنگل شدم. اسمم برفین و هر کوفت دیگه ای نیست. من برکه ام و اینم دوستم دلوینه.

پیرمرد چشم هاش گرد شد. با صدای لرزون پرسید: تو.. برکه ای؟

با بی حوصلگی گفتم: الان هم میخوام زود برگردم خونه. پس اگه میتونی راه رو بهم نشون بده.

پیرمرد دوباره با صدای لرزونش گفت: تو.. برکه ای؟ تو واقعا برکه ای؟

آهی کشیدم. پیرمرد واقعا داشت وقتم رو تلف میکرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با لحنی که تمام سعیش رو میکرد محکم باشه گفت: اگه برکه ای، ثابت کن. ثابت کن که دختر آرمین ای.

با تعجب پرسیدم: اسم بابای من رو از کجا میدونی؟

سریع جلو رفتم و یقش رو گرفتم: زود باش! بهم بگو بابای منو از کجا میشناسی؟

مثل طوطی دوباره گفت: بهم ثابت کن که برکه ای.

ولش کردم و با حرص گفتم: چی داری میگی؟ چجوری ثابت کنم؟

_قدرتت. قدرتتو نشونم بده.

با چیزی که گفت، سر جام خشک شدم: تو، درمورد قدرت من چی میدونی؟

دلوین با دهنی باز نگاهمون میکرد. پیرمرد خندید و دندان های کج و کوله اش نمایان شد: چی داری میگی؟ یعنی نباید در مورد قدرتت بدونم؟ فقط بهم نشون بده.

چشم های مصممش من رو میترسوند. دلوین زیر گوشم گفت: برکه، بهش نشون بده .

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع چشم هام رو به دلوین دوختم. دلوین سرش رو تکون داد: اون قابل اعتماد به نظر میاد. به نظرم این تنها راهیه که جلو رومونه.

آروم گوی کوچکی از آب وسط دستم ایجاد شد. پیرمرد از تعجب روی زمین افتاد: برکه، برکه.

لبخندی زد: بلاخره روزی که منتظرش بودم فرا رسید.

***

پیرمرد چند دمنوش گیاهی جلوی رومون گذاشت: من آترابان ام. یکی از نزدیک ترین افراد به آرتین.

به کلبه چوبی سادش نگاهی انداختم و گفتم: آرتین دیگه کیه؟

آترابان خندید و گفت: اوه. احتمالا تو چیزی درمورد آرتین نمیدونی.

به جلو خم شد و گفت: ببینم، اون دنیا واقعا وجود داره؟

دلوین جای من جواب داد: بله .

بهش نگاه کردم: اون دنیا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آترابان آهی کشید و گفت: حدس میزدم. میدونستم که تو نمردی، توی پیشگویی ها نوشته شده بود که تو برمی گردی. برمیگردی و حکومت هاکانی رو نجات میدی.

نفس عمیقی کشیدم: ببین آقا، خواهش میکنم درست بهم توضیح بده. من درمورد این هایی که میگی چیزی نمیدونم.

سریع بلند شد: من باید همین الان به آرتین پیغام بدم. باید بهش بگم که تو اونجایی.

تکه کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد. خوب نمیدیدم که چی توی کاغذ مینویسه و فقط بهش نگاه میکردم. بلند شد و از کلبه بیرون رفت. در چوبی قفسی رو باز کرد و کبوتری از قفس بیرون آورد. کاغذ رو به پای کبوتر بست و گفت: برو، مالی. برو و این پیغام رو به آرتین برسون.

در کمال تعجب، کبوتر سرش رو تکون داد. انگار خوب حرف آترابان رو متوجه شده بود. آترابان کبوتر رو پرتاب کرد و کبوتر سفید، در سیاهی شب ناپدید شد.

سکوت عجیبی کلبه رو فرا گرفت. سوالات عجیبی تند و تند به ذهنم هجوم می آوردن و من، هر لحظه بیشتر و بیشتر گیج میشدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین دست کمی از من نداشت. در سکوت به نقطه ای از کلبه خیره شده بود و فکر میکرد. بعد از دقیقه که به نظرم سال ها طول کشید، صدای سم اسبی به گوش رسید. آترابان خندید و در کلبه اش رو باز کرد: آرتین!

پسر حدودا ۲۵ ساله ای از روی اسب پرید و با عجله پرسید: پیامت رو دریافت کردم.کجاست؟

آترابان پسر رو به داخل خونه راهنمایی کرد. آروم نگاهی به پسر انداختم: سلام.

موشکافانه نگاهم کرد. قد بسیار بلندی داشت و بسیار تنومند بود. یکدفعه، به چشم های نارنجی اش نگاه کردم. چشم های نارنجی! چیزی که تا به حال توی عمرم ندیده بودم و این رنگ برای چشم واقعا خاص بود.

جواب سلامم رو نداد. نگاهی به آترابان کرد: مطمئنی این واقعا برکست؟

آترابان سریع سرش رو تکون داد: معلومه آقا! قدرتش کاملا آب بود، و در مورد اتفاق هایی که داره دور و برش میفته هیچ اطلاعی نداره.

با چشم هاش بهم خیره شد و گفت: قدرتت رو دوباره نشون بده.

رمان بوک
Romanbook.ir

چند قدم به عقب رفتم. آترابان با تعجب پرسید: به من اعتماد ندارید، آقا؟

سرش رو تکون داد و همینطور که مستقیم به چشم هام خیره شده بود، گفت: دارم. ولی میخوام مطمئن بشم.بهت توی چشم هاش، من رو میترسوند. دلوین با آرنجش به پهلوم کوبید و گفت: زود باش.

با دست هام دایره ای فرضی کشیدم و حلقه ی بزرگی از آب ایجاد شد. آرتین سرش رو تکون داد: بسه. میتونی تمومش کنی .

آب هارو به داخل سطلی از اتاق ریختم و دوباره بهش نگاه کردم.

آرتین نگاهی به آترابان کرد: برفین رو همین الان بیار اینجا. زود باش.

سرش رو تکون داد و از خونه بیرون رفت. آرتین گفت: و این خانم کین؟

دلوین آروم زیر لب گفت: دلوینم. دوست برکه.

آرتین روی مبل نشست و گفت: هیچوقت به پیشگویی ها اعتمادی نداشتم. اما تو واقعا اینجایی.

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم گفتم: آقا. من واقعا گیج شدم و احتیاج دارم که یسری چیز هارو بهم توضیح بدید.

آرتین بلند شد و نقشه ی بزرگی جلوی روم قرار داد و گفت: اینجا جهان ماست. که به فرمان اون مردک اسمش رو حکومت هاکانی نام گذاری کردن.

دلوین آروم گفت: درست همونطور که حدس میزدم. برکه، اینجا جهان موازیه.

آرتین نفسش رو عمیق فرو داد: اوه، جهان موازی. بله، اینجا جهان موازی شماست .

کتابی بیرون آورد: دو دنیا درست باهم حرکت میکنن، به طور کاملا همزمان. اما تقریبا ۲۰ ساله که به این شکل شده، قبل از اون دنیای شما خیلی سریع تر از دنیای ما میگذشت.

توی این جهان، هر فرد یه قدرت خاص داره. قدرتی که میتونه یک چیز رو به کنترل خودش در بیاره.تقریبا شبیه یه عنصر. اما چهارتا عنصر اصلی در ابتدا وجود داشتن.

رمان بوک
Romanbook.ir

با دستش شروع به شمارش کرد: آب، آتش، هوا و زمین. این عناصر ۴ انسان اولیه این جهانن و عنصرشون توی هر صدسال ییار وجود داره.

به من اشاره کرد: تو، تو عنصر آبی. یکی از چهارتا عناصر اصلی در این جهان.

به خودش اشاره کرد: من، عنصر آتشم. آتش در اختیار منه. و آرمیتی، عنصر زمین رو در اختیار داره.

زیر لب گفت: و عنصر هوا درحال حاضر هنوز وجود نداره. و اگه یه عنصر وجود نداشته باشه، این یعنی نابودی.

همینطور که سعی میکردم مطالب رو هضم کنم، به نقشه خیره شده بودم. دلوین آروم پرسید: ولی اگه فقط افراد این جهان قدرت دارن، چرا برکه باید قدرت داشته باشه؟

آرتین لبخندی زد. سپس زمزمه کرد: جوابش کاملا مشخصه. برکه، به دنیای خودت خوش اومدی.

همون لحظه، آترابان محکم به در کوبید و وارد شد: به سختی آوردمش! دختره بی شرم، دائم اصرار میکرد که فردا بیاد اینجا و الان خوابش میاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو سریع بالا بردم و با دیدن دختر، مات و مبهوت شدم.

دختر دقیقا شبیه من بود. اجزای صورتش درست شبیه به من بود. اما به جای چشم های آبی رنگ من، چشم های سیاهی به رنگ قیر با رگه های سفید داشت. با دیدن من، جیغ خفیفی کشید: برکه!

به سمتم دوید و من رو در آغوش کشید: راست میگفتن که تو وجود داری، وای برکه!

آروم گفتم: من تورو قبلا اون دنیا ندیدم؟

با تعجب بهم نگاه کرد: چی داری میگی؟ من تمام مدت اینجا بودم!

آرتین گفت: ببینم، تو همزادت رو توی اون دنیا ملاقات کردی؟

سریع سرم رو برگردوندم: چی؟ همزاد؟

دستش رو روی پیشونیش گذاشت: وای خدای من!

شروع به توضیح دادن کرد: هر انسانی توی جهان مقابل یک همزاد شبیه به خودش داره. دقیقا با همون چهره! و

رمان بوک
Romanbook.ir

من حدس میزنم تو توی اون جهان با همزاد خودت یا همزاد برفین ملاقات کرده باشی.

توی فکر فرو رفتم. تنها تفاوتی که همزادم و برفین با من داشتن، رنگ چشم هاشون بود. چشم های همه افرادی که تابه حال در این دنیا دیده بودم، خاص و زیبا بود .

آروم به دختر اشاره کردم: این کیه؟

دختر با صدای بلندی گفت: من خواهر دوقلوتم برکه! برفین!

سرم رو گرفتم و گفتم: دارم از این اطلاعات جدید دیوونه میشم. میشه یکم وقت بهم بدید؟

آرتین با جدیت از آترابان پرسید: هنوز اون اتاق مخفی رو داری؟

آترابان سرش رو تکون داد. بلند شد و فرش رو آروم کنار زد. کلید کوچکی از جیبش درآورد و دریچه مخفی بزرگی رو باز کرد.

آروم به داخل دریچه نگاهی انداختم، به زیرزمین پله میخورد.

آرتین گفت: دنبالم بیا.

رمان بوک
Romanbook.ir

اتاقک مخفی ای که زیر زمین بود رو تمیز کردیم. خستگی و سردرد، در هم مخلوط شده بود. مطمئن نبودم که میتونستم بخوابم، اما حداقل میتونستم تلاش خودم رو بکنم.

روی زمین تشک انداختیم و من و دلوین، سرمون رو روی بالش گذاشتیم. برفین کنارم دراز کشید و گفت: منم میخوام اینجا بمونم.

یکدفعه سرم رو بالا بردم: نه. میخوام تنها باشم.

برفین با اعتراض اشاره ای به دلوین کرد: ولی این پیشته!

_میخوام با دلوین تنها باشم.

زیر لب غرغری کرد و گفت: ولی الان بیرون خطرناکه !

فقط جواب دادم: نه.

با حرص بلند شد و فکر کرد شاید صدای قدم های محکمش روی پله ها میتواند عصبانیتش را فروکش کند .

دلوین با دلرحمی گفت: میزاشتی بمونه.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم: نه، دلوین. نیاز دارم تنها باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین آهی کشید: همه چی خیلی سریع پیش رفت برکه. فکرش رو نمیکردم که از اتاق تو به یه اتاق مخفی خاکی توی دنیایی که معلوم نیس کجاست برسم.

روی آرنجم بلند شدم: ولی تو کمتر از وقتی که قدرتم رو دیدی، ترسیدی! فکر نمیکنی این قضایا عجیب تر باشه؟

لبخند کوچیکی روی لب هاش نقش بست: نه. چون به دنیای موازی اعتقاد داشتم.

تفکراتم تند و تند به ذهنم هجوم می آوردند. اگه همه ی مردم این سرزمین قدرت خاصی داشتن، چجوری زندگی میکردن؟ ناخودآگاه ذهنم به سمت آرتین رفت، عنصر آتش. احتمالا داشتن قدرت آتش خیلی بهتر از آب بود. قدرت من انگار، یجورایی بی فایده بود. اما من دوستش داشتم ، قدرتم رو با تمام وجود دوست داشتم.

دلوین تفکراتم رو به هم زد: کاش توی اتاقی بودم که میتونستم ستاره هارو ببینم. به نظرت اینها هم ستاره دارند؟

سرم رو تکون دادم: قطعا دارن .

رمان بوک
Romanbook.ir

پلک زدنش آروم شد تا اینکه بلاخره چشم هاش رو بست. و من موندم و یک دنیا سوال و اطلاعات جدیدی که زندگی ام رو متحول میکرد.

***

با تکون های خیلی ریزی از خواب بیدار شدم: برکه!

چشم هام رو باز کردم و چشم هام با چشم های دلوین تلاقی پیدا کرد. آروم بلند شدم و گفتم: ساعت چنده ؟

با حرص گفت: تو اینجا ساعت میبینی؟

آهی کشیدم و بلند شدم. خودم رو مرتب کردم و سپس، آروم به دریچه کوبیدم. بعد از چند دقیقه صدای آترابان به گوش رسید: اومدم.

کلید رو توی قفل انداخت و دریچه رو باز کرد. سرم رو از دریچه بیرون آوردم و با دیدن برفین و آرتین روی مبل، متعجب نشدم. سری تکون دادم و گفتم: صبح بخیر.

آرتین فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد. اما برفین از جا پرید: سلام خواهری!

نگاهش کردم و لبخند کوچکی زدم. سریع به آشپزخانه رفت و شروع به کار کردن کرد .

رمان بوک
Romanbook.ir

روی مبل نشستم و دلوین کنارم نشست. آرتین با دقت کتاب حجیمی رو میخوند. با تعجب پرسیدم: اون دیگه چیه؟

چند لحظه مکث کرد، سپس سرش رو بالا آورد: این کتابیه درمورد دنیای دوستت.

اضافه کردم: و دنیای من.

اهمیتی به حرفم نداد. پرسیدم: میتونم ببینمش؟

دوباره مکث کرد و بعد کتاب رو به سمتم گرفت. آروم چند صفحه رو ورق زدم و چند جمله رو خوندم.

_در جهان موازی وسیله هایی وجود دارد که انسان را با سرعت بسیار زیادی به جای دیگر منتقل میکند و بسیاری از افراد کره زمین این وسیله جادویی را دراختیار دارند.

اشاره ای به جمله کردم: منظور کتاب از این دستگاه ماشینه؟

ابروهاش رو بالا انداخت: این رو تو باید بگی.

دلوین خندید: یعنی ماشین انقدر برای شما عجیبه؟

با تعجب پرسیدم: شما ماشین ندارید؟ با چی سفر میکنید؟

آرتین کتاب رو از دستم کشید: واضحه. با اسب.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای برفین از آشپزخانه به گوش رسید: برکه، صبحانه حاضره.

روی صندلی نشستم و برفین غذای عجیبی رو جلوم گذشت.

اشاره ای کردم و گفتم: این دیگه چیه؟

_کاشاجوشی. این محبوب ترین غذای اینجاست که از گیاه کاشاجو تهیه میشه.

مقداری از غذارو توی دهنم مزه مزه کردم. مزه شور و شیرین در هم مخلوط شده بود و طعم فوق العاده ای میداد.

شستم رو بالا آوردم و گفتم: عالیه!

برفین لبخند زد: میدونستم خوشت میاد. من خودم عاشق این غذام.

دوباره قاشق رو توی دهنم گذاشتم و سپس پرسیدم: قدرت تو چیه؟

چشمکی زد: یچیز خاص. بخوری نشونت میدم.

بشقابم رو تموم کردم و به برفین اشاره کردم که دوباره بکشه. خنده کوچیکی کرد و دوباره بشقابم رو پر کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین رو به آرتین گفت: امروز باید آرمیتی رو ببینیم. هرچند مطمئنم که از اومدن برکه خبردار شده.

آرتین نگاهی به برفین انداخت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد. بعد از تموم شدن غذام، برفین دستم رو کشید و به بیرون از خونه برد.

آترابان با لحنی نگران گفت: مراقب باشید. سربازا همه جا پرسه میزنن.

برفین جواب داد: حواسم هست.

همون موقع آرتین از جا بلند شد،دستی به موهاش کشید و همراهمون اومد .

برفین با تعجب بهش نگاه کرد. آرتین جواب داد: باید مراقب شما کله شق ها باشم که دردسر درست نکنید. بعد مگه نمیخواید برید پیش آرمیتی؟

شروع به راه رفتن کردیم و وارد جنگل شدیم. این دنیا سرتاسر پر از اسم هایی بود که نمیشناختم. آرمیتی کی بود؟ چرا اینها انقدر از پادشاه این دنیا، هاکان بدشون میومد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین گفت: درمورد قدرتم پرسیدی. قدرت من یخه، و هرچیزی که از یخ درست شده.

با چرخش دستش مجسمه بزرگی ایجاد کرد و بهش شکل داد. مجسمه دقیقا شکل من بود، یا شاید هم شکل برفین.

برفین پاهاش رو به زمین کوبید و سطح بزرگی از یخ زیر پاهاش پدیدار شد. خندید: قشنگه، مگه نه؟

سطح زیرپاهاش بالا و بالاتر میرفت. همون موقع آرتین دستش رو تکونی داد و سطح یخی زیر پای برفین آتش گرفت و آب شد.

برفین سقوط کرد. همون موقع دستش رو تکون داد و ستون یخی ای زیر پاهاش ایجاد شد. با حرص گفت: هی! چکار کردی؟

آرتین با خونسردی گفت: به اندازه کافی نمایشت رو دیدیم. فکر کردم شاید نوبت من باشه.

سپس به جلو خم شد و گفت: در ضمن دختر خانم، فراموش کردی که اینجا کی رئیسه؟

برفین پوزخندی زد: تو؟ من شاهزاده این کشورم، یادت که نرفته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین پوزخند زد: پس اینجا چکار میکنی شاهزاده خانم؟ یادت باشه، اینجا من رئیسم.

برفین سرش رو پایین انداخت. موج غم رو توی چشم هاش حس کردم .

بلاخره شروع به حرف زدن کردم: بس کنید.

و اندازه دو سطل آب روی برفین و آرتین آب خالی کردم.

صدای شاکی دوتاشون من رو به خنده انداخت: هی !

آب از نوک موهاشون تپ تپ به زمین میچکید و چهره شون مثل جوجه اردک خیس شده بود. یکدفعه آرتین در یک ثانیه آتش گرفت و خشک شد. با تعجب بهش نگاه کردم و پوزخندی زد.

برفین با حرص گفت: قبول نیس! من نمیتونم خودم رو خشک کنم!

آرتین جلو رفت و دسته بزرگی از چوب هارو با یک تکون آتیش زد. برفین رو جلوی آتیش هل داد و گفت: صبر کن که خشک شی.

برفین زیر لب گفت: اگه سرما بخورم تقصیر توعه.

آرتین با تعجب گفت: داری از سرماخوردن حرف میزنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_اوه شرمنده، فراموش کرده بودم که من هیچوقت سرما نمیخورم.

یکدفعه صدای شیهه اسبی توی گوشمون پیچید و رنگ از رخسار آرتین پرید. سریع به من گفت: آتیش رو خاموش کن.

حجم زیادی از آب رو روی آتیش ریختم. آرتین دستمون رو گرفت و پشت درخت کشید.

سه سرباز با لباس قرمز جیغ، کلاه سیاه رنگ و پوتین سیاه با اسب میدویدند. یکدفعه یکی از اون ها که به نظر میومد مافوق اونها باشه، افسار اسب رو کشید و اسب پایش رو به زمین کوبید.

گرد و خاک در اثر کشیده شدن سم اسب ها در هوا پخش شد و مافوق گفت: فکر کنم صدایی شنیدم.

از روی اسب پایین پرید. چشم هام گرد شد و آرتین با اشاره به من فهموند که باید ساکت باشم. نفسم رو حبس کردم.

گاهی به اطراف انداخت و از اسب پایین پرید. نگاهم به زمین مرطوب افتاد و لبم رو گاز گرفتم. انگار اون هم

رمان بوک
Romanbook.ir

متوجه زمین شده بود، دستی به خاک کشید و ابرو هایش رو بالا برد. بلند شد و به سمت ما نزدیک شد. صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر میشد و من به زور جلوی دهنم رو گرفته بودم تا جیغ نزنم.

مرد تا پنج قدمی درختی که پشت آن پنهان شده بودیم، جلو اومد. یکی از همراهانش گفت: اینجا هیچکسی نیست رئیس. بهتره که زودتر ماموریتمون رو انجام بدیم.

مرد برگشت، انگار از اینکه اون مرد بهش دستور داده بود عصبانی بود. اما با حرف او موافق بود. پس چیزی نگفت و روی اسب دوید و به پهلوی اسب لگد زد: هی! برو حیوون!

بعد از اینکه صدای سم اسب ها دور شد، نفسم رو آزاد کردم و گفتم: وای. اینها دیگه کی بودن؟

آرتین گفت: سربازای هاکان. زودباش، باید از این جا بریم.

سریع به سمت خانه آترابان برگشتیم. آرتین به اصطبل رفت و گفت: اسب هاتون رو انتخاب کنید.

یکدفعه ترس وجودم رو فرا گرفت: من.. من اسب سواری بلد نیستم!

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین چشم هاش رو از حرص بست و من با خجالت سرم رو پایین انداختم.

دو اسب هیکلی رو از اصطبل آترابان بیرون آورد و روی زین پرید. دستم رو گرفت و من رو روی اسب خودش نشوند.

لگدی به پهلوی اسب زد و گفت: هی!

اسب شروع به دویدن کرد. به زور جلوی دهنم رو گرفته بودم تا جیغ نکشم. از چیزی که فکر میکردم سخت تر بود و اسب از روی هر موانع میپرید.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو دور کمر آرتین حلقه کردم و خودم رو بهش چسبوندم. نفس عمیقی کشید، اما بر خلاف انتظارم چیزی نگفت.

برفین پشت سرم با اسب می دوید و گفت: باید تو اسرع وقت اسب سواری رو یاد بگیری.

بعد از مدت ها که طولانی ترین زمان ممکن بود، آرتین افسار اسب رو کشید و از روی اسب پایین پرید .

دستم رو دراز کردم تا من رو پایین بیاره. نگاهی به دستم کرد و بی اهمیت رد شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با لحنی که حرص توش موج میزد گفتم: هی! منو بیار پایین.

اسب رو به درخت بست. برفین خندید و من رو پایین آورد. با عصبانیت به آرتین خیره شده بودم. برفین گفت: از دستش ناراحت نشو. بعضی وقتا واقعا روی اعصاب میره.

آرتین فریاد کشید: آرمیتی!

هیچ صدایی جوابش رو نداد. دوباره صدایش زد.

یکدفعه از میان درخت ها، پیرترین زنی که دیده بودم بیرون اومد. روی صورتش پر از چین و چروک بود. موهای کاملا سفیدش روی زمین کشیده میشد و لباسش از برگ ساخته شده بود. لای موهای سفیدش پر از گیاه بود و عصای چوبی بزرگی در دست داشت. چشم های سبز زمردی اش، من رو به وجد میآورد.

با دیدن من، لبخندی زد: برکه. درست همینطور که پیشگویی کرده بودم. تو برگشتی.

رمان بوک
Romanbook.ir

و بعد از این حرفش در آغوشش گم شدم. ادامه داد: برکه کوچولو رو نگاه کن! آخرین باری که دیدمت تقریبا اندازه یه نوزاد بودی.

آهی کشید: وقتی آرمین پادشاه بود.

آرتین گفت: اون موقع اوضاع بهتر بود. هرچند که من فقط ۷ سال داشتم.

آرمیتی سرش رو به نشونه تایید تکون داد و پرسید: دلوین کجاست؟

از سوالی که کرد، متعجب شدم. یادم نمیومد که درمورد دلوین چیزی به آرمیتی گفته باشم .

آرتین جواب داد: توی خونه آترابانه.

آرمیتی با دیدن چهره من خندید: اوه دختر! معلومه که من دلوین رو میشناسم.

برفین گفت: اون بزرگترین پیشگو و طالع بین این جهانه. و پیرترین آدمی که توی این جهان وجود داره.

آرمیتی خندید و گفت: بهت نشون میدم پیر یعنی چی!

همون موقع یه گرگ به سمت برفین پرید و اون رو به زمین انداخت و شروع به لیس زدنش کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین جیغ زد: اوه، بس کن! آرمیتی این رو از روم ببر اونور!

_حرفت رو پس بگیر.

_این واقعا چندشه! حرفمو پس میگیرم!

آرمیتی دستش رو تکون داد و گرگ از روی برفین کنار رفت. آرتین زیر لب گفت: آرمیتی زمین و طبیعت رو کنترل میکنه. حیوانات و زمین تحت کنترلشن.

سرم رو آروم تکون دادم. آرمیتی گفت: میخوام با برکه تنها صحبت کنم .

برفین خواست چیزی بگوید که آرتین با نگاهش ساکتش کرد و گفت: باشه.

آرمیتی لبخندی زد و گفت: حسابی گیج شدی. میتونم حسش کنم.

سرم رو تکون دادم.

_میخوای با حقیقت و تمام گذشتت روبرو بشی؟ میخوای بفهمی که تو کی هستی و چرا اینجایی؟

مطمئن نبودم، احساس میکردم که سرگذشت من تلخ تر از چیزی بود که فکر میکردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرمیتی دستم رو گرفت: میدونم، ممکنه تلخ باشه. ولی لازمه که بدونی.

حس کنجکاوی ام توی وجودم رخنه کرده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: میشنوم.

پرنده کوچیکی روی شونه آرمیتی نشست. نگاهش رو به من دوخت: ۳۰ سال پیش، آرمین پسر پدرام، پادشاه سرزمین آزادی به حکومت رسید.

اون حاکمی عادل بود و تمام مردم با خوبی و خوشی همراه قدرت هاشون زندگی میکردن.

اختلافات کوچیکی که پیش میومد، سریع به دست خود آرمین حل میشد. زندگی توی اون زمان بهشت واقعی بود.

آرمین با دختری به نام آزیتا ازدواج کرد و اون ها صاحب یه پسر به اسم هاکان شدند. بعد از ۱۰ سال، اونها صاحب دو دختر دوقلو به نام برکه و برفین شدند.

نفسم توی سینم حبس شد. آرمیتی بهم اشاره کرد تا ساکت باشم.

_هاکان از بچگی پسر مغرور و قدرتمندی بود. اون میتونست با لمس کردن هرچیزی اون رو تبدیل به سنگ

رمان بوک
Romanbook.ir

بکنه. اون به تمام قدرتش می بالید و شک نداشت که توی آینده حاکم سرزمین آزادی میشد. اون اصلا مثل پدرش نبود و خدمتکاراش رو با کوچکترین خطایی تبدیل به سنگ میکرد.

آرمین که این رفتار های پسرش رو دید، فهمید که هاکان اصلا و ابدا نباید شاه سرزمین آزادی بشه. اون میدونست که اگه هاکان به قدرت برسه، جهنم واقعی شروع میشه. پس هاکان رو از قصر اخراج کرد و دخترش برکه رو ملکه آینده سرزمین آزادی اعلام کرد.

حرفش رو قطع کردم و پرسیدم: اینا همش یه دروغه دیگه ، آره ؟

_حرفم رو قطع نکن برکه. هاکان بعد از شنیدن این خبر، دیوونه شد. هاکان شروع به جمع کردن طرفدار های خودش کرد که بیشترشون از جنایتکار ها و دزدایی بود که توی سرزمین آزادی امنیت نداشتند. شعار های بیشتری مثل سرزمین آزادی آزاد نیست رو منتشر کرد و طرفداراش رو بیشتر و بیشتر کرد. دشمن هایی که مخالف به قدرت رسیدن آرمین بودند هم فکر کردند که با پیوستن به گروه هاکان، میتونستند آرمین رو پایین بکشند.

رمان بوک
Romanbook.ir

افرادی که توی گروه شورشی هاکان بودند، روی ذهن مردم تاثیر گذاشتند و با دوختن پاپوش و زدن تهمت های نابه جا به آرمین ، از آرمین متنفر شدند. در یک شب، زمانی که آرمین و آزیتا خوابیده بودند، هاکان با چندتن از سپاهیان شورشیش به قصد قتل به قصر آرمین حمله کرد.

یکی از مهم ترین دارایی های آرمین، سازدهنی اژدها بود. این سازدهنی نسل به نسل در خاندان سلطنتی پخش شده بود. آرمین سازدهنی رو برداشت، دست برکه رو گرفت و شبانه از قصر فرار کرد.

اما هاکان تونست برفین و آزیتا رو به اسارت بگیره. اون آزیتا رو مشاور خودش قرار داد، چون آزیتا از همون اول طرفدار هاکان بود.

و اما هاکان به قدرت رسید و برتخت سلطنت نشست، و اون زمان جهنم واقعی شروع شد. آرمین و برکه به وسیله سازدهنی اژدها از سرزمین آزادی خارج شدند و به دنیای موازی فرار کردند. هاکان با خودش سیاهی و ظلم به ارمغان آورد و تمام سرزمین رو پر از تاریکی و غم کرد. ساده ترین مخالفت ها از جانب کسی، باعث تبدیل شدن اون به سنگ میشد. سربازان ظالم و سختگیر توی

رمان بوک
Romanbook.ir

سرزمین پخش شدند و با دیدن کوچکترین خطایی، فرد با تفنگ کشته میشد.

هاکان اسم سرزمین آزادی رو به حکومت هاکانی تغییر داد. قانون های زیادی رو برای سرزمین گذاشت. این وضعیت اسفناک روی مردم تاثیر می گذاشت. تا اینکه آرتین، گروه شورشی کوچیکی تشکیل داد. افراد بیشتری به این گروه می پیوستند. آرتین با شورشیان خود شبانه به زندان حمله کرد و چندتن از زندانیان رو آزاد کرد.

اسم آرتین دهن به دهن چرخید تا اینکه به گوش هاکان رسید، اون عصبانی تیمی برای پیدا کردن آرتین قرار داد. اما آرتین در خونه ای مخفی در زیر زمین پنهان شد. رفت و آمد های خودش رو محدود کرد و فقط با کسانی که اعتماد داشت رفت و آمد میکرد. وقتی برفین ۱۵ ساله بود از قصر فرار کرد و به گروه شورشی پیوست. اون با شجاعت هایی که کرد، به یکی از افراد مورد اعتماد آرتین تبدیل شد. من، از قبل ها توی جنگل سرزمین آزادی با طبیعت زندگی می‌کردم و چون یکی از عناصر اصلی بودم، احترام ویژه ای داشتم. تو و آرتین هم مثل من، به دلیل اینکه یکی از عناصر اصلی بودید توی ذهن مردم جایگاه خاصی داشتید. زمانی که آرمین توی جنگل بود،

رمان بوک
Romanbook.ir

پیش من اومد و یادداشتی برای تو گذاشت. من به اون کمک کردم تا با تو فرار کنه. آرمین مطمئن بود که بلاخره روزی میرسه که اون یا حداقل تو به حکومت هاکانی برمیگرده و اینجا رو نجات میده. من توی یکی از پیشگویی هام، سریعا متوجه شدم که تو از جهان موازی برمیگردی و سرزمین آزادی به وسیله تو پس گرفته میشه .

آرمیتی بلند شد و میان درختان ناپدید شد. با دهانی باز نگاهش کردم. امکان نداشت آرمیتی دروغگو باشه، و اگر بود کسی رو نه دراین جهان و نه در اون جهان نمیشناختم که به این خوبی بتونه دروغ بگه. و اما شاید من اشتباه میکردم، و شاید من بودم که نمیتونستم واقعیت رو قبول کنم.

آرمیتی برگشت و یادداشتی رو جلوی صورتم گرفت: بیا، برکه. این از طرف پدرته.

و حالا می فهمیدم که چرا من اینهمه با بقیه تفاوت داشتم، و می‌فهمیدم قدرتم از کجا اومده بود. آرمین بعد از بردن من به جهان موازی، زندگی جدیدی رو به امید بازگشت به دنیای موازی شروع کرده بود و زندگیش رو از نو

رمان بوک
Romanbook.ir

ساخته بود. و اون، با رویا ازدواج کرده بود. کسی که من تمام زندگیم اون رو مادر واقعی خودم میدونستم.

نامه رو گرفتم و درش رو باز کردم. آروم دستی رویش کشیدم و تایش رو باز کردم. با دیدن دستخط خاص پدر، قلبم تیر کشید. حتی اون زمان هم دستخطش همین شکلی بود و اصلا تغییر نکرده بود.

شروع به خوندن کردم:" سلام، برکه عزیز. نمیدونم الان چند ساله ای و چجوری به این سرزمین اومدی. شاید با من اینجایی، شاید هم بدون من. ممکنه که هر اتفاقی برای من افتاده باشه، وگرنه من الان کنارت بودم.

دخترم برکه، هرچیزی که درمورد گذشتت بهت میگن حقیقت داره. من پادشاه این سرزمین بودم و تو ملکه ی آیندش بودی. اون هاکان پست فطرت نمیدونم که الان داره چکار میکنه، اما مطمئنم چیز خوبی نیس.برکه جانم ، ازت خواهش میکنم که سرزمینت رو نجات بده. سرزمینی که تو متعلق بهشی رو نجات بده. مردم بی گناهی که به سنگ تبدیل میشن رو نجات بده. برکه، من بهت ایمان دارم که میتونی امید و آرزوی هزاران نفر رو توی دلشون زنده کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوستدارت: آرمین"

قطره اشکی از چشمانم پایین افتاد: آرمین مرده.

آرمیتی دستش رو روی دهنش گذاشت: چی؟

با نگاهی غمناک بهش نگاه کردم و گفتم: آرمین توی یه حادثه کشته شد.

آرمیتی روی زمین افتاد: من، من مطمئن بودم که برمیگرده .

دستم رو گرفت و من رو با خودش به پایین کشید. کنار گوشم زمزمه کرد: برکه، تو آخرین راه حل نجات این دنیایی. خواهش میکنم این دنیا رو نجات بده.

برفین جلو اومد و با صدای بلند گفت: هی، صحبتاتون تموم شد؟

بلند شدم و با دیدن برفین، محکم بغلش کردم. انگار با کار من توی شوک فرو رفت. خندید و گفت: آرمیتی، چی به برکه گفتی که انقدر متحول شده؟

آرمیتی با دیدن آرتین و برفین گفت: آرمین.. آرمین مرده.

آرتین چندلحظه سکوت کرد، سپس گفت: چی داری میگی آرمیتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

از آغوش برفین بیرون اومدم و آروم گفتم: آرمین توی جهان موازی مرده.

آرتین لب زد: نه...

برفین دستم رو محکم فشار داد. به چشم هاش نگاه کردم، از اشک برق میزد.

چشم هاش رو پاک کرد و لبخندی مصنوعی زد: بهتره برگردیم.

لبخندی زدم و سوار اسب هامون شدیم. آرمیتی آخرین جمله ای که به من گفت، این بود: مراقب خودت و یادگار پدرت باش.

تا به کلبه آترابان برسیم، فکر های عجیبی به سرم هجوم می آوردند.

به سمت کلبه دویدم و با صدای بلندی گفتم: دلوین!

با دیدن من از جا پرید: چیشده؟

_بیا تا برات تعریف کنم!

همه چی رو سریع و کوتاه براش گفتم. فقط سرش رو تکون میداد و هیچ چیز نمیگفت .

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو گرفتم: باورم نمیشه از اون خونه به اینجا رسیده باشم. همه چیز خیلی افسانه ایه! ملکه برکه؟ حتی گفتنشم خنده داره.

این رو که گفتم، دلوین قهقهه زد. با حرص گفتم: چته؟

_تروخدا اون کلمه رو دوباره به زبون نیار!

چپ چپ نگاش کردم. سازدهنی رو برداشتم و آروم دستم رو روش کشیدم.

یکدفعه آترابان از پشت سرم گفت: میدونی چرا این سازدهنی انقدر محکمه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم. زمزمه کرد:دنیای موازی هزارسال پیش توسط مردی به نام آبتین به طور اتفاقی کشف شد. به علت ناهماهنگی ای که بین دنیاها اتفاق افتاده بود دریچه دنیای موازی بوجود اومد. آبتین بعد از دیدن اون از دریچه رد شد، اما زود متوجه همه چیز شد و برگشت. همه جادوگران بزرگ اون زمان جمع شدن و طلسمی رو روی سازدهنی ای گذاشتن که به وسیله اون دریچه دنیای موازی باز بشه. این سازدهنی هزاران سال پیش از درختی به نام درخت اژدها درست شده و طلسم ها و جادو های مختلفی ازش محافظت میکنن. باید خیلی

رمان بوک
Romanbook.ir

مراقب این باشی، چون هاکان به محض اینکه بفهمه سازدهنی اژدها توی حکومت هاکانیه، تمام تلاشش رو برای پیدا کردنش به کار میگیره.

_چرا هاکان دنبال سازدهنیه؟

آترابان با لحنی ترسناک گفت: مشخص نیس؟ چون به قدرت رسیدن توی این سرزمین براش کمه.

آرتین با صدای بلند حرفمون رو قطع کرد: شما دوتا، همین الان آماده شید. قراره با بقیه اعضای گروه آشنا شید.

بلند شدم و دست دلوین رو گرفتم. آرتین دوتا لباس مبدل به سمتمون گرفت : این هارو بپوشید.

لباس بلند روستایی ای بود که تا روی زمین میرسید. همراه با اون، یه شنل خیلی بلند داشت و اگر کلاه شنل رو روی سرت می‌کشیدی، تقریبا هیچ چیز از چهره ات پیدا نبود.

لباس هارو پوشیدیم و به اصطبل رفتیم. گفتم: میخوام خودم سوار اسب بشم.

آرتین با عصبانیت گفت: الان وقت یادگرفتن نیس!

رمان بوک
Romanbook.ir

لجبازی شدیدی کل وجودم رو فرا گرفت. میخواستم به اون پسر ثابت کنم که من میتونم. چشمم اسب سفیدی رو گرفت. لبخندی زدم و به سمتش رفتم: سلام، پسر خوب.

آرتین زیر خنده زد: اون پسر نیس، دختره. اسمش هم لیاست.

چشم غره ای به آرتین زدم و پوزه ی لیا رو نوازش کردم. کف دستم رو بو کرد، انگار دنبال چیزی برای خوردن میگشت. گفتم: شش، الان چیزی توی دستم ندارم. قول میدم دفعه بعد که اومدم برات قند بیارم.

انگار حرفم رو فهمید، چون در یک ثانیه چشم های پر از شوقش غمگین شد. خندیدم: قول دادم.

اسب رو از اصطبل بیرون آوردم. دلوین با شک بهم نگاه کرد: مطمئنی میخوای امتحانش کنی؟

پام رو روی رکاب گذاشتم و روی زین اسب پریدم. یکدفعه با وحشت متوجه شدم که سر اسب قطع شده!

به پایین خم شدم و با دیدن دم اسب، متوجه همه چیز شدم. آرتین و آترابان شروع به خندیدن کردند. دلوین نمی‌خواست بخنده، اما نتونست جلوی خودش رو بگیره و زیرزیرکی خندید.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین همینطور که خنده اش بند نمیومد گفت: نابغه! برعکس روی اسب نشستی!

دوباره خندید: گاهی شک میکنم که تو واقعا میخوای این دنیا رو نجات بدی.

با غرغر جام رو روی اسب درست کردم. آروم خم شدم و توی گوش لیا زمزمه کردم: تروخدا کاری نکن که بیشتر آبروم بره.

نگاهم کرد و شیهه بلندی کشید. افسارش رو گرفتم و لگد آرومی به پهلوی لیا زدم: برو حیوون!

دلوین پشت اسب برفین نشست و راه افتادیم .

_نزارید کلاه شنلتون عقب بره، ممکنه شناخته بشید.

سرعتشون رو زیاد کردند و من سفت اسب رو چسبیدم، نمیخواستم جیغ بزنم، ولی این واقعا ترسناک بود.

کم کم تعادلم رو پیدا کردم و صاف روی زین اسب نشستم. آرتین نگاه کوچکی بهم انداخت ، هر دقیقه منتظر بودم که ازم تعریف کنه، اما انگار نه انگار/:

بلاخره آرتین افسار رو کشید و اسب با گرد و خاکی ایستاد. پشت سرش افسار رو کشیدم و لیا شیهه ای کشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم از اسب پایین پریدم. آروم در قهوه خونه ای رو زد. به اطراف نگاه کردم ، اینجا دور از شهر بود و افراد زیادی از اینجا عبور نمیکردند.

مردی لای در رو باز کرد: اسم رمز؟

آرتین نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد: گراز موطلایی.

مرد در رو باز کرد و تعظیم کرد: سلام بر آرتین جوان.

وارد قهوه خونه شدیم، تعداد زیادی توی قهوه خونه نشسته بودن و با ورود ما، نگاهشون رو برگردوندند.

آرتین صدایش رو صاف کرد: امیدوار بودم پیامم رو دریافت کرده باشید. یاران همیشگی من، بلاخره اون روزی که منتظرش بودیم فرا رسید. برکه دختر آرمین از جهان موازی به همراه سازدهنی اژدها و دلوین برگشته.

همه با ناباوری پلک زدند. مردی از میان جمعیت گفت: چی داری میگی آرتین؟

آرتین زیر لب گفت: کلاه شنلتو بکش عقب.

آروم کلاهم رو عقب کشیدم و جمعیت هینی کشید. همون مرد دوباره گفت: مطمئنی این برفین نیست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین کلاه شنلش رو به عقب کشید: این قضیه کاملا درسته. من برفین هستم. برکه واقعا برگشته.

دلوین هم شنلش رو عقب کشید: سلام. من دلوین هستم.

انگار همه حضور دلوین رو نادیده گرفتند. دختری با موهای بلند طلایی من رو به سمت خودش کشید و با هیجان گفت: باورم نمیشه که دارم میبینمت، شاهزاده افسانه ای! من آرام هستم، از دیدنت خوشبختم!

آرتین حرفش رو قطع کرد: آروم باشید. دونه به دونه جلو بیاین و خودتون رو معرفی کنید. اون واقعا گیجه. قدرتاتون رو حتما بگید.

آرام با لبخند به من نگاهی انداخت: قدرت من خیلی خاصه.

قبل از اینکه بفهمم، آرام تیغ کوچیکی از جیبش بیرون آورد و دست من رو خراش بزرگی داد.

جیغی کشیدم: این چه کاری بود که کردی؟

ساعدم پر از خون شده بود و خون گرم چکه چکه از روی دستم میچکید. احساس میکردم که از آرام خوشم میومد، اما در یک لحظه جلوی چشمم از هاکان هم منفور تر شده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام لبخندی زد: هیسـ!

دستش رو روی زخمم گرفت و فشار داد. دقیقا جلوی چشم من، زخم ناپدید شد .

_این دیگه چی بود؟ کجا رفت؟

آرام خندید و دندان های سفیدش نمایان شدند: هول نکن. میخواستم قدرتم رو از نزدیک نشونت بدم، قدرت من شفابخشیه.

توده تنفرم در وجودم آرام آرام ناپدید شد. برگشتم و با اعتراض گفتم: آرتین! اگه بیار دیگه افرادت بخوان قدرتشونو رو من امتحان بکنن..

با خونسردی به دیوار تکیه داد: اونا کاملا مجازن که اینکارو بکنن.

غرولندی کردم. پسر جوونی جلو اومد. موهای سیاهش توی پیشونیش ریخته بود و آستین هاش رو بالا زده بود.

تا چندلحظه در سکوت به هم خیره شدیم.انگار قصد نداشت چیزی بگوید. آرتین آهی کشید: این آرکاست. قدرتش سپره. بعدی.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا بدون هیچ حرفی روی صندلی قهوه خونه نشست. دختر جوونی با موهای سیاه لخت که مدل مصری زده بود، جلو اومد.

سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت: من کارولینم.قدرت من پیشگوییه.

و قبل اینکه چیزی بگم روی صندلی اش نشست. دلوین پرسید: تو چطوری پیشگویی می‌کنی ؟

شونش رو بالا انداخت: گاهی وقتا توی خوابم قسمتی از آینده رو میبینم.

انگار همه افراد آرتین به کم حرفی شدیدی مبتلا بودند. سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و به دختری اشاره کردم: هی، تو کی هستی؟

از صندلیش بلند شد و رو به من پوزخند زد.

روبه آرتین گفتم: این چشه؟

شونش رو بالا انداخت: اخلاقشه. بهش عادت میکنی.

بلند گفتم: باتوام! اسمت چیه؟

جلو اومد و وزنش رو روی یه پاش انداخت: قطعا قراره وحشت کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

موهای بلند لختش تا زانویش میرسید.تمام لباس هاش سرتاسر مشکی بود و چشم هایش وهم خاصی داشت.

دستم رو گرفت: به یه عدد فکر کن.

با تعجب پرسیدم: چی گفتی؟

_فقط به یه عدد فکر کن.

توی ذهنم دنبال عدد گشتم. نمیدونستم از بین اونهمه عدد به چی فکر کنم، اعداد زیادی توی سرم میچرخید و من قطعا برای پاسخ دادن بهش زیادی فکر کرده بودم.

دختر پاش رو به زمین کوبید. دلوین فریاد زد: برکه، فقط یچیزی انتخاب کن!

یک عدد توی سرم ایستاد. دختر نگاهی بهم کرد و گفت:7182.

سرجام خشک شدم. اون دختر دقیقا عددی رو گفت که بهش فکر کرده بودم. توی ذهنم فکر کردم: تو چه موجودی هستی؟

جلوم خم شد و زبونش رو روی لبش کشید: من؟ من رزیتام، کسی که می‌تونه ذهنت رو بخونه.

با صدای رمز آلود گفت: _تو چه موجودی هستی؟_

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین جلو اومد: بسه. زیادی نمایش راه انداختی. برو بشین سر جات.

انگار همه ی افراد آرتین هم کم حرف نبودند و من اشتباه میکردم.

رزیتا توی چشمای آرتین خیره شد: تو کی هستی که به من دستور میدی؟

آرتین چشم هاش رو محکم بهم فشار داد: گفتم برو سرجات!

رزیتا جلوتر اومد و خندید: تو دیگه زیادی خودتو دست بالا گرفتی.

آرتین کنترلش رو از دست داد و آتیش جلوی پای رزیتا زبانه کشید. جیغی زدم و با یه حرکت بوسیله آب آتیش رو خاموش کردم: آرتین!

بهم نگاه کرد، خشم خاصی توی چشماش موج میزد: باید ادب شه! این دختر چندوقته که داره روی اعصابم راه میره!

زیر لب زمزمه کردم: تو هاکان نیستی.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه خشم توی چشماش خاموش شد و بهم خیره شد. سرم رو تکون دادم و گفتم: کس دیگه ای هست که باید باهاش آشنا شم؟

پسر دیگه ای جلو اومد: من دایان هستم. میتونم خیلی چیزا رو از راه دور ببینم.

بعد از گفتن این جمله بلافاصله نشست. آرتین گفت: آفرین. همینطوری خودتون رو معرفی کنید. مختصر و کوتاه.

دایان خندید: من مثل رزیتا و آرام که نمیتونم چیزی نشونش بدم.

همون موقع چیزی به من دست زد. جیغی زدم: این دیگه چی بود ؟

انگار دست های خنکی من رو لمس کرده بودند. دختری به آرومی ظاهر شد و شیرین خندید: من میتونم نامرئی بشم. اسمم نیناست.

با تعجب بهش نگاه کردم: مگه همچین چیزی داریم؟

نینا بلافاصله در هوا ناپدید شد. یکدفعه دست سردی روی دست هام نشست.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو عقب کشیدم و نینا دوباره ظاهر شد. موهایش رو به رنگ آبی کرده بود. قد زیاد بلندی نداشت، اما دختر خوبی به نظر میومد.

آرتین نینا رو کنار زد: به اندازه کافی وقت نداریم.

به دوتا پسر که کنار هم نشسته بودند، اشاره کرد: اونها آراد و یاشان.

یاشا بلند شد و لبخند زد: هیس، پسرعمو. لازم نیس عجله کنی.

آرتین دستش رو محکم فشار داد. با تعجب پرسیدم: شما باهم فامیلید؟

یاشا خندید: البته! اون پسر عمومه.

و شروع به قدم زدن کرد و از دیوار قهوه خونه رد شد.

چند لحظه جا خوردم. یاشا دوباره از دیوار رد شد: جالب نیس؟ هیچ دیواری برای من مانع نیست.

آراد با لحن خسته ای گفت: من در شب میتونم ببینم.

یاشا دستش رو روی شونه آراد گذاشت: بیخیال داداش! لازم نیس غصه بخوری. همه که قدرت های خاص ندارن!

رمان بوک
Romanbook.ir

آراد فقط گفت: خفه شو. هروقت تو تاریکی گیر کردی میفهمی قدرت کی مهم تره.

آرتین جداشون کرد: دعوا نکنید. خب ، همه خودشون رو معرفی کردن؟

همه سرشون رو تکون دادن. گفتم: ولی من یسوالی دارم، قدرت آترابان چیه؟

همه سرها به سمت آترابان برگشت. آترابان یک لحظه سرخ شد: قدرت... قدرت من؟

یک نفر از اون ته داد زد: می‌تونه زمینو بلرزونه.

آترابان سریع گفت: خفه شو آراد.

زیر پام شروع به لرزش کرد.آترابان خندید: فهمیدی ؟

_پس تو میتونی زمین رو به کنترل خودت در بیاری، درسته؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد. به سمت آرام برگشتم: پس تو شفادهنده ای!

رو به کارولین گفتم: و تو پیشگو بودی. و همینطور آرکا سپر محافظتی درست میکرد و نینا نامرئی میشد. یاشا از

رمان بوک
Romanbook.ir

دیوار رد میشد، دایان از راه دور می دید و آراد دید در شب داشت.



رمان بوک

https://romanbook.ir/

رو به رزیتا گفتم: و تو... ذهن خوان بودی.

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

به آرتین نیشخند زدم: کل لشکرت همین بودن؟

با خونسردی گفت: معلومه که نه. اینا کسایین که درجه هاشون از بقیه بالاتره.

کارولین گفت: ولی قدرت ما همینجا محدود نمیشه. با تمرین زیاد میشه قدرت رو افزایش داد.

_منظورت چیه؟

کارولین پرسید: مثلا تو! میتونی دریا رو کنترل کنی یا زیر آب نفس بکشی؟

شونم رو بالا انداختم: معلومه که نه.

رمان بوک
Romanbook.ir

کارولین خندید: ولی با تمرین زیاد میتونی.

آرتین لبخند زد: خب، هرروز باید تمرین کنیم. تمرین و تمرین و تمرین. تمرین زیاد باعث میشه که این حکومت رو بتونیم از میان ببریم!

پیرمردی جلو اومد و با دستای لرزونش گفت: شما قهوه نمیخواید آقای آرتین؟

آرتین خندید و گفت: فراموشت کردم اتابک. همه قهوه مهمون من!

***

توی دریاچه نشسته بودم و با دستم ، امواج رو راهنمایی میکردم. از آرتین خواسته بودم که منو به یه دریاچه ببره تا شانسم رو امتحان کنم. اولش خیلی غر زد، اما بعدش کم‌کم باهام راه اومد.

تاحالا سعی نکرده بودم که امتحان کنم و ببینم میتونم آب اقیانوس ها و دریاچه هارو به کنترلم در بیارم یا نه. بلند شدم و دستم رو پایین انداختم. یکدفعه با حرکتی پرتابی دستم رو به سمت بالا بردم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

آرتین غرغرکنان گفت: نمیتونی انجامش بدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_حواسم رو پرت نکن و بزار تمرکز کنم.

به دریاچه خیره شدم و سعی کردم تک تک مولکول های آب رو تصور کنم. دوباره دستم رو بالا بردم، اما باز هم اتفاقی نیفتاد.

_من فکر میکنم که تو برای امروز خیلی خسته باشی.

آهی کشیدم: فایده نداره.

بلندم کرد: بریم خونه. امروز زیادی بهت سخت گذشته.

راه افتاد. از پشت سر بر و بر نگاهش میکردم و به این فکر میکردم که چقدر امروز روی مخم راه رفته. پس من خستم ؟ آهان.

توپ بزرگی درست کردم و به سمتش پرتاب کردم. با سرعت زیادی برگشت، خیس آب بود. توی یک دقیقه آتش گرفت و خشک شد: پس میخوای بازی کنی، آره ؟

یک دقیقه بعد زیر پایم پر از آتش شد و من سریع همرو خشک کردم. خندیدم: نمیتونی به من آسیب بزنی.

لبخند شیطانی ای زد: ولی بیشتر از تو.

و حمله کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

پریدم و زیر پایم سطحی از جنس آب درست کردم. گوی بزرگ دیگه ای درست کردم و روی سرش خالی کردم.

گوی توی هوا آتش گرفت و به گوی آتشینی تبدیل شد. آرتین سطحی از جنس خاکستر آتش زیر پایش درست کرد، اما هنوز بعضی از اونها گداخته بودند. گوی آتیشنش رو تبدیل به گوی آبی کردم و این بازی رو بارها توی آسمان انجام دادیم.

چشم های نارنجی اش درخشان تر از همیشه بودند، انگار آتش توی چشم هانش می‌سوخت.

خندیدم: توی دنیای خودم همچین بازی ای غیر ممکن بود!

گوی آتشین بزرگی ساخت: به دنیای جادو خوش اومدی.

بشکنی زدم و گوی آتشینی که حالا آبی شده بود، به سمت خودش برگشت.

بلند بلند خندیدم و از گوی های آتشینی که به سمتم پرواز میکرد جاخالی دادم.

یکدفعه متوجه دلوین شدم که با دهنی باز به ما خیره شده.

بعد از چندثانیه، آرتین هم متوجه دلوین شد. انگار توی یک دقیقه ، همه ابهتش زیر سوال رفته بود/:

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم فرود اومد و سطح آتشین زیر پایش بخار شد.

دنبالش روی زمین فرود اومدم و تعادلم رو خیلی خوب حفظ کردم.

دلوین همینطور با دهن باز، شروع به دست زدن کرد: این فوق العاده ترین چیزی بود که توی عمرم دیده بودم!

ابروهام رو بالا بردم: حتی عجیب تر از اون روزی که من رو وسط زمین و هوا با اونهمه گوی آبی توی هوا دیدی؟

_اون بیشتر... غیر منتظره بود. این یه صحنه جادویی بود، بی نقص و فوق العاده! بهتر و قشنگ تر از هر فیلم تخیلی ای که دیده بودم!

آرتین پرسید: فیلم چیه؟

_خب، یک عده آدم یسری نقش های داستانی رو بازی میکنن و چیزهایی رو که بازی کردن رو فیلم میگیرن و مردم نگاه میکنن.

سرش رو یکوری کرد: به نظر مسخره میاد. در ضمن، معلومه که بهتر و قشنگ تره چون این واقعی بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

روبه دلوین کرد: افراد دنیای شما چطوری بدون موهبت زندگی میکنن؟

دلوین موهاش رو پشت گوشش زد: خب، زندگی بدون قدرت هم جریان داره.

_امکان نداره!

_میبینی که داره.

آرتین از بحث کردن دست کشید.رو به دلوین کرد: تو برگرد. من با برکه کار دارم.

دلوین با تعجب ابرو هاش رو بالا انداخت. آرتین گفت: برو دیگه. نترس، دوستت رو نمیخورم.

با سر بهش اشاره کردم که بره. اما شروع به لجبازی کرد: نمیشه بمونم؟

آرتین نفس رو محکم بیرون داد: نه، انقدر بحث نکن. وقتی بهت میگم برو یعنی برو.

دلوین زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم چی بود، اما مطمئن بودم چیز خوبی نبود. رفت و از دیدم ناپدید شد.

آرتین وقتی خوب از رفتن دلوین مطمئن شد، به سمتم برگشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

هیچ حدسی نداشتم که چی میخواد بهم بگه. همه سلول های بدنم میخواستن که زودتر حرفش رو بزنه، اما انگار روزه سکوت گرفته بود.

بلاخره لب باز کرد: دلوین نباید اینجا بمونه.

بی اختیار جواب دادم: چرا؟

_جوابش واضحه، چون اینجا دووم نمیاره!

بهم نزدیک شد: اینجا دنیای جادوعه، دنیای پر از قدرت! افراد معمولی نمیتونن اینجا دووم بیارن، اونم توی جنگی که هاکان تلاشش رو می‌کنه کسایی که به ما نزدیکن رو نابود کنه.

پرسیدم: تمام افراد این دنیا موهبت دارن؟

چند لحظه سکوت کرد. دوباره پرسیدم: همه مردم اینجا موهبت دارن ؟

انگار مطمئن نبود از چیزی که میخواست بهم بگه: یادته بهت گفتم که وقتی یکی از عنصر های آب، آتش، زمین و هوا وجود نداشته باشه چه اتفاقی میفته؟

_تو گفتی نابودی، اما منظورت رو از نابودی نفهمیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره نزدیک تر شد: ۴ عنصر اصلی، آب،آتش،زمین و هوا منبع تمام قدرت های دیگن. وقتی که یه عنصر وجود نداشته باشه، ناقصی به وجود میاد. توی این عصر، که تقریبا بی سابقست، یه عنصر وجود نداره. اونم عنصر هواست. به همین علت، بعضی از مردم توی موهبت هاشون دچار نقص میشن، یعنی بعضی از مردم موهبت ندارن.

بازهم اطلاعات جدیدی بهم اضافه شده بود: خب، پس دلوین هم میتونه اینجا بمونه. مثل همه اون مردمان خاصی که موهبت ندارن.

چند قدم جلو اومد، به طوری که فقط چندسانت از من فاصله داشت: این فرق میکنه برکه! دلوین نزدیک ترین شخص به توعه. هاکان به محض خبردار شدن از وجودت سعی میکنه به وسیله دلوین تورو تحت فشار قرار بده، میفهمی؟ مگه اون دوست تو نیست ؟ چطور میتونی بزاری که اون اینجا عذاب بکشه؟

سرم رو پایین انداختم، نمیدونستم کار درست چیه. شاید بهتر بود که این تصمیم گیری رو به عهده خود دلوین میگذاشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلاخره گفتم: توی پیشگویی، اسم من تنها اومده بود یا اسم من و دلوین باهم؟

چند لحظه بهم نگاه کرد: توی پیشگویی ها اومده بود که دونفر از جهان موازی میان و یه نفرشون دنیارو نجات میده. اما بعید میدونم که بتونه جهان رو نجات بده، چون بیشتر.... دست و پا گیره!

_خیلی آدم مزخرفی هستی.

جا خورد: چی داری میگی؟

هلش دادم: تو مغروری! خیلی خیلی مغرور. فکر میکنی فقط آدم هایی که موهبت دارن ارزشمندن و به درد میخورن. تو آدم هارو یه کالا میبینی، یه ابزار جنگی. تو ارزش آدم هارو با موهبت هاشون میسنجی. فکر کردی کی هستی؟ هوا برت داشته که قدرت قوی ای داری، تو حق نداری برای آدم ها تعیین تکلیف کنی !

چشم هاش گرد شده بود، باورش نمیشد که همچین حرفایی بزنم: من اینکار رو نمیکنم! من فقط دارم میگم...

حرفش رو قطع کردم: به جای انکار کردن، سعی کن خودت رو درست کنی آقای آرتین. در ضمن کسی که

رمان بوک
Romanbook.ir

برای دلوین تصمیم میگیره ما نیستیم، خودشه. خودش باید انتخاب کنه که کجا بمونه، فهمیدی؟

سعی کردم که با قدم های محکم از اونجا برم که محکم لباسم رو گرفت: حرفات رو زدی؟ حالا نوبت منه.

چرخیدم و توی چشمای آتشینش زل زدم.

_چی با خودت درمورد من فکر کردی؟من دارم بخاطر سلامت خود دلوین میگم،تو چرا جبهه میگیری؟ اگه آسیبی به دلوین برسه، کی پاسخگوعه؟ هیچکس یقه تورو نمیگیره برکه! همیشه مسئولیت این چیزا با منه، این رو بفهم.

ادامه داد: و تو، حق نداری با من اونطوری صحبت کنی! درسته، تو شاهزاده ای، اسم تو بارها توی پیشگویی ها اومده، اما تو فقط یه اسمی! من کسیم که توی مشکلات ایستادم، من کسی بودم که با چنگ و دندون نزاشتم که اون هاکان احمق مارو برده خودش ببینه ، من کسی بودم که همرو پیش هم جمع کردم، و من کسی هستم که قطعا ارزش بیشتری داره و از تو برتره.

این آدم چقدر خودخواه بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا ارزش آدم هارو تعیین میکنی؟ تو خدا نیستی آرتین.

خواست چیزی بگه که نذاشتم صحبت کنه: بیا این بحث مزخرف رو تمومش کنیم. برای جنگ و دعوا وقت نیست، سعی کنیم که باهم کنار بیایم. و الان هم خیلی ساده از دلوین میپرسیم که اون راه خودش رو انتخاب کنه، که من بعید میدونم اون از اینجا بره.

آروم پرسید: سازدهنی همراهته؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم .

_میتونم ببینمش؟

چند لحظه بهش نگاه کردم، بحث کوچکی داشتیم اما باز هم میتونستم توی این موارد بهش اعتماد کنم. هرچی که بود، اون آرتین بود.

دستم رو توی جیبم کردم و سازدهنی رو آروم کف دستش گذاشتم.

محو ظرافت سازدهنی شده بود، دستی بهش کشید: این خیلی باارزشه! اگه هاکان بفهمه که این دست ماست، تمام تلاشش رو برای گرفتنش به کار میبره.

رمان بوک
Romanbook.ir

لب زدم: میخوای به اون دنیا سفر کنیم ؟میخوای که بهت نشونش بدم ؟

سرش رو بالا گرفت: شاید باید بریم. همه اعضا باهم. میریم اونجا و خودمون رو برای جنگ بزرگ آماده میکنیم، بدون اینکه از کسی بترسیم. اما الان وقتش نیست.

پوزخندی زدم: اما فقط برای یک ساعت. بعید میدونم که مشکلی پیش بیاد.

خواست مخالفت کنه که سازدهنی رو روی لب هام گذاشتم و شروع به نواختن کردم، نت هارو از حفظ بودم. حس شیطنت درونم بیدار شده بود، حسی که دوست داشت دنیاش رو به آرتین نشون بده.

شکاف بزرگی کشیده شد، آرتین چند قدم به عقب رفت: بس کن!

شکاف پر از نور شد و من به انتهای نت ها رسیدم. سازدهنی رو توی جیبم گذاشتم و آرتین رو به درون شکاف کشیدم.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین روی زانوهاش خم شده بود: این عجیب ترین حسی بود که تا به حال توی عمرم داشتم!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم: درست میگی. اما لطفا آروم حرف بزن، مامانم به محض اینکه بفهمه من اینجام دیگه نمیزاره که برگردم.

سرش رو بالا آورد: مامانت؟ مگه آزیتا مادرت نیست؟

غرغرکنان گفتم: چی بگم. کسی که من به عنوان مادرم میشناختمش انگار زن دوم پدرم بوده. بهتره که از پنجره پایین بریم.

از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه کرد: این... فوق العادست!

_ولی تو فقط یه ساختمون رو دیدی.

با هیجان گفت: این یه خونه معمولی نیست، خیلی خیلی بزرگه! چجوری همچین چیزی ساختین؟

اول کارت بانکی و کلیدم رو از توی اتاق برداشتم. بعد سطح بزرگ آبی ای درست کردم و به وسیله اون از پنجره بیرون رفتم: بیا.

_من که نمیتونم پام رو روی اون بگذارم! نگران نیستی کسی ببینتت؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه، از اینجا پیدا نیستیم. خودت برای خودت یچیزی درست کن.

از پنجره پایین رفتیم و بعد از اینکه از اطرافم مطمئن شدم، گفتم: از حیاط بدو بیرون، زود باش!

از خونه بیرون دویدیم. آرتین با دهن باز به اطراف نگاه میکرد: ماشین اینه؟

به سمت یه ماشین معمولی رفت: شما چطوری با اون حرکت میکنید ؟

سوئیچم رو درآوردم و قفل ماشینم رو باز کردم: بشین تا ببینی.

همینطور با تعجب توی ماشین نشست. ماشین رو روشن کردم و شروع به رانندگی کردم.

با حیرت به شهر نگاه میکرد، به مردم پر از مشغله ای که به اطراف میدویدند و مثل ربات کار میکردند. به فروشنده هایی که سعی میکردند کالا های خود را به زور به مشتری بفروشند، به پلیس هایی که مردمی را که قوانین رو نقض میکردند مجازات میکردند.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم از شهر رنگارنگ و کفپوش های سنگی کوچه ها و کتاب فروشی هایی به اندازه یک خونه کتاب داشتند برنمیداشت.شبیه کودکی شده بود که برای اولین بار دنیای بیرون رو میدید.

ماشین رو پارک کردم: پیاده شو.

به سمت کافی شاپی هدایتش کردم. پشت میز نشست : اینجا کجاست؟

_یچیزی شبیه قهوه خونه های اونجا. اما تنوع بیشتری داره.

یکدفعه فریاد کشید: پناه بگیر! یه پرنده بالدار خیلی بزرگ توی آسمونه!

همه مردم با تعجب به ما نگاه کردند. لبخند خجالت آوری زدم: ببخشید.

رو به آرتین با لحن یواش اما عصبی گفتم: آروم! اون هواپیماست، وسیله ایه که برای حمل و نقل از طریق آسمون به کار میره!

گیج شده بود. کیک شکلاتی ای سفارش دادم و نگاهش کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

انگار بهترین تجربه زندگیش بود. خودم خودم رو درک نمیکردم، بعد از اون دعوای سنگین آرتین رو به دنیای خودمون آورده بودم که باهم بریم خوش گذرونی|:

اون روحیه مغرورش از بین رفته بود، شبیه بچه گربه ای شده بود که به اشتباهی به یه شهر دیگه برده بودنش.

تکه ای از کیک رو برید و آروم توی دهنش گذاشت.یکدفعه چشم هاش گرد شد و داد زد: خوشمزست!

با خجالت نگاهی به اطراف کردم: یواش! آبروم رو بردی آرتین!

انگار توی کیکش غرق شده بود و نمیفهمید من چی میگم.

کیکش رو حساب کردم: خب ، دلت میخواد کجارو ببینی؟

جوابی نداد و به انتخاب من اطمینان کرد. یکدفعه فکر شهربازی به ذهنم رسید: خب، برای هیجان آماده ای؟

جلوی سورتمه ایستاد.

_میخوای امتحانش کنی؟

_به نظر وحشتناک میاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_واقعا هم وحشتناکه. ولی یادت باشه که دیگه تو عمرت نمیتونی همچین چیزی رو تجربه کنی.

سرش رو تکون داد و به سمت سورتمه کشوندمش.

کمربندهامون رو بستیم و سورتمه آروم حرکت کرد. با ذوق خندید: این خیلی باحاله.

لبخند شیطنت آمیزی زدم. قطعا قرار بود که چند دقیقه دیگه از حرفش پشیمون بشه.

یکدفعه سورتمه به سمت پایین حرکت کرد و آرتین جیغ کشید: یا جد اسطوخودوس!

بین زمین و هوا هم خندم گرفته بود و هم حالت تهوع گرفته بودم. آرتین با اون سنش پشت سر هم جیغ میزد: منو ببر پایین!

_جیغ نزن ، تا تموم نشه که نمیتونی بری پایین.

_اگه منو نبری پایین کل این دستگاه رو آتیش میزنم!

با عصبانیت گفتم: قرار نیس تو این دنیا از قدرتت استفاده کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

ساکت شد و توی خودش فرو رفت. رنگش سبز شده بود و بلاخره، سورتمه بیخیال شد.

آرتین تلوتلو میخورد: این همزمان بهترین و بدترین چیزی بود که تجربه کرده بودم. مردم شما از خودزنی لذت میبرن؟

شونم رو بالا انداختم: شاید.

به سمت چرخ و فلک کشیدمش. با مقاومت دستم رو پس زد: من دیگه با تو هیچجا نمیام.

_بیا، این یکی فرق میکنه!

_به اندازش نگاه کن! اگه بیفته چی؟

با زور کشوندمش: بهم اعتماد کن، این قطعا بهترین چیزیه که تو زندگیت می بینی.

توی واگن های چرخ و فلک نشست: یعنی اگه یکم مثل قبلی باشه میدمت دست هاکان.

دست به سینه نشستم: تو غلط میکنی.

چرخ و فلک شروع به حرکت کرد و به بالاترین نقطه رسید. آرتین محو بیرون شده بود: این... خیلی خیلی زیباست.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم: آره، حتی با اینکه ۲۰ سال از زندگیم رو توی این جهان بودم بازم این صحنه برام تکراری نیست.

آرتین نگاهم کرد و اولین لبخندش رو بهم نشون داد.کوتاه بود اما مطمئن بودم که توی ذهنم میموند.

کمی جلو اومد و واگن تکون خورد، آرتین داد زد: یا خدا!

_نترس و سرجات آروم بشین. اگه تکون نخوری اتفاقی نمیفته.

آروم سر جاش نشست. صدام رو صاف کردم: میتونم یچیزی ازت بپرسم؟

_آره.

_پدر و مادرت کجان؟ اصلا پدر و مادر داری ؟

با شنیدن این حرفم سریع سرش رو به طرفم چرخوند و بهم خیره شد.

_حالت خوبه..؟

_معلومه که پدر و مادر دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

این جمله رو با غمگین ترین حالت ممکن گفت. حالتی که انگار هر لحظه ممکن بود اشک هاش جاری بشن.

_چه بلایی سرشون اومده؟

_هاکان اونارو تبدیل به سنگ کرد.

آهی کشیدم: متاسفم که این رو میشنوم.

_پدرم یکی از مخالفای سرسخت هاکان بود، اون یکی از معدود کسایی بود که گول شعار های هاکان رو نخورد و به آرمین پایبند بود. مادرم هم درست مثل پدرم از هاکان نفرت داشت. اما همیشه از اینکه بلایی سرشون بیاد هراس داشت.

تا اینکه یروز، اون وقت هایی که من حدودا ۱۵ سالم بود، هاکان مدرکی از اونا پیدا کرد و اون هارو جلوی همه تبدیل به سنگ کرد و توی جنگل رها کرد.شاید اونا از ذهن همه پاک شده بودن، ولی از ذهن من هیچوقت پاک نمیشد.

پرسیدم: کسایی که تبدیل به سنگ میشن هیچوقت هیچوقت نمیتونن برگردن؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_کسایی که تبدیل به سنگ میشن زندن، اما هیچ راهی برای برگردوندن اونها پیدا نشده. اونها پیر نمیشن و هیچوقت تکون نمیخورن، فقط میتونن هرچی که جلوشون اتفاق میفته رو ببینن. این خیلی ظالمانس.

بعد از تموم شدن حرف هاش، واگن توی سکوت بدی فرو رفت. انگار توی خاطرات پدر و مادرش غرق شده بود.

مهلتمون تموم شد و از چرخ و فلک پیاده شدیم.

به ساعت نگاه کردم: عجله کن، باید برگردیم. ما سه ساعت اینجاییم!

_من دیگه نمیخوام برگردم.

_چی داری میگی ؟

_اینجا فوق العادس، اینجا دنیای علمه، نه جادو! حالا میفهمم که شما چطور بدون موهبت زندگی میکنین، با علمتون! فناوری های اینجا بی حد و اندازس.

_من فقط آوردمت تا نشونت بدم کجا زندگی میکردم، نه اینکه کاری کنم که تو دنیات رو رها کنی! دوستات رو فراموش کردی ؟مگه نمیخواستی کشورتو از دست هاکان نجات بدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه سرش رو بالا آورد: درست میگی.

سریع ماشین رو به طرف خونه روندم.جلوی خونه ترمز رو کشیدم: زود باش. وقت رفتنه.

از ماشین پایین پرید و من در خونه رو باز کردم.

و با چهره ی مثل گوجه مامان مواجه شدم.

چندقدم به عقب رفتم: مامان!

_میدونستم.

دوباره داد زد: میدونستم که توام ول میکنی و میری! برای همین نمیخواستم که اون سازدهنی لعنتی رو پیدا کنی ، نمیخواستم به اون دنیای وحشی بری! تو چکار کردی؟ مثل آب خوردن من رو ول کردی و...

حرفش رو قطع کردم و محکم در آغوش کشیدمش: دلم برات تنگ شده بود.

انگار آغوش من تاثیرش رو گذاشت. آروم شد: منم دلم برات تنگ شده بود.

آرتین فهمیده بود که الان بین روابط احساسی مادر و دختر گیر افتاده. اما به روی خودش نیاورد: شما همسر دوم آرمین هستین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

جیغ زدم: آرتیییین!

مامان بهت زده نگاهش کرد: خب، آره. البته بهم گفته بود که همسر اولش مرده... وایسا ببینم تو کی هستی؟

آرتین خندید: آزیتا؟ نه آزیتا همچنان زندس، پیش هاکان.من آرتینم و از دنیای موازی اومدم.

چشم های مامان گرد تر شد: ولی اون به من گفت که زنش مرده!

چشم غره ای به آرتین رفتم و به مامان نگاه کردم: مامان، بهم بگو که بابا درمورد دنیایی که ازش اومده چی بهت گفته.

_ام، خب تقریبا همه چیز.گفتش که پادشاه اون سرزمین بوده، اما پسرش بویی از عدالت نبرده بوده و یروز به مادرش و دوتا بچه ی دیگش برای گرفتن قدرت حمله کرده و اون فرار کرده و به اینجا اومده.

آهی کشیدم: انگار همه چیز رو میدونی.

آرتین جلو اومد: به جز اینکه آزیتا زندس.

_شاید اون نمیدونسته که آزیتا زندست.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین مچ دستم رو محکم گرفت: زودباش برکه، بقیه نباید متوجه نبود ما بشن.

مامان جلو اومد: من نمیزارم تو برگردی.

_ولی.. چرا؟

با عصبانیت گفت: چرا؟ خب معلومه! از همون اول هم از اون دنیای کوفتی که به زور باورش کرده بودم متنفر بودم!میخواستم آرمین همه چیز درمورد گذشتش رو فراموش کنه، اما اینکار رو نمیکرد. همش برات سرنخ هایی درست میکرد تا تو برگردی و اون دنیا رو نجات بدی. اصلا اون دنیا چه اهمیتی داره؟ چرا باید جونت رو برای یسری آدم که اصلا نمیشماسیشون به خطر بندازی، چرا باید به گذشتت برگردی و مادرت رو پیدا کنی؟چرا باید من رو اینجا رها کنی؟ چرا باید من رو فراموش کنی و پیش مادر اصلیت بقیه زندگیت رو ادامه بدی؟اونجا رو فراموش کن برکه ، فراموشش کن! به زندگی معمولیت توی همین دنیا ادامه بده.

چند لحظه نگاهش کردم: مامان، چی داری میگی؟ اونجا محل تولد واقعیه منه، جایی که بهش تعلق دارم! مردمی که بهشون تعلق دارم توی خطرن، اونم توسط برادرم.من

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیتونم اون هارو به حال خودشون رها کنم، اونم وقتی کل این مشکلات به دست من حل میشه،این رو میفهمی؟

آرتین بین بحثمون دوید: اون درست میگه، سعی کنید خودخواه نباشید خانم. مردم من توی رنج و عذابن، مردم من هرروز قتل عام میشن و هرروز توی ظلم زندگی میکنن.شما نمیتونید برکه رو اینجا نگه دارید، بارها توی پیشگویی ها اسم برکه اومده که تمام مردم مارو نجات میده. پس سعی کنید با ما راه بیاید.

سازدهنی رو توی دستم گذاشت: شروع کن.

سازدهنی مثل دفعه قبل داغ نبود، شاید باید چند ساعت از نواخته شدنش میگذشت.

سازدهنی رو توی دهنم گذاشتم و نواختن رو شروع کردم، مامان با بهت نگاهم میکرد و توی نگاهش پر از التماس بود. اما میدونست که من توقف ناپذیرم.

شکاف دنیاها بین زمین و هوا کشیده شد. دست از ساززدن برداشتم و لبخند کوچکی زدم: دوستت دارم، مامان.

و در مقابل چشم های پر از تعجب مامان،بین زمین و هوا محو شدیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

***

آرتین نفس عمیقی کشید: واقعا، دیر شده! هوا تاریک شده، قطعا الان دارن دنبالمون میگردن.

_آروم باش آرتین. خونسردیتو حفظ کن.

به سمت کلبه راه افتادیم. به محض رسیدن، آترابان فریاد زد: دست از گشتن بکشید! پیدا شدن!

رو به ما برگشت و سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه: کدوم گوری رفته بودین؟ فکر کردم هاکان و اون دار و دستش دستگیرتون کردن!

آرتین با خونسردترین لحن ممکن جواب داد: درست صحبت کن آترابان. به دنیای موازی رفته بودیم.

_براچی اونجا رفته بودی؟ عقلت رو از دست دادی؟

خواستم بگم که من به زور آرتین رو کشوندم، اما اجازه حرف زدن نداد: فکر نکنم لازم باشه انقدر بهت توضیح بدم آترابان. دوباره تکرار میکنم درست صحبت کن. لازم دونستم که برم اونجا.

انگار آترابان آروم تر شد: کاش یه علامتی میدادید. من مردمو زنده شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین با دیدنم به طرفم دوید: برکه!

دستم رو باز کردم و توی آغوشم پرید. با ترس گفت: فکر کردم گرفتنت! قرار بود حرفت با آرتین فقط چند لحظه طول بکشه. دیدم که خیلی طولش دادید، برای همین اومدم و دیدم ناپدید شدین.

_آروم باش دلوین ، آرتین رو به دنیای موازی برده بودم.

توی گوشش لب زدم: نمیدونی که اونجا چه بچه ای شده بود.

خندید: جدی میگی ؟

_بخدا، آبرومو برد.

_برام بعدا تعریف کن، آترابان یه گروه رو جمع کرده که دنبالتون بگردن. پیرمرده دیگه، سریع نگران میشه.

به اتاق مخفی ام رفتیم و همه چیز رو برای برفین و دلوین تعریف کردم. برفین میخندید: نمیتونم اون دنیارو تصور کنم ولی گمون کنم جای جالبی باشه.

دلوین دلش رو گرفته بود: جدی اون رو وسط کافی شاپ داد زد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_بخدا، مردم انقدر نگاهمون کردن که مثل گوجه فرنگی شده بودم. راستی مامانم روهم دیدم، میخواست جلوم رو بگیره اما بعد از یه سخنرانی طولانی از دستش فرار کردم.

دلوین با تعجب گفت: بهت چی گفت؟

_نمیخواست از پیشش برم و میخواست که اینجارو فراموش کنم، و البته که قبول نکردم.

دلوین پرسید: راستی آرتین چی میخواست بهت بگه که منو فرستاد برم؟

سریع یاد چیزی که میخواستم از دلوین بپرسم افتادم: دلوین ، من آرتین کلی بحث کردیم که ببینیم تو میتونی اینجا بمونی یا نه و آخر به این نتیجه رسیدیم که از خودت بپرسیم. میخوای که به دنیات برگردی؟ سازدهنی بعد چندساعت دوباره کار میکنه و میتونم به زندگی واقعیت برت گردونم و اینجا توی معرض خطر نباشی .

چند لحظه فکر کرد. بعد از چند دقیقه بلاخره گفت:نمیخوام به اون دنیای مزخرف برگردم.دنیایی که مامانم اونطوری من رو به حال خودم رها کرد و دوباره ازدواج کرد. دنیایی که تنها ارتباط بین من و مامانم اینه که هرروز من

رمان بوک
Romanbook.ir

رو گیر میاره و ازم پول میخواد تا مواد بخره. نمیخوام به دنیایی برگردم که باید از صبح تا شب کار کنم و روپای خودم وایسم، برکه، میشه اینجا بمونم؟ حتی اگه به قیمت جونمم باشه من نمیخوام برگردم.

برفین توی سکوت بهمون خیره شده بود.لبخند تلخی زدم: دلوین ، برگرد. روزی که من هاکان رو شکست دادم برای همیشه میارمت به این دنیا، ولی لااقل الان اینجا نباش. نمیتونم توی اینهمه اوضاع نگرانت باشم، باشه دلوین؟

توی افکارش غوطه ور شد. بلاخره گفت: بهش فکر میکنم.

لبخندی زدم: میشه امشب با برفین تنها باشم؟

برفین با تعجب بهم نگاه کرد. باورش نمیشد همچین حرفی زده باشم.

دلوین بلند شد: البته. من هم امشب نیاز دارم تنها باشم و فکر کنم.

و از پله ها بالا رفت.

به چهره دوقلوم خیره شدم، دوقلویی که شاید باید بیشتر بهش نزدیک می بودم. به اعضای صورتش خیره شدم،

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتی که درست مثل من بود و شاید تشخیصمون مشکل بود.

زیر لب گفت: میشه برام تعریف کنی بابا چجور آدمی بود ؟

لبخندی به گرمی آفتاب زدم: البته.

مشتاقانه نشست و به لب هام خیره شد و منتظر شد که باز بشن.

_اون مردی مهربون بود، فوق العاده مهربون. عاشق گیاه بود، توی خونمون دست کم صدجور گلهای مختلف داشت. اون عاشق قورمه سبزی بود، یکی از معروفترین غذاهای اون دنیا. اون به خونوادش عشق میورزید، فداکار بود و هرکاری میکرد برای خونواده اش بود. عاشق کتاب بود، کتاب فروشی خیلی بزرگی داشت و همیشه برام از قصه های قدیمی و شاهزاده هایی تعریف میکرد که سرنوشت تلخی داشتن. همیشه مراقبم بود ، صبور بود و خودش بهم سواد یاد داد. یادم داد که چطور قدرتم رو کنترل کنم و چطور عاشق آدم ها باشم، چطور فداکاری کنم و چطور به بقیه کمک کنم. اون پدری فوق العاده بود ، از اون

رمان بوک
Romanbook.ir

پدرهایی که ممکن بود توی داستان ها بنویسن. پدری که جنگید، پدری که تا ابد از ذهنم بیرون نمیره.

قطره اشکی از چشم های برفین پایین چکید: چطور مرد؟

_اون روز کذایی با پدر دلوین توی جاده بودن. اونروز میخواست که به یه شهر دیگه بره تا یکم کتاب رو برای کتاب فروشی بخره، چون اون و پدر دلوین توی کتاب فروشی همکار بودن. ولی یه راننده ی کامیون مزخرفی که اون روز نتونسته بود خوب بخوابه وسط جاده خوابش گرفت و بهشون برخورد کرد و تصادف بزرگی شد... و بابا و بابای دلوین همزمان...

به اینجاش که رسید بغض حرفم رو خورد و نتونستم حرفم رو ادامه بدم.

_اون فوق العاده بوده.

لبخندی تلخ زدم ، اونقدر تلخ که مزه زهر می داد: اون بهترین بود.

_میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ اگه هاکان نبود، من و تو با مامان و بابا توی قلعه داشتیم بهترین زندگی رو میکردیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دست هاش رو نوازش کردم: اما چیزی که از دست رفته دیگه بر نمی گرده.

سکوت کرد. پرسیدم: هاکان چه آدمیه؟

_فکر کنم خودت خوب بدونی. پست ترین آدمی که توی زندگیم دیدم. من تا ۱۵ سالگیم پیش اون و آزیتا زندگی کردم. زندگی خوبی داشتم و شاید بپرسی که چرا رهاش کردم. من هرروز آدم هایی رو میدیدم که با بی رحمی تبدیل به سنگ میشدن، بدون اینکه هاکان از خودش بخششی نشون بده. من زیر نگاه پراز نفرت مردم طاقت نیاوردم. آزیتا باید طرفدار من می بود، اما با هاکان همکاری می کرد. من هم یک روز از قصر فرار کردم و آرتین پیدام کرد. و الان اینجام.

برفین با دستش مجسمه کوچیکی از هاکان از جنس یخ درست کرد و به سمتم گرفت. با اینکه از جنس یخ بود، اما به خوبی میتونستم چهره ی بی رحم هاکان رو ببینم. با دستم روش آب ریختم و یخ شروع به آب شدن کرد و چهره هاکان رو شبیه هیولایی کرد که از زیر زمین پدیدار شده.

گفتم: بیا بخوابیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شدم و شمع چراغ رو فوت کردم و اتاق توی تاریکی فرو رفت .

***

صبح با صدای آرتین بیدار شدم: عجله کنید. هاکان توی مرکز شهر میخواد مردم رو ببینه.

امروز روزی بود که قرار بود هاکان رو ببینم، کسی که اونقدر اسمش رو شنیده بودم و به زبان آورده بودم رو تا به حال ندیده بودم. کسی که انگار برادرم بوده.

آرتین با عجله شنل ها و لباس های بلند روستایی ای رو به سمتمون پرت کرد. لباس هارو پوشیدیم و کلاه هارو تا ته روی سرمون کشیدیم. چوبی رو به عنوان عصا دستمون گرفتیم. کار هاکان سخت تر از این حرفا بود، با چندتا از گریم های بازیگری چهره اش رو عوض کرد و لباس پیرمرد روستایی ای رو پوشید که انگار تنها دغدغه اش زمین های گندمش بود. لباس های مبدل رو پوشیدیم و بین جمعیت ناپدید شدیم.

هدف هاکان رو از این گردهمایی نمیدونستم. جارچی ها توی شهر راه میرفتند و مردم رو به سمت یه صف هدایت میکردند.

رمان بوک
Romanbook.ir

صف طولانی ای ایجاد شده بود. سربازها دونه به دونه دستگاه هایی رو به مردم می بستند. پرسیدم: چه خبره؟

آرتین توش گوشم زمزمه کرد: این دستگاه رو بهش لامبدا میگن. وقتی که این دستگاه بهت وصل باشه، نمیتونی از قدرتت استفاده کنی. نترس، اتفاقی نمیفته. فقط میخوان که کسی به هاکان آسیب نرسونه.

صف به من رسید و من، با وحشت به سرباز نگاه کردم. آرتین با نگاهش به من اشاره کرد که جلو برم. ایستادم و سرباز بدون هیچ حرفی لامبدا رو بهم وصل کرد. به محض وصل شدنش، سرتاسر بدنم لرزش کوچیکی کرد. ضعف پاهام رو احساس کردم. احساس خالی بودن میکردم، انگار که خون بدنم تخلیه شده بود. دستم رو بالا بردم تا چند قطره ایجاد کنم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

تلوتلو خوران جلو رفتم. آرتین خندید: طبیعیه .

_نمیتونم هیچی احساس کنم آرتین! احساس میکنم که خون بدنم رو ازم بیرون کشیدن!

_تحملش کن برکه. باید تحملش کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

مرکز شهر مثل میدان بود، سطح دایره ی بزرگی در مرکز شهر بود و به همراه بقیه مردم اطرافش ایستاده بودیم.

بلاخره بعد از چندساعت معطلی، صدای اسب های تندرویی به گوش رسید.

کالسکه سلطنتی ایستاد و هاکان از کالسکه پیاده شد.

نقش روی کالسکه، همون اژدها بود، اژدهای بزرگی بود که بال های بزرگ و تنومندش رو باز نگه داشته بود و درحال غرش بود.یال هایش گردنش رو گرفته بود و به دمش پیچ و تاپ داده بود.این علامت رو روی جعبه سازدهنی هم دیده بودم.

به محض دیدن هاکان، موجی از نفرت به سمتم هجوم آورد. تاج طلایی بزرگی رو روی سرش گذاشته بود و شنل سنگینی رو با خودش حمل میکرد. لباس هایش مملو از جواهر بود و چهره خشکش، بر نفرتم اضافه میکرد.

اشاره ای به یکی از سربازهاش کرد و سرباز شروع به حرف زدن کرد: امروز، دورهم جمع شدیم تا یکی از افراد آرتین رو به سزای عملش برسونیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

انگار هاکان از اینکه با مردم حرف بزنه خودداری میکرد. شاید خودش رو بالاتر از این میدونست که با چندتا فقیر دهاتی حرف بزنه.

مردی رو چشم بسته وسط میدان آوردند. آرتین با دیدنش رنگش پرید:آر..آرمان!

صدایش بین همهمه مردم گم شد و سربازها مردم رو آروم کردند.

یه لامبدا به آرمان وصل کرده بودند. چشم بند مرد رو باز کردند و نگاه آرمان با نگاه آرتین تلاقی پیدا کرد.با اینکه آرتین تغییر چهره داده بود و ریش و چهره پیرمرد هارو داشت، اما آرمان انگار اون رو خیلی خوب شناخت.

اما آرتین هیچ چیز نگفت و فقط نظاره گر بود.

سرباز ادامه داد: این مرد، به نام آرمان فرزند اتابک چندروز پیش دستگیر شد. این شخص رو هنگامی که درحال نوشتن نامه به آرتین بود پیدا کردیم. و حالا این مرد به سزای عملش میرسد و درس عبرتی برای بقیه میشود.

هاکان با قدم های مغرور جلو اومد و به آرمان خیره شد. آرمان توی صورت هاکان تف کرد: روزی میرسه که

رمان بوک
Romanbook.ir

توجلوی آرتین تعظیم میکنی و التماسش میکنی که بهت رحم کنه.

اتابک، همون پیرمردی که در قهوه خانه کار میکرد فریاد کشید: پسرم!

به پای هاکان افتاد: تورو به جون هرکس که دوست داری رحم کن پادشاه. از خون پسرم بگذر.

هاکان بدون هیچ حرف و عکس العملی به آرمان نزدیک شد و دستش رو روی آرمان گذاشت.

اون صحنه وحشتناک ترین چیزی بود که دیده بودم.

آرمان آروم به مجسمه سنگی تبدیل شد و چهره وحشت زده اش در قالب سنگ ، ثابت موند.

اتابک نعره زد: نه آرمان! آرمانم!

پسرش توی یک دقیقه از بین رفت. شکستگی رو توی چشم های اتابک میدیدم و نمیتونستم هیچ کاری بکنم. روی زمین افتاد و بی صدا برای پسرش اشک ریخت، پسری که با خون دلش بزرگ کرده بود و تمام تلاشش رو برای تربیتش به کار گرفته بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرباز ها مجسمه سنگی رو بلند کردند و به جنگل بردند که رهاش کنند. سرباز هاکان دوباره گفت: از شما میخوایم که آرتین رو به پادشاه تحویل دهید، چه زنده و چه مرده. به هرکس که آرتین رو تحویل بده بیست اسب و هفت زمین و تعداد زیادی جواهر گرانبها تعلق میگیره.

گردهمایی تموم شد و سربازها، مردم رو به خونه هاشون هدایت کردن.

ترس و لرز مردم، کاملا پیدا بود. هیچکس از ترس حرفی نمیزد تا مبادا با خشم هاکان رو به رو بشه.

آرتین تا وقت رسیدن به خونه آترابان کاملا ساکت بود. وقتی رسیدیم با تمام توانش فریاد زد: لعنت بهت هاکان!

میدونستم که هیچکاری نمیتونستم بکنم و فقط باید صبر میکردم تا خشمش تخلیه بشه. داد زد: تا کی به اینکارت ادامه میدی و مردم رو به سنگ تبدیل میکنی ؟ آرمان یکی از بهترین ها بود ، هاکان چطور تونست اون پسر مظلوم رو به سنگ تبدیل بکنه؟

_آروم باش آرتین.

دوباره فریاد کشید: نمیتونم، میفهمی؟دیگه طاقت ندارم وایسم و ببینم مردمم به سنگ تبدیل میشن، طاقت ندارم!

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین روی زمین افتاد. چهره اش، شکست خورده ترین چهره ای بود که تابه حال دیده بودم.

جلو رفتم و آروم لب زدم: فقط آروم باش. یه راهی برای برگشتنش پیدا میکنیم، نه فقط آرمان، بلکه یه راهی برای برگشتن کل مردم بی گناهی که تبدیل به سنگ شدن پیدا میکنیم.

_آخه چجوری؟ تا کی به خودم امید الکی بدم؟

توی چشم هاش خیره شدم. انگار آتیش چشم هاش خاموش شده بود:تا وقتی که من این دنیا رو نجات بدم.

_چطوری میخوای اینکار رو بکنی؟

_نمیدونم، ولی وقتش که برسه خودم انجامش میدم. همونطوری که توی پیشگویی ها اومده.

و من اشک های آرتین رو دیدم.

همه مردم باوری رو توی سرشون فرو کرده بودند که مرد گریه نمیکنه، اما مگه مرد احساس نداشت؟ مرد تا کی باید همه مشکلات رو توی خودش میریخت و نشانش نمیداد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

بدون اختیار بلند شدم و آرتین رو توی آغوشم گرفتم. اشک هاش تند و تند میبارید، اما گفت: برو.

سریع بلند شدم و نگاهش کردم. از جاش بلند شد و اشک هاش رو پاک کرد: حالم خوبه. برو. و حرف هام رو فراموش کن.

_کاش کمتر مغرور بودی آرتین.

و خواستم ترکش کنم که صدای بلند اسب ها به گوشم رسید.

سریع پرسیدم: چه خبره؟

آرتین بلند شد: نه! دعا کن ، دعا کن که اونچیزی که فکر میکنم نباشه.

از پنجره آروم نگاه انداخت: خودشه. همونی که فکر میکنم. زود باشید برکه، برفین، دلوین! همین الان برید توی اتاق مخفی!

_چه خبر شده؟

آرتین داد زد: فقط چیزی که گفتم رو انجام بدید!

بلند شدیم و سریع دریچه رو باز کردیم و از پله ها پایین رفتیم. آرتین هم به دنبالم اومد.

رمان بوک
Romanbook.ir

آترابان بعد از فهمیدن قضیه، سریع روی دریچه رو کشید و گلدون سنگینی رو روی اون گذاشت. و سریع به رخت خوابش رفت و پتو رو کشید.

صدای در زدن، من رو ترسوند: کیه آرتین؟

دستش رو روی لب هام گذاشت: هیس! افراد هاکانن. نمیدونم چی میخوان.

آترابان با صدای مریضی گفت: کیه؟

صدای زمخت و خشنی گفت: همین الان در رو باز کنید.

آترابان بلند شد و در رو باز کرد: بله؟

صداشون رو خیلی خوب میشنیدم. سرباز وارد اتاق شد و به اطراف نگاهی انداخت: شما مالیاتتون رو پرداخت نکردید.

آترابان لبخند زورکی ای زد: آه، بله. البته! چقدر میشه ؟

سرباز همه جارو خوب بررسی کرد: ۷ داریپ.

_۷ داریییپ؟ چقدر زیاد!

سرباز گفت: چه گلدون قشنگی!

رمان بوک
Romanbook.ir

جلوی نفس کشیدنم رو گرفتم. سرباز قطعا برای گرفتن مالیات نیومده بود. شاید به چیزهایی بو برده بود.

آترابان سعی کرد لرزش صداش رو متوقف کنه: بله.

از توی صندوقچه ای ۷ داریپ بیرون آورد و به سرباز داد. دیگه بهانه ای نداشت ، برای همین بیرون رفت.

آترابان نفس عمیقی کشید: تقریبا همه ی پول هام رو ازمن گرفت.

بعد از اینکه از رفتنشون مطمئن شد، گلدون رو کنار زد: میتونید بیاید بیرون.

از آرتین پرسیدم: داریپ دیگه چیه؟ واحد پولتونه؟

سرش رو تکون داد: آره، داریپ از صدتا نیون تشکیل شده و نیون از ۲۰ تا راکین.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم: جالبه. فقط آترابان از کجا پول درمیاره که تونست انقدر پول بهشون بده؟

آرتین آهی کشید: وقتی جوون بود، زمین کشاورزی داشت. اما وقتی که پیر شد قدرت بدنیش رو از دست داد و از کارش دست کشید. مالیاتی که به هاکان میده تمام پولیه که از اون موقع براش مونده.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه دلوین صدام کرد: برکه، تصمیمم رو گرفتم.

سرم رو به سمتش چرخوندم: تصمیم چی؟

انگار آرتین هم کنجکاو بود که بشنوه: من از اینجا میرم.

چند لحظه مکث کردم، بعد لبخند گرمی زدم.

_احساس میکنم که یه ترسوام.دارم از خطرات فرار میکنم.

_نه دلوین، از اول تقصیر من بود که تورو به اینجا کشوندم. الان هم اگه تو بری احساس تنهایی میکنم، اما باید بری. نمیتونم... نمیتونم ببینم اتفاقی که برای آرمان افتاد برای توهم بیفته.

برفین از پشت سرم شاکی شد: هی، یه راست به من گفتی سیب زمینی!

آرتین گفت: تو ترسو نیستی. اینجا واقعا خطرناکه. چرا باید توی این دنیا بمونی؟ وقتی دنیای خودت انقدر قشنگه؟

دلوین آروم گفت: اونجا فقط از ظاهر قشنگه..

ادامه داد: فقط برای یه مدت کوتاهی میرم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مصمم به من نگاه کرد: هی،تو! بعد از اینکه اون آشغال رو نجات دادی، من رو برگردون! باشه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم: قول میدم.

_اگه منو برنگردونی یه راهی پیدا میکنم تا بیام اینجا و پدرتو درارم!

خندیدم: قول دادم دلوین.

دستش رو گرفتم: بیا بریم.

از دریچه بالا رفتیم و لباس های مبدل پوشیدیم. آرتین و برفین هم خودشون رو تغییر دادن. به سمت جنگل رفتم و از همون جایی که اومده بودیم، سازدهنی رو بیرون آوردم: آماده ای؟

با شک و تردید سرش رو تکون داد. سازدهنی رو روی لبم گذاشتم و شروع به ساز زدن کردم.

بعد از تموم شدن، صدای جیغ وحشتناک دوباره شنیده شد و شکاف آبی رنگ ایجاد شد. گفتم: برو دلوین، برو!

چند لحظه به شکاف نگاه کرد: مطمئنی که از جای دیگه سر در نمیارم؟ مثلا آنتالیا؟

_نه دلوین، برو.

رمان بوک
Romanbook.ir

زیادی داشت طولش میداد، نگاهی بهم انداخت و یکدفعه محکم بغلم کرد.

زیر گوشم گفت: میدونم موفق میشی، برکه شکستش بده و به درد و رنج مردم اینجا خاتمه بده! من بهت ایمان دارم. تروخدا مراقب خودت باش، و هر اتفاقی افتاد فقط سازدهنی رو بردار و فرار کن! باشه؟

سرم رو تکون دادم .

آرتین گفت: زودباش، وگرنه وقتت تموم میشه.

برفین لبخندی زد: خداحافظ، دلوین!

دلوین از من جدا شد و جلوی قطره اشکش رو گرفت: موفق شو برکه. موفق شو!

و پا توی شکاف گذاشت و ناپدید شد.

اشک هام نزدیک به جاری شدن بود، اما نمیخواستم جلوی آرتین گریه کنم: اون رفت.

آرتین سرش رو به نشونه تاکید تکون داد: بهترین کار بود.

_حالا من توی این دنیای غریبه چکار کنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین از پشت سرم گفت: تو تنها نیستی، تو مارو داری. تو من، آرتین، آترابان و همه اعضای گروه مثل نینا، دایان، آرکا، رزیتا ، کارولین، آرام و بقیه رو داری!

_کاش نمی رفت.

آرتین گفت: مجبور بود که بره برکه.

نگاهم کرد: بریم؟

سرم رو تکون دادم و سوار لیا شدم. انگار اون هم متوجه غصه و ناراحتی من شده بود. اما تنها کاری که میتونست برام بکنه این بود که برام ناراحت باشه.

چندتا به صورت خودم زدم و از خودم خواستم که بس کنم، اما غم عجیبی تو دلم رخنه کرده بود. آروم به شکم لیا ضربه زدم: برو لیا.

سریع شروع به حرکت کرد و من با سرعت توی جنگل تاختم.

***

اشاره ای به نینا کردم: تو چطوری موهات رو آبی کردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

از دخترای گروه خواسته بودم که جمع بشن و باهاشون بیشتر آشنا بشم، اما هرچی گشتم برفین رو پیدا نکردم. اینم از دوقلومون!



رمان بوک

https://romanbook.ir/

_اینجا گیاهی وجود داره که بهش ناروا میگن، میوه ای از این درخت رشد میکنه که مایعی آبی رنگ داره و اگه به موهات بزنی موهات تا چندوقت آبی میمونه.

خندیدم: تو واقعا خلاقی!

آرام سرش رو خم کرد: گاهی به خونسردیت حسودیم میشه نینا.

سرش رو تکون داد و لبخندی زد. رزیتا کنارمون نشست: اینجا همه دارن تو رنج دست و پا میزنن و این به فکر موهاشه.

کارولین گفت:به نظر من اشکالی نداره که آدم به خودش برسه، حتی توی جنگ. چون تو فقط توی یه محیط بدی،

رمان بوک
Romanbook.ir

نباید علایقت رو کنار بزاری. حتی خود توهم عاشق رنگ سیاهی.

رزیتا پرسید: از کجا میدونی؟

_از اینکه انگار لباس دیگه ای غیر از مشکی نداری.

رو به نینا کردم: میتونی موهای منم آبی کنی؟

سرش رو با هیجان تکون داد: آره، اتفاقا همین چندروز پیش یه ناروا این اطراف دیدم.

بلند شد و به سمت درختی رفت. روی نوک پنجه اش ایستاد و میوه رو از روی درخت کند.

میوه رو فشار داد و رنگ آبی از دستش سرازیر شد. به سمت من اومد و دسته ای از موهام رو جدا کرد. آب میوه رو روی موهام ریخت: یکم باید صبر کنی که خشک بشه.

به سمت رودخونه رفت و دستش رو شست.

پرسیدم: تو چطور به آرتین پیوستی نینا؟

نینا گفت: من توی یه یتیم خونه بزرگ شدم. فکر میکردم که یک نفر من رو به سرپرستی قبول میکنه، اما هیچکس اینکار رو نکرد. وقتی که ۱۸ سالم شد، از یتیم خونه بیرون اومدم. ولی با تنها چیزی که مواجه شدم ظلم بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

باورم نمیشد این همون دنیایی بود که مدت ها بهش فکر کرده بودم و خیال پردازی کردم. فکر میکردم که انسان های بیرون از یتیم خونه زندگی عالی و بی نقصی دارن، اما خب انگار اشتباه میکردم. من سردرگم بودم، نمیدونستم که باید چکار کنم و به کجا برم. تا اینکه با آرتین آشنا شدم، و هدفم رو برای ادامه دادن پیدا کردم.

با خجالت خندید: شاید هم یکم از آرتین خوشم اومد.

رزیتا تقریبا داد زد: چی؟ از آرتین خوشت میاد؟

نینا سریع دستش رو روی دهن رزیتا گذاشت: هیس! ساکت باش!

رزیتا صداش رو پایین آورد: چطور از اون موجود بدعنق خوشت میاد.

نینا دوباره لبخند خجالت آوری زد: آره، اون خیلی قویه و میتونه همه چیز رو کنترل کنه. قدرتش... شگفت انگیزه!

کارولین از خنده غش کرد: نینا، این خیلی بده.

آرام لبش رو جوید: به نظرم هیچوقت بهش نگو، چون از درخت آویزونت میکنه.

فقط ابروهام رو بالا انداختم، نینا و آرتین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

رو به رزیتا کردم: تو چی؟

شونش رو بالا انداخت: من؟ از همون اول با پدر و مادرم نمیساختم. مامانم موجود رواعصابی بود و همیشه درحال داد زدن بود. ولی عاشق برادر کوچکترم بود، از گل نازکتر بهش نمی گفت. دختر، تو اون خونه واقعا باهام بدرفتاری میشد.منم وقتی که کوچیک بودم، یروز چمدونم رو بستم و از خونه فرار کردم ، بدون هیچ حرفی. آرتین منو پیدا کرد، اون موقع کاری به هاکان و آرمین نداشتم. حکومت به من چه ربطی داشت؟ ازم خواست که براش بجنگم، در عوض بهم جای خواب و غذا میده. من هم بدون هیچ حرفی قبول کردم و الان اینجام.

اشاره ای به من کرد: در ضمن، اصلا از تو خوشم نمیاد.

کارولین به رزیتا چشم غره رفت: اگه بخش آخر رو اضافه نمیکردی، عالی تر بود. خوشحال بودم بلاخره حرفی زدی بدون اینکه کسی رو ناراحت کنی.

_چرا باید مراقب باشم کسی از من ناراحت نشه؟

نینا آهی کشید: تو واقعا درست بشو نیستی.

نگاهم رو به کارولین دادم: تو چی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آهی کشید: من از وقتی به دنیا اومدم، پدر نداشتم. مادرم وقتی که بچه بودم پیش بر اثر ذات الریه فوت کرد. من اون موقع واقعا تنها و بی کس شده بودم، کسی رو نداشتم که بهش پناه بیارم. سال ها گدایی کردم، بزور خودم رو سیر میکردم و یه موجود لاغر مردنی بدترکیب بودم. تا اینکه یه شب، توی خواب مردی رو دیدم،کسی که دستش رو بهم دراز کرده بود و ازم میخواست بهش بپیوندم تا نقشش رو عملی کنه. دقیقا فردای همون روز، آرتین به سراغم اومد. بهم غذا و جای خواب داد، منم بهش قول دادم که کمکش کنم.

رزیتا با تمسخر گفت: تو الانشم توی گدا بودن موندی.

آرام عصبی گفت: خفه شو رزیتا.

رزیتا برگشت: چیه ؟ مگه دروغ میگم؟

کارولین ابروهاش رو بالا انداخت: ولش کن آرام. همه به این اخلاقش عادت کردیم.

آرام گفت: نوبت منه سرگذشتم رو تعریف کنم؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. آرام گفت: من گذشته خاصی ندارم. فقط از هاکان خوشم نیومد و به این نتیجه

رمان بوک
Romanbook.ir

رسیدم که واقعا وضعیت الان درست نیست. پس به آرتین پیوستم که کمکش کنم.

_همین؟

شونش رو بالا انداخت: چیه؟ من با خواسته خودم به گروهش پیوستم. در ضمن فکر میکردم که اون به یه شفادهنده نیاز داشته باشه.

بلند شدم: بهتره که برید. فکر کنم از فردا تمرین هامون شروع میشه؟

رزیتا گفت: آره ، از همون تمرینای مزخرفی که دائم باید انجامش بدیم.

_این تمرینا دقیقا چی هستن؟

نینا گفت: ورزش و انبه.

_چی؟

کارولین حرف نینا رو کامل کرد: آرتین دائم مجبورت میکنه بدویی، درازنشست بزنی، از درختا بالا بری و از این جور کارا. در ضمن دائم بهت انبه میده.

_چرا انبه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام شونش رو بالا انداخت: آرتین میگه که انبه باعث میشه قدرتت بهتر بشه.

سرم رو تکون دادم: پس فردا می بینمتون دخترا. دارید میرید مراقب باشید که گیر نیفتید.

آرام گفت: هاکان اصلا به من شک نداره. من زندگیمو کنار پدر و مادرم میگذرونم، کاملا مثل آدمای دیگه.

کارولین گفت: انگار هاکان به من شک داره! منم از دید هاکان دارم زندگیمو خیلی صاف و ساده با شوهرم میگذرونم.

با تعجب برگشتم: شوهرت؟؟؟

خندید: آره. من و آرکا دوساله که ازدواج کردیم.

_آرکا؟

_آره. شاید به نظرت خیلی افسرده و غمگین بیاد و با کسی حرف نمیزنه، اما آدم خوبیه.

دستم رو توی هوا تکون دادم: بیخیالش. به هرحال، مراقب باشید. تحمل دیدن صحنه اونجوری رو دوباره ندارم.

نینا سرش رو پایین انداخت: آرمان، واقعا پسر خوبی بود. زیاد به آرتین نزدیک نبود، اما تلاشش رو میکرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند غمگینی زدم: قول میدم که برشون گردونم، چجوریش رو نمیدونم. اما حتما اینکار رو میکنم.

کارولین گفت: من بارها تورو توی خواب دیدم که موفق شدی ، اما هیچوقت ندیدم که چطوری موفق شدی.

لبخند غمگینم به لبخند شاد تری تبدیل شد. روزنه امید توی دلم جوانه کرده بود: پس اگه تو دیدی، حتما اتفاق میفته. روز خوش دخترا!

***

با تکونی که بدنم خورد، یک لحظه ترسیدم. قلبم توی سینه ام کوبید و با چهره آرتین، از خواب پریدم: تو اینجا چکار میکنی؟

_هیس! ازت یه خواهشی دارم.

با غرغر بلند شدم: نصفه شب چه موقع خواهش کردنه؟

مصمم گفت: بیا بریم اون دنیا. دنیایی که توش زندگی میکردی.

چند لحظه منگ بودم: ها؟ براچی میخوای بری اونجا؟

توی نگاهش پر از التماس بود: خواهش میکنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_آخه برای چی؟

نگاهش التماس آمیز تر شد و باعث شد که دلم براش بسوزه: مطمئنی؟

_حالم خوب نیس برکه، باهام بحث نکن.

سازدهنی رو برداشتم: خیله خب، قبل از طلوع برمیگردیم، قبل از اینکه کسی متوجه بشه. ساعت چنده؟

_۲ شبه.

خودم رو مرتب کردم و سازدهنی رو روی لبم گذاشتم.نوت هارو به ترتیب نواختم و منتظر شدم.

شکاف، بین دو دنیا کشیده شد و به آرتین نگاه کردم. پاهاش رو توی شکاف گذاشت و ناپدید شد.

به عقبم نگاه کردم، هیچکس متوجه ما نشده بود. پام رو توی شکاف گذاشتم و وارد دنیای دیگری شدم، بازم توی اتاقم بودیم: هی، به نظرت چرا هردفعه اینجا میایم؟

_نمیدونم.

آهی کشیدم: چرا امکانش نیست که توی لندنی، پاریسی جایی فرود بیایم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین برگشت: لندن و پاریس کجاست؟

_شهر های کشور های دیگه. دنبالم بیا و لطفا سر و صدا نکن.

یکدفعه متوجه چیزی شدم: آرتین، اینجا روزه!

_چی؟ مگه زمان های دوتا دنیا باهم برابر نیست؟

نگاهش کردم: کی اینو ثابت کرده؟

خندید: انگار هیچکس. ولی این خوبه، مگه نه؟

_هم خوبه هم بد. بزن بریم.

از پنجره پایین رفتیم، درست مثل دفعه قبلی. رو به آرتین کردم: خوب، دلت میخواد کجا بری؟ شانس آوردی که روزه، وگرنه الان همه جا بسته بود.

_هرجا که میخوای، من رو ببر.

توی شهر چرخیدیم. با دیدن یه فست فودی، سریع ماشین رو پارک کردم و آرتین رو به سمت مغازه بردم.

یه پیتزا سفارش دادم و منتظر شدم. آرتین پرسید: پیتزا دیگه چیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو زیر چونم گذاشتم: یکی از غذاهای فوق العاده اینجا.

زمزمه کردم: قراره این غذا همیشه به یادت بمونه، حتی مردم اینجاهم هربار که پیتزا میخورن، انگار بار اولشونه.

پیتزا رو جلوی آرتین گذاشتم و بهش طرز خوردنش رو یاد دادم. انگار مثل همیشه نبود، گازی از پیتزا زد.

لبخندی زد و شستش رو به بالا آورد: این فوق العادس!

انتظار واکنش بیشتری داشتم. اما بقیه غذاش رو توی سکوت خورد و گاهی به من لبخند میزد.

بعد از غذا، یاد کتاب فروشی بابا افتادم: هی، میخوای بریم کتاب فروشی ای که آرمین توی این دنیا توش کار میکرد؟

سرش رو با هیجان تکون داد. به سمت کتاب فروشی آرمین رانندگی کردم و ماشین رو پارک کردم .

آرتین خنده کوچیکی کرد: اسمش رو روی کتاب فروشیش گذاشته؟

وقتی وارد کتاب فروشی شد، دهنش از تعجب باز موند. کتاب ها تا سقف میرسیدند و فروشنده با دیدن ما لبخندی زد: حس کرده بودم که امروز مشتری دارم!

رمان بوک
Romanbook.ir

فروشنده با دیدن ما زیادی خوشحال شد، احساس میکردم که مشتری هاش خیلی خیلی کمتر شده بودند.

آرتین رو به من زمزمه کرد: جریان اینجا چیه ؟

فروشنده جلو اومد: کمکی از من ساختس؟

حوصله اش رو نداشتم، لبخندی زورکی زدم: ممنون. خودمون نگاه میکنیم و هرچیزی رو که پسند کردیم انتخاب میکنیم. احتیاجی به کمک شما نیست.

بعد از دور شدن اون ، رو به آرتین گفتم: این کتاب فروشی مال بابا بود. پدر دلوین به عنوان فروشنده به بابا کمک میکرد. شغل پردرآمدی نبود، اما بابا عاشقش بود. وقتی که... وقتی که مرد، ما دست و بالمون خیلی تنگ شد. برای همین کتاب فروشی رو فروختیم.

آرتین سرش رو تکون داد: میتونم یه کتاب بخرم ؟

_البته، فقط هرچی میخوای انتخاب کن.

کتابی رو برداشت: این چطوره؟

_اون داستان خوبی داره، اگه از ژانر کمدی خوشت میاد انتخابش کن.

_این یکی چی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_زیاد از خوندن اون خوشم نیومد. به نظرم کاملا احمقانه بود.

دستش رو به سمت کتابی دیگه برد: و این؟

آهی کشیدم: اون واقعا غمگین بود، پر از مرگ و بیماری بود. ولی فوق العاده بود.

_پس همینو برمیدارم.

آرتین قطعا کم داشت! چیزی نگفتم و کتاب رو براش حساب کردم.

وقتی که بیرون اومدیم، پرسید: انگار همه کتاب هارو خونده بودی! چطور درمورد اونا میدونستی؟

شونم رو بالا انداختم: وقتی بچه بودم، تنها کاری که میکردم کتاب خوندن بود. اینکه بابا کتاب فروش بود هم بیشتر بهم کمک میکرد. البته خیلی از کتاب ها هست که هنوز نخوندم.

ماشین رو به سمت سینما روندم.با دیدن فیلمی که پنج دقیقه دیگه شروع میشد،لبخندی زدم. آرتین خوش شانس بود.

پرسید: اینجا کجاست؟

_اومدیم که فیلم ببینیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چی؟ فیلم؟ همون که گفتی تعدادی بازیگر بازیش میکنن؟

دستش رو گرفتم و به سمت سینما کشوندمش: آره، انقدر سوال نکن. اگه توی سینما انقدر حرف بزنی، پرتمون میکنن بیرون.

انگار کمی ترسید و توی صندلی سینما فرو رفت. فیلم شروع شد و من بیشتر از فیلم، حواسم به آرتین بود.

توی فیلم، غرق شده بود: هی، این انگار واقعیه! اصلا اون چیه که ساختین؟ چجوری باهاش چیزی نشون میدین؟

اصلا هم از چیزی که گفتم نترسیده بود.

_گفتم که انقدر سوال نکن، آرتین من برای سوالات جوابی ندارم.

یک بسته پاپ کورن دستش دادم: این رو بخور.

لبخندی زد: بلاخره یه چیز آشنا! ما از این هام اونور داریم. ولی ذرت خیلی سخت گیر میاد، برای به دست آوردنش باید خیلی سختی بکشی.

بلاخره فیلم تموم شد و گفتم: زمانمون داره تموم میشه آرتین. وقتشه که بریم.

_فقط یه جای دیگه، لطفا!

رمان بوک
Romanbook.ir

با به یاد آوردن بام تهران، لبخندی زدم.قطعا عاشق اونجا میشد: فقط یه جای دیگه میبرمت، اما بعدش باید سریع برگردیم! باشه؟

سرش رو سریع تکون داد. به سمت بام تهران رفتیم و آرتین، مات و مبهوت نگاه کرد: فوق العاده، بازهم فوق العاده ترین چیزی که دیدم.

به شهر خیره شده بود، به ساختمون ها و میدان هایی که توی شهر بود. برج میلاد خودنمایی میکرد و انسان هارو اصلا نمیشد دید. با دیدن اشکی که از چشم هاش پایین چکید، عصبی پرسیدم: تو چته آرتین؟ کل شب پکر بودی ، انتظار داشتم واکنش های بیشتری داشته باشی! اما انگار حالت اصلا خوب نیست.

جوابم رو نداد. نزدیک تر رفتم و با لحن آروم تری گفتم: آرتین، هرچی که اذیتت رو میکنه رو فقط بهم بگو. توی خودت نریز.

بلاخره گفت: همه دارن سنگ میشن، بخاطر من.

_چیشده آرتین؟

_برفین رو هم گرفتن.

رمان بوک
Romanbook.ir

جیغ زدم: چی ؟ چی داری میگی آرتین؟

_انگار اصلا مراقب نبوده. سرباز ها گرفتنش.

ادامه داد: از همون اولش هم نباید این مقاومت مسخره رو شروع میکردم، خیلیا دارن بخاطر من سنگ میشن! سنگ میشن و همه اینا تقصیر غرور مسخرمه، نمیتونم تحمل کنم برکه.شاید اگه شروعش نمیکردم اونا الان زنده بودن ، اما چه فایده ای داره؟

_تقصیر تو نیست آرتین.

داد زد: تقصیر منه! کاش اصلا نبودم، کاش میتونستم یکاری براشون بکنم و برشون گردونم!

_تقصیر تو نیست آرتین، تو داری کار درست رو انجام میدی. همه این اتفاقات بخاطر هاکانه، اونه که باعث همه چیزه. قطعا فقط نابودیش باعث میشه که همه بتونن زنده بمونن، نه پا پس کشیدن تو!

ادامه دادم: تو خیلی شجاعی آرتین، خیلی خیلی شجاع. تو کسی بودی که به مردم امید دادی، هدف دادی تا بجنگن و سرزمینشون رو پس بگیرن. تو براشون یه الگو شدی، یه کسی که بهش اعتماد دارن. خودت رو سرزنش نکن، فقط بجنگ و سرزمینت رو پس بگیر.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم های خیسش رو خشک کرد: مم.. ممنونم. ولی فراموش کن، هر چیزی که بهت گفتم رو فراموش کن.

_آرتین... هرچی که رو دوشت سنگینی میکنه رو بهم بگو. قول میدم که فراموشش کنم.

_میتونی این روهم فراموش کنی؟

قبل از اینکه ازش درمورد منظورش از این بپرسم، متوجه شدم که لب هاش رو روی لب هام گذاشته، سر جام خشک شده بودم و لب های داغش روی لب هام، توی دلم رو خالی میکرد.توی پاهام ضعف رفته بود و مات و مبهوت نگاهش میکردم.

بلاخره لب هاش رو برداشت و گفت: من آمادم، میتونیم بریم.

من هنوز سرجام خشک شده بودم ، سازدهنی رو از توی جیب هام بیرون کشید و کف دستم گذاشت: زود باش. اینجا داره شب میشه، پس اونجا باید نزدیک طلوع آفتاب باشه.

شروع به نواختن کردم، اما چشم از آرتین بر نمیداشتم. دستم رو گرفت و من رو داخل شکاف کشید.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین درست میگفت، اونجا تقریبا نزدیک صبح بود. اما هیچکس از نبود ما خبردار نشده بود .

بدون اینکه حرفی بزنه، رفت. و من رو با دنیایی از سوال تنها گذاشت.

_اون... اون منو بوسید ؟

از اینور اتاق مخفی به اونور میرفتم. هزاران سوال توی ذهنم چرخ میخورد و من هیچ جوابی براش نداشتم.

_اون منو بوسید.

یکدفعه یاد برفین افتادم، دوقلویی که تا چندوقت پیش از حضورش خبر نداشتم.الان چکار میکرد؟ حالش خوب بود؟ اگه هاکان بلایی سرش می آورد، من باید چکار میکردم؟

_برفین، برفین...

کل اونشب رو نخوابیده بودم و نزدیک صبح بود، میدونستم که حتی تلاش برای خوابیدن بی فایدست.

قطره اشکی از چشمام فرو چکید، من توی این دنیای غریبه تنهاتر شده بودم.

هاکان با برفین چکار میکرد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین، کسی بود که شاید اولش از حضورش جا خوردم، طبیعی بود، اون یه غریبه بود. من هیچوقت خواهری نداشتم و اینکه کسی وارد زندگیم شده بود و اصرار داشت خواهرمه،واقعا برام قابل درک نبود. هرچی که گذشت، بیشتر به اینکه اون برام یه حامی و یه دوسته، پی بردم. خواهر داشتن، چیزی نبود که راحت به دست بیاد. مخصوصا اگر اون خواهر دوقلوت باشه.

_برفین...

فکر بوسه آرتین و برفین، من رو رها نمیکرد. الان میفهمیدم که چرا اون روز، نتونستم برفین رو پیدا کنم.

توی اون زیرزمین تاریک و نمور، تنها شده بودم. آرتین میگفت که خونه هریک از اعضا یه اتاق مخفی داره، اتاقی که هیچ یک از مردم به جز افراد آرتین از اون خبر نداشتن.آرتین و برفین دائم توی اتاق های مخفی درحال جابه جایی بودن، اینطوری هیچکس نمیتونست پیداشون کنه.

به دیوار تکیه دادم.بیشتر از هروقتی دلم برای برفین تنگ شده بود، احساس میکردم که مقصر گیر افتادنش منم.

رمان بوک
Romanbook.ir

احساس میکردم که مقصر همه چیز منم، برخلاف حرف هایی که به آرتین زدم.

روی زمین دست کشیدم و دستم با برخورد به زمین خاکی، کثیف شد. من اینجا چکار میکردم ؟

دلم برای نقاشی کشیدن تنگ شده بود، دسته موی آبی رنگم رو نگاه کردم. رنگ آسمونی قشنگی داشت، رنگ مورد علاقم، آبی. آب، آبی.

یه گوی کوچیک درست کردم و به تصویرم درونش خیره شدم. این من بودم ، برکه سرمد. البته این فامیلی ای بود که بابا انتخاب کرده بود ، اما از انتخابش ناراضی نبودم.

دوباره توی تاریکی پرسیدم: برفین، حالت خوبه؟

***

برفین

دست هام از دوطرف به صورت باز بسته شده بود، لامبدا رو روی آخرین درجه تنظیم کرده بودن و احساس نفس تنگی میکردم. حالم اصلا خوب نبود، و با دیدن هاکان بدتر هم شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

همونطور با غرور قدم برمی داشت. به طرفم اومد و خندید: برفین بزرگ به چه روزی افتاده؟

توی صورتم خم شد و تار مویی که روی صورتم افتاده بود رو فوت کرد: اون روزی که فرار کردی، باید به فکر این روز هم میبودی.

یکدفعه عصبی شد و مشتش رو توی دیوار کوبید: لعنتی، من برات چی کم گذاشته بودم؟ بهت یه زندگی بی نقص دادم، سربازا جلوت سر خم میکردن! چرا باید فرار میکردی و پیش اون آرتین عوضی میرفتی؟

عصبی ادامه داد: لیاقت نداشتی، لیاقت زندگی ای که بهت بخشیده بودم رو نداشتی. تو یه زندگی عالی توی قصر داشتی ، اما اونارو به من ترجیح دادی.

همه جای بدنم درد میکرد، اما با خونسردی ظاهری بهش خیره شدم: خب، الان میخوای مجازاتم کنی؟ میخوای مثل اون مردم بی گناهی که سنگشون کردی و توی جنگل ولشون کردی، من رو به سنگ تبدیل کنی؟

پوزخندی زدم: پادشاهی که خواهر خودش رو تبدیل به سنگ کرد.

_خفه شو برفین.

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتش قرمز شده بود و قفسه سینش تند و تند بالا و پایین میرفت. عصبانیت هاکان همون‌طور که به من لذت میداد، من رو می‌ترسوند. میترسیدم از بلایی که ممکن بود سرم بیاره.

_بزودی زندگی ای که عاشقشی فرو میپاشه.این رو مطمئن باش هاکان. این پادشاهی تو، اون تاج بزرگی که مطمئنم روی سرت سنگینی میکنه، اون شنل ابریشمیت و قدرت بی پایانت همش نابود میشه ، و تو نمیتونی هیچکدومشون رو به گور ببری.

هاکان خندید: جالبه. فعلا که الان تو اسیری، اسیر دست من. نمیخوام به سنگ تبدیلت کنم، چون بیشتر از اینا برام ارزش داری.

از دهنم پرید: عمر سلطنتت کوتاه خواهد بود هاکان ، برکه برگشته.

یکدفعه رنگ از روش پرید: چی.. چی گفتی؟

چشم هام گرد شد، نباید این رو بهش می گفتم. گند زده بودم ، بدجوری هم گند زده بودم.

_تو الان گفتی برکه برگشته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم جمع و جورش کنم، اما گندی که زده بودم غیرقابل جبران بود: منظورم این بود که... منظورم این بود که به زودی برمیگرده.

هاکان بی توجه به من خندید: خواهر عزیزم خوش برگشته! بزودی به استقبالت میام، برکه عزیزم !

پام رو به زمین کوبیدم. برکه تنها امید همه مردم بود، و من لوش دادم. الان حتی به اون پیشگویی هام اعتمادی نداشتم. اصلا کی اون رو پیشگویی کرده بود؟ آرمیتی؟ آرمیتی کسی بود که حتی پیشگوهم نبود. جادوگر بود، اما پیشگو نبود. تنها کسی که پیشگو بود کارولین بود، که ندیده بودم حرفی از برکه بزنه.

هاکان رفت و تمام راه با خودش میخندید: برکه برگشته!

و توی یک لحظه، تموم امیدی که داشتم رفته بود.ما می باختیم، اون هم بخاطر من.

***

برکه

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن کاشاجوشی ای که آترابان جلوم گذاشت، بزور جلوی ریختن اشک هام رو گرفتم. اولین باری که کاشاجوشی خوردم، اون رو برفین برام درست کرده بود.

_برکه، امروز حالت خوبه؟ چرا با غذات بازی میکنی؟

به آترابان که این رو پرسیده بود نگاه کردم: مگه نمیدونی؟

صداش غمگین شد:برفین رو؟

سرم رو پایین انداختم: آره.

_آره، آرتین بهم گفت. دعا میکنم که هاکان بلایی سرش نیاره.

_مگه میشه که بلایی سرش نیاره؟

آترابان کنارم نشست: همه چیز درست میشه برکه. همه چیز.

_این روزا فقط هاله ای از ناامیدی دورم رو گرفته.دلم میخواد کیلومترها از خودم فاصله بگیرم و بعد از مدتها که برگشتم پیش خودم، همون آدم سابق با دغدغه‌ها و مشکلات بی‌پایانش نباشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_همه دلشون این رو میخواد، ولی مسئولیت سنگینی روی دوش همه ماست ، نجات دادن همه کسایی که دوستشون داریم.

همون موقع آرتین وارد خونه شد، بدون اینکه در بزنه. این بشر قطعا یه ربطی به دلوین داشت، چرا هیچکدوم قبل از وارد شدن در نمیزدن؟

با دیدنش یخ کردم، اتفاق دیروز جلوی سرم رژه رفت. سرم رو پایین انداختم و به غذام مشغول شدم. جلو اومد: بلند شو، تمرین ها شروع شده.

چیزی نگفتم. آترابان گفت: بزار غذاشو بخوره آرتین.

_من همه روز رو وقت ندارم که تو بخوای غذا بخوری.

بلند شدم: ممنونم آترابان. با حضور این آقا دیگه میل ندارم.

آترابان آهسته گفت: الان وقت جنگ و دعوا نیس، الان همه تو شوکن. حرفایی بهم نزنید که بعدا پشیمون بشید.

آرتین پوفی کشید و دستش رو توی موهاش فرو برد: دنبالم بیا.

رمان بوک
Romanbook.ir

چند حبه قند رو از روی میز برداشتم. با دیدن لیا، آروم گفتم: ببخشید ، دفعه قبل فراموش کردم.

حبه قند رو جلوی اسب گرفتم و با علاقه شروع به جویدن کرد .

آرتین عصبانی از پشت سرم گفت: میگم وقت نداریم، اونوقت به اسبا قند میدی؟

هیچ اثری از آرتین دیشبی نبود. برگشتم: چرا اذیتم میکنی آرتین ؟ نمیفهمی حالم بده؟

یکدفعه سکوت کرد و نگاهش توی چشم هام قفل شد. برگشتم و پوزه لیا رو نوازش کردم: انگار فقط منم که باید بقیه رو درک کنم. منم مثل توام آرتین! حتی بیشتر، اون خواهرم بود، میفهمی ؟

بلاخره گفت: معذرت میخوام. اعصابم سر جاش نیست.

معذرت خواهی آرتین. جزو چیزایی بود که هرچی جلوتر میرفتم بیشتر باهاش روبه رو میشدم.

سوار اسب شدم: برو لیا.انگار تو تنها کسی هستی که من رو درک میکنی.

_گفتم که معذرت میخوام.

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمتش برگشتم: تمومش کن.

زیر لب گفت: موهات بهت میاد.

چیزی نگفتم. اما این رو هم باید توی کتاب عجایب آرتینم ثبت میکردم. تعریف کردن آرتین!

دیگه چی رو از آرتین ندیده بودم؟لبخندی پیروزمندانه زدم. چیزی نمونده بود .

_فکر نمیکردم که اونقدر خوشحال بشی که نیشت تا بناگوش باز بشه.

غریدم: خفه شو، بخاطر حرف تو نبود.

خندید، اما خنده اش بوی غم میداد.بلاخره به محل تمرین رسیدیم و با دیدن اعضای گروه، لبخندی روی لب هام نشست.اما بلافاصله قطع شد، چهره اعضای گروه داغون ترین چهره ای بود که دیده بودم.

آرام با دیدن من به سمتم اومد: متاسفم، درمورد برفین ...

فقط لبخندی زدم. نینا به سمتم اومد و بغلم کرد.توی گوشم نجوا کرد: حالت خوبه برکه؟

نفس عمیقی کشیدم. باید تمومش میکردم. هممون باید تمومش میکردیم: بچه ها، میدونم. همه ناراحتیم. اما نباید

رمان بوک
Romanbook.ir

یه گوشه بشینیم و غصه بخوریم. بیاید ادامه بدیم، کاری رو که لازمه. تا بتونیم برش گردونیم.

همه به تایید از من سرشون رو تکون دادن. رو به آرتین کردم: باید چکار کنم.. تا قدرتم ارتقا پیدا کنه؟

_شروع کن و بدو. اونقدر بدو که از نفس بیفتی.

شروع به دویدن کردیم، نمیدونستم که اینکار چه ربطی میتونه به قدرتم داشته باشه. حتی توی این دنیاهم ورزش کردن پوئن مثبت داشت. سعی میکردم به بهترین نحو ممکن انجامش بدم، اما بعد از چند دقیقه ایستادم. نفسم بالا نمیومد و پهلوم تیر میکشید: آرتین..بسه!

داد زد: بدو، نایست!

پهلوم رو گرفتم و دوباره شروع به دویدن کردم. قطعا قدرت بدنیم کم بود.

رزیتا از پشت سرم میدویید. یکدفعه جوری که من بشنوم گفت: واقعا تو قراره نجاتمون بدی ؟ پس چرا هیچ کاری نمیکنی؟ زود خسته میشی، واقعا همه امیدمون نسبت بهت از بین رفته.همه دارن دستگیر میشن، حتی خواهرت! پس تو نقشت اینجا چیه ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

بغض بدی گلوم رو گرفت. اما مراقب بودم که اشک هام نریزه. میدونستم که نباید به حرف های رزیتا گوش کنم،اما هنوز اخلاقش برام عادی نشده بود. بغضم رو قورت دادم و از روی تکه سنگی پریدم. بلاخره انرژی کم آوردم و روی زمین پهن شدم.عرق از سر و صورتم میچکید و با دستم خشکشون کردم.

آرتین نشست: حالت خوبه؟

_چرا..انقدر ضعیفم؟

لبخندی زد: اشکالی نداره. قوی میشی.

رزیتا گفت: شک دارم.

آرتین انبه ای رو جلوم گرفت: رزیتا، موقع تمرین حرف زدن ممنوعه. بقیه همچنان درحال دویدن بودند و این حرصم رو بیشتر در می آورد.

انبه رو از دستش گرفتم و گاز محکمی زدم.شیرین و خوشمزه بود. پرسیدم: انبه واقعا تاثیر داره؟

_شک نکن.

بلند شد و داد زد: بسه، درازنشست بزنید.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعضی هاروی زمین دراز کشیدند و بقیه، پاهاشون رو محکم گرفتند. با قدرت دراز نشست می‌زدند.آرتین رو به من کرد: میدونم خسته ای، اما باید بزنی.

روی زمین خوابیدم. پاهام رو محکم گرفت و گفت: شروع کن. ۱’۲’۳!

هردفعه که بلند میشدم، پهلوم تیر میکشید.

بلاخره انرژی بقیه تخلیه شد. آرتین بهم اجازه استراحت داد و من، نفس راحتی کشیدم.

_برا امروز کافی نیست؟

آرتین دستش رو توی هوا تکون داد: یکم استراحت کن. باید سرعتمون رو بالا ببریم.

بعد از چند دقیقه، بلند شدیم و دوباره شروع به دویدن کردیم. آرتین موانعی برامون گذاشته بود و ما از روی اونها میپریدیم، هردفعه که سعی میکردم از زیرش در برم، آرتین فریاد می‌زد.دیگه نایی تو بدنم نمونده بود، از بی حالی روی زمین افتادم. آرتین دستم رو گرفت و رو به بقیه کرد: شما ادامه بدید.

رمان بوک
Romanbook.ir

شبیه جسم بی جونی شده بودم که آرتین من رو دنبال خودش میکشید. من رو لب دریاچه برد. با دیدن آب، متوجه شدم که چقدر تشنه ام.خودم رو توی آب انداختم و تا میتونستم بلعیدم.

_آوردمت اینجا تا دوباره تمرکز کنی. ببین میتونی کنترلش کنی ؟

سرم رو تکون دادم و با تمرکز توی دریاچه نشستم. دستم رو بالا بردم، اما باز هم اتفاقی نیفتاد.

به آب مشت زدم: لعنتی!

حرف رزیتا دائم توی سرم تکرار میشد. انرژی منفی من رو فرا گرفته بود و نزدیک بود که اشک هام جاری بشن.

آرتین جلو اومد و به اینکه لباسش درحال خیس شدن بود توجهی نکرد. از پشت زیر گوشم زمزمه کرد: تمرکز کن برکه. فقط به آب تمرکز کن.

به آب دریاچه خیره شدم.

_دونه به دونه ی مولکول هاش رو تصور کن. تصور کن هاله ای از نور آبی از دست هات بیرون میاد و توی آب

رمان بوک
Romanbook.ir

میره. انرژی منفی رو از خودت دور کن و به هیچ چیز فکر نکن. فقط تمرکز کن.

این خیلی سخت بود، اما هرجور که شده بود تصور کردم.

_دستت رو داخل آب ببر، به آب دقت کن. به سردی ای که بعد از برخورد آب با پوستت میشه توجه کن.

دستم رو داخل آب بردم و نفس عمیقی کشیدم. آروم دستم رو بالا آوردم و مقدار کمی از آب دریاچه همراه با دستم بالا اومد. سرم درد میکرد، اما رهاش نمیکردم. به آب دریاچه خیره شدم و دستم رو با فشار بیشتری حرکت دادم. مقدار زیادی از آب ها بالا اومد، و من خندیدم.

یکدفعه کنترلش از دستم خارج شد. اما ناراحت نبودم: آرتین ، من تونستم! من تونستم!

دور خودم چرخیدم و میخندیدم: دریاچه رو کنترل کردم.

لبخند بزرگی روی لب هاش نشست: میدونستم موفق میشی. اما هرروز تمرین کن برکه. تمرین کن و کل دریاچه رو کنترل کن. توی آب نفس بکش، بارون به وجود بیار و قدرتت رو افزایش بده.

چشمکی زد: انبه فراموش نشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

***

بدن درد رهام نمی‌کرد، لعنتی مگه من چکار کرده بودم؟

با هر تکون آخی میگفتم. بعد از اینهمه ورزش، بدن درد عجیبی گرفته بودم و آترابان نگرانم شد: حالت خوبه برکه؟ میخوای به آرتین پیغام بفرستم؟

دستم رو بالا بردم: نه، خودش خوب میشه.

کاش بابا وقتی بچه بودم مجبورم میکرد ورزش کنم. تاحالا ورزش کرده بودم، اما نه انقدر.میدونستم که این تمرین دربرابر تمرین های دیگه شبیه بچه گربه ای در کنار فیله.

آترابان خندید: انقدر تمریناتون سخت بود؟

_آره لعنتی! اما موفق شدم یکم از دریاچه رو به کنترل خودم در بیارم.

_این که عالیه.

آهی کشید: کاش من هم میتونستم تمرین کنم، اما چکار کنم که پیر شدم و رمقی برام نمونده.

بلند شدم و توی اتاق تاریکم تنها شدم. با اینکه موفق شده بودم، اما هنوز هم حرف های رزیتا توی سرم تکرار میشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتم از اشک خیس شد، احساس تنها بودن میکردم. راست میگفت، چرا من هیچ کاری نمیکردم؟

به زمین مشت زدم: چرا باید اینهمه اتفاق سر من بیاد؟

خسته بودم، خیلی خسته. دلم یه ساحل و کلبه چوبی میخواست. و فقط خودم باشم و خودم... راحت و بدون دغدغه،بدون سردرگمی، کنار ساحل قدم زدن و گوش دادن به صدای امواج. این نهایت آرامش بود و به نظرم بالاتر از این چیزی نبود.. درسته دلم خیلی جاها رو میخواست،اما نمیشد. شایدم هیچوقت نشه. فقط فکر کردن به چیزایی که میخواستم و نداشتم عصبیم میکرد.

گریه میکردم و دعا میکردم که کسی صدام رو نشنوه، احساس ناامیدی توی وجودم رخنه کرده بود. واقعا من میتونستم؟ چجوری باید انجامش میدادم ؟ ایستادن در برابر ظلم، سخت تر از حد انتظارم بود.

گاهی، بدون اینکه دلیلش رو بفهمم، گریه میکردم.انگار خسته میشدم، از زندگی. از زندگی ای که نمیدونستم چرا باید ادامش میدادم، به چه انگیزه ای؟اصلا چرا باید صبح ها از خواب بیدار میشدم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دریچه باز شد. با دیدن آرتین سعی کردم اشک هام رو پاک کنم، اما انگار فایده نداشت.

_چیشده برکه؟ کسی دستگیر شده ؟

_من... من فقط حالم خوب نیست. اما چیزی نیست که باعث بشه تو نگران بشی آرتین.

_چی داری میگی؟

جوابش رو ندادم و فقط پشتم رو بهش کردم. نزدیکم شد: چرا باهام حرف نمیزنی برکه؟ چرا به حرف خودت عمل نمیکنی؟ فقط هرچیزی که اذیتت میکنه رو بگو.

_فقط... من دچار شک و تردید شدم.

شاید نباید سفره دلم رو پیش هرکسی باز میکردم،اما انگار از اینکه کسی پیدا شده بود تا باهام حرف بزنه خوشحال بودم.

_من زندگی معمولی ای داشتم، نقاشی کشیدن تنها کاری بود که توی زندگیم بهش فکر میکردم. یکدفعه بلند شدم و متوجه شدم که سر از اینجا درآوردم، با یه گذشته پیچیده. به خودم اومدم و دیدم امید همه مردم من شدم، کسی که باهاش انگیره دوباره گرفتن. کسی که مطمئنن باعث میشه

رمان بوک
Romanbook.ir

همه چیز درست بشه. بدون اینکه دلیلش رو بفهمم، یه قهرمان شدم. قهرمانی که حتی خودم رو لایقش نمیدونم. همه بهم میگن که باید موفق بشم. اما چطوری؟ باید چکار کنم؟ من جادوگر نیستم که اجی مجی کنم و همه چیز رو گل و بلبل کنم! فقط یه آدمم، یه آدم معمولی که تا همین چندوقت پیش از گذشته خودش خبر نداشت. اما الان همه از من ناامید شدن، همه میگن که چرا هیچکاری نمیکنم. اما باید چکار کنم؟ چطوری باید جلوی اتفاق هارو بگیرم؟ من یه دخترم، یه دختر. من زور بازو ندارم، حتی به نظر خودم به اندازه کافی باهوش نیستم. همیشه یک نفر بود که جلوی پام راه چاره بزاره، اما الان انگار خودم باید جلوی همه راه چاره بزارم. من باید همه رو راهنمایی کنم، اما حتی نمیدونم که باید چکار کنم. من ضعیفم، چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ بدنی. سر هر اتفاقی گریم میگیره و حتی مثل بقیه خوب نیستم. من باید چکار کنم؟

بلاخره دست از حرف زدن کشیدم، صورتم از اشک خیس شده بود.باورم نمیشد اینارو به آرتین گفته باشم، اما انگار از گفتنشون خالی شده بودم. چیزی که تمام مدت بر روی دوشم سنگینی میکرد رو بیرون ریخته بودم. و آرتین فقط توی سکوت بهم خیره شده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه دستم رو کشید و من توی آغوشش افتادم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو روی سینش گذاشت. اونقدر بهش نزدیک بودم که ضربان قلبش رو میشنیدم. اما شکایتی نکردم، اشک هام همچنان جاری بود و پیرهن آرتین رو خیس میکرد. اون هم شکایتی نمیکرد، فقط من رو محکم گرفته بود. نجوا کرد: متاسفم، نمیدونستم که انقدر داری درد میکشی.

تنها چیزی بود که گفت. اما آغوشش بهم آرامش میداد. پرسیدم: نمیخوای بهم انگیزه بدی و بگی که من میتونم؟

_نه، چون احساس میکنم بی فایدس. انگار گفتن این حرفا فقط اذیتت میکنه.

چه خوب این رو فهمیده بود. دستش رو توی موهام برد و شروع به نوازششون کرد، و من اونقدر ناراحت بودم که برام مهم نبود چکار میکنه.

_آرتین، برفین حالش خوب نیست.

_چرا این رو میگی ؟

_میتونم حس کنم که داره درد میکشه. یچیزی اذیتش میکنه. تاحالا چیزی درمورد اینکه دوقلوهای همسان

رمان بوک
Romanbook.ir

میتونن دردهای هم رو بفهمن شنیدی؟ تمام زندگیم گاهی حالم بد میشد، دلیلش رو نمیفهمیدم. الان که فکر میکنم، میفهمم که هروقت برفین حال خوبی نداشته من اونطوری میشدم.

دوباره سکوت کرد. سکوتش واقعا عذاب آور شده بود. یکدفعه پرسیدم: چرا... چرا من رو بوسیدی؟

انگار از این سوال شوکه شد. نگاه ناباورش روی صورتم چرخید، اما فقط گفت: نمیدونم.

جوابی نبود که انتظار داشتم.انتظار نداشت که فراموش کنم، داشت؟

یکدفعه یاد نینا افتادم، داشتم چکار میکردم ؟

آرتین رو هل دادم و گفتم: برو آرتین. و به قول خودت همه چی رو فراموش کن.

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهم رو ازش گرفتم: بودن ما توی این شرایط درست نیست. برو.

رفت، و حتی برنگشت که پشت سرش رو نگاه کنه.

***

برفین

رمان بوک
Romanbook.ir

تمام بدنم پر از زخم بود. با تمام وجودم احتیاج به حضور آرام داشتم. با دیدن سربازی که جلو اومد، پاهام لرزید.

_پادشاه دستور دادن که ۱۰۰ ضربه شلاق بهتون بزنم.

خواستم مقاومت کنم، اما میدونستم که بی فایدست. چوب شلاق رو برداشت و پشتم ایستاد.

_متاسفم.

تعجب کردم از جمله ای که گفت، چرا باید متاسف می بود؟

شلاق رو بلند کرد و روی کمرم فرو آورد. سوزش بدی توی کل کمرم پیچید و آخ کشیدم.

دوباره شلاق رو بالا برد و ضربه زد. با هر ضربه ای که میزد، احساس میکردم خنجری داره به گوشتم فرو میره.

فریاد کشیدم: از جونم چی میخوای هاکان؟

اما اونجا نبود که بشنوه. بهتر که نبود. نمیخواستم درد و رنجم رو ببینه، نمی‌خواستم جلوش احساس کنم که ضعیفم.

سرباز از پشت سرم گفت: اگه اینکار رو نکنم خانوادم کشته میشن.

رمان بوک
Romanbook.ir

_باشه.

با اینکه چهرش رو نمیدیدم، اما مطمئن بودم که تعجب کرده: این تقصیر تو نیست.

صدضربه تموم شد، ضربه هایی که به نظرم صدسال طول کشید. مطمئن بودم کمرم پر از ردهای شلاق شده. اما نمیتونستم روی زمین بیفتم. دست هام بسته بود.

نگاهی به لباس کهنه و پاره ام انداختم. خاکی بود و روش پر از لکه خون های خشک شده بود.

رو به سرباز کردم: اینجا..و غذا نمیدن؟

محکم گفت: نه.

***

برکه

وقت استراحت بود و کنار بقیه نشسته بودم.

نگاهی به نینا کردم: تو برای چی تمرین میکنی؟ فقط نامرئی شو و برو هاکان رو بکش.

_موهبت من محدودیت زمانی داره، یعنی اینکه بعد از ۹۶/۵۹ ثانیه دوباره دیده میشم. من به تنهایی کافی نیستم،

رمان بوک
Romanbook.ir

روی هاکان نیروی خاصیه که ازش محافظت می‌کنه. این نیرو توسط یکی از زیر دست هاش به اسم ساشا بوجود اومده.

_خب اینکه قدرت آرکا هم هست.

کارولین گفت:نه، آرکا فقط میتونه یه سپر درست کنه. ولی ساشا می‌تونه سپری درست کنه که دائم از هاکان محافظت میکنه و هرچی که بخواد به هاکان آسیب برسونه به کسی که می‌خواسته اون ضربه رو بفرسته بر میگرده. اما ساشا فقط میتونه از یه نفر محافظت کنه.

رو به نینا کردم:منظورت از افراد بالارتبه همون سربازاست؟

_نه، سربازا معمولا موهبت خاصی ندارن، یعنی چیزهایی دارن ولی اون چنان کاربردی نیس که به درد هاکان بخوره. یا از اون افرادین که موهبت ندارن. برای همین سرباز سادن و از شمشیر و لامبدا استفاده میکنن.

ولی افراد بالارتبه هاکان، عبارت از ساشا، آروشا، آتوسا، کارن، سورنا، فلورا، کیهان، شاهین، آرشام، آدرینا، آرتا و آزیتان.

رمان بوک
Romanbook.ir

)نگران نباشید دوستان همشو باید حفظ کنید(

_قدرت های اینا چیه؟

آرام خندید: برکه، اگه بخوایم تک تک اینارو بهت بگیم دیوونه میشی! چجوری قراره همه ی اینارو یاد بگیری؟ اصلا قدرت های ماهارو یادت هست؟

لبم رو جوییدم: از پسرا فقط آرکا رو یادمه.

دایان آهی کشید: یاشا از دیوار رد میشد، من از راه دور می دیدم و آراد دید در شب داشت.

پرسیدم: الان یسوال! اگه هاکان به یاشا دست بزنه یا تیر بخوره، اتفاقی براش میفته؟

)قابل توجه اون ممبری که اینو پرسیده بود(

یاشا جواب داد: نه. من فقط از دیوار رد میشم، روح که نیستم!

آرتین داد زد: چی دارین میگین دوساعت ؟ بلند شید! دوباره بدویید. امروز با طناب قراره از صخره بالا برین. دوباره یه جعبه انبه خریدم، میوه فروش شهر بهم شک کرده که اینهمه انبه رو کجا جام میدم! ولی فقط بهش گفتم انبه دوست دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

گفتم: چقدر حرف میزنی آرتین.

راحت گفت: خفه شو.

دایان از پشت سرم گفت: برکه. اگه کس دیگه ای بود الان توی آتیشش سوخته بود.

لبخندی زدم: آرتین نمیتونه به من آسیب برسونه.

_برای چی؟

_کجای طبیعت دیدی که آتیش بتونه به آب صدمه بزنه؟

خندید: منطقیه .

پرسیدم: جدی آرتین آتیشتون میزنه؟ خب آسیب نمی بینید؟

_پس آرام چکارست؟

ابروهام رو بالا بردم: وحشیانس.

دایان هلم داد: هرچی گفتم رو باور نکن. براچی باید بیاد همکارشو زنده زنده آتیش بزنه.

طناب رو دور کمرم بستم. از بالای صخره آرتین طناب هارو به درخت وصل کرده بود. بدجوری استرس داشتم. با سوتی که آرتین زد، همه به سرعت شروع به بالا رفتن از صخره کردند.

رمان بوک
Romanbook.ir

و من موندم و صخره ای جلوم.

آرتین دستش رو روی پیشونیش کوبید. با حرص گفتم: خب باید چکار کنم؟ اولین بارمه.

_فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی.

بغض بدی گلویم رو گرفت: چرا؟ دارم میگم هیچوقت تاحالا اینکار رو نکردم.

زیر پام رو پر از پوشال کرد:سعی کن روی پستی بلندی های صخره جای دستت و پات رو مشخص کنی.

همه تقریبا یک چهارم راه رو طی کرده بودند.

یک برآمدگی رو پیدا کردم و یه قدم بالا رفتم و سریع پایین افتادم.

_آرتین نمیشه!

_میشه. زود باش.

از کلم دود بلند میشد، واقعا باید چجوری انجامش میدادم؟

نفس عمیقی کشیدم، فرض کردم که برآمدگی های صخره مثل پله های ریزین. خودم رو یک قدم بالا کشیدم و جای پاهام رو تنظیم کردم. دوباره یک برآمدگی پیدا کردم و

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو بهش گرفتم، پاهام رو روی جای قبلی ای که دستم گرفته بودم رو گذاشتم. چند قدم دیگه ای بالا رفتم که صدای خورد شدن زیر پام، فهمیدم که بدجور خراب کردم.

سنگ شکست و من سقوط کردم، میدونستم ارتفاعش اونقدری نیست که آسیب جدی ببینم اما بازهم میترسیدم. برای همین چشم هام رو بستم و یکدفعه توی بغل یکی افتادم.

چشم هام رو باز کردم و با دیدن آرتین، با لکنت گفتم: نم..نمیدونم چیشد که شکست.

_هیش، آروم باش.

یکدفعه آرکا سقوط کرد و از ترس، چشم هام رو بستم. آرتین خندید: نترس، پس طناب رو برای چی بستم؟

سریع پایین اومدم و گفتم: وایسا ببینم. اصلا تو خودت میتونی اینکارو انجام بدی؟

نگاه خونسردی بهم انداخت. طناب رو دور کمرش گره زد و با سرعت به بالای صخره رسید.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم هام از تعجب گرد شده بود. داد زدم: تو... صخره نوردی؟

جوابم رو نداد و دست کسایی که تقریبا به بالا رسیده بودند رو می‌گرفت. حتی آرکاهم به بالای صخره رسید.

آرتین داد زد: ما تا برگردیم طول میکشه، برگرد خونه برکه!

اعصابم خورد شده بود از ضعیف بودنم، دست هام رو مشت کردم. دیگه هیچکس دیده نمیشد. آرتین طناب هارو باز کرد و پایین رها کرد.

به سمت لیا رفتم: انگاری اینجا تنها شدیم .

خرناسه کشید. تقریبا راه رفتن با اسب رو یاد گرفته بودم، البته اسب های آروم رو. مطمئن نبودم اگه اسبی شروع به لگد زدن و شیهه کشیدن میکرد چکار باید میکردم.

آروم ضربه ای به شکمش زدم: برو حیوون.

راه افتادم. لیا قدم های نامطمئنی بر میداشت و من، هدایتش میکردم.

بدجور توی فکر فرو رفته بودم، چقدر باید تلاش میکردم تا میتونستم؟ احتمالا بقیه من رو موجودی ضعیف می

رمان بوک
Romanbook.ir

دیدند، امید مردم بودن سخت ترین چیزی بود که میتونستی تجربه کنی.

یکدفعه متوجه اطرافم شدم، اینجا اصلا آشنا نبود. یکدفعه لیا ایستاد. زمزمه کردم: نترس، راه رو اشتباه نمیریم. من مسیر رو بلدم.

دوباره راه افتاد. حتی به یک اسب هم دروغ گفته بودم، مطمئن بودم که گم شدیم.

افسارش رو کشیدم و از روی زین پایین پریدم. نگاهی به اطراف انداختم، اینجا کجا بود؟

یکدفعه صدای سم اسبی رو شنیدم. مطمئن بودم که این مال لیا نبود، و مال آرتین هم نمیتونست باشه.

سریع افسار لیا رو کشیدم و به پشت سنگ بزرگی هدایتش کردم .

سربازی بود که قیافه ترسناکی داشت. از اسبش پایین پرید: اون مرد واقعا داره میره رو اعصابم! درسته که مافوقمه، ولی حق نداره اینطوری رفتار...

یکدفعه برگشت و من لرزیدم از کاری که کرده بودم. خواسته بودم فرار کنم و برگ های زیر پام خشخش کرده

رمان بوک
Romanbook.ir

بود. کار واقعا احمقانه ای کرده بودم، اصلا چجوری میخواستم چجوری فرار کنم؟

نزدیک شد: کی اونجاس؟ خودت رو نشون بده!

یکدفعه مرد فریادی کشید. مخفیانه نگاهی انداختم، یک لحظه به نظرم آتش گرفته بود، اما زود به حالت عادیش برگشت. اما مرد روی اسبش پرید و فرار کرد، چقدر ترسو! خیر سرش سرباز بود.

یکدفعه برگشتم. آرتین و بقیه پشت سرم ایستاده بودند.

_هی تو! حتی وقتی تنهایی هم نمیتونی از خودت مراقبت کنی؟

با اعتراض نه.

نگاهی به دایان کردم. دست به سینه و جدی بهم خیره شده بود.

_خب من...

غرورم اجازه نداد که واقعیت رو بگم: یه پرنده جالب اینجا دیدم.

آرتین عصبی دستش رو به پیشونیش کوبید. دایان جلو اومد و با تندی گفت: میفهمی داری چکار میکنی برکه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو پایین انداختم. مچ دستم رو محکم گرفت: میفهمی که تو چه شرایط بدی هستیم؟ بخاطر یه پرنده اومدی اینجا؟ اگه من نمی دیدمت میخواستی چکار کنی؟

سکوت کردم. داد زد: جوابمو بده برکه!

سرم رو بالا آوردم و نگاهم با نگاه عصبی اش برخورد کرد. داشتم کم کم میترسیدم:ام..معذرت میخوام.

سینش از عصبانیت بالا و پایین میشد. نفس کشیدنش آروم تر شد: دیگه اینکارو نکن ببرکه. فهمیدی ؟

آرتین جلو اومد و دست دایان رو از من جدا کرد: بسه، فکر کنم به اندازه کافی تنبیه شده باشه.

انگار اگه واقعیت رو میگفتم قضیه بهتر پیش می‌رفت.

کارولین آروم گفت: بچه ها... من یه خوابی دیدم.

آرکا نگران به سمتش برگشت. کارولین آب دهنش رو قورت داد.

آرتین گفت: خب ؟

_من.. برفین رو دیدم.

یک لحظه سکوت بدی همه جا رو فرا گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

گفتم: حالش خوب نیس، مگه نه؟

_برفین ایستاده بود، دست هاش بسته شده بود و کلاغ ها دورش می‌چرخیدن و نوکش میزدن. با هر ضربه، از برفین خون جاری میشد. کلاغ ها روی برفین نشستن. یکدفعه بلند شدن و پرواز کردن. اما... برفین دیگه نبود.

آرکا پرسید: این یعنی چی؟

_تبدیل به کلاغ شد.

نفس همه توی سینه شون حبس شد. پرسیدم: این یعنی چی؟ یعنی قراره برفین تبدیل به کلاغ بشه؟

کارولین گفت: نه، خواب هایی که من میبینم تقریبا شبیه آیندس. یعنی هرچیزی نشونه چیزی رو داره و احتیاج به فکر زیاد داره.

آرکا لبخندی مصنوعی زد: فکر نکنم لازم باشه خودت رو زیاد نگران کنی کارولین.

کارولین فقط غمگین نگاهش کرد.

آرتین صداش رو بلند کرد: برید خونه هاتون، و مراقب باشید. نمیخوام کس دیگه ای رو از دست بدم!

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام گفت: فکر کنم امروز نوبتت باشه که بیای اتاق مخفی خونه ما.

کلافه پوفی کشید: باشه.

صدام رو صاف کردم: آرتین، میشه همراهم بیای؟

مشکوک نگاهم کرد. شونم رو بالا انداختم: کارت دارم.

با بقیه خداحافظی کرد و دنبالم اومد. وقتی به اندازه کافی دور شدیم، پرسید: چی میخوای بگی؟

_عجله نکن. حالا بهت میگم.

میزاشتم که من رو به سمت خونه آترابان هدایت کنه. هر چند دقیقه یبار رو به من میکرد: نمیخوای بگی؟

_صبر کن آرتین.

بلاخره بیخیال شد و من دنبالش میرفتم. یکدفعه گفت: تو گم شده بودی، مگه نه؟

آب دهنم رو قورت دادم. خندید: برکه! تو بخاطر غرورت اینهمه داستان بافتی ؟

لبخند مصنوعی ای زدم: نه، فقط میخواستم که...

_برکه!

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره خندید: مطمئنم انقدر احمق نیستی که بخاطر پرنده مسیرتو عوض کنی. و اگه کاری با من داشته باشی، قطعا سریع میگی و انقدر طولش نمیدی.

دستم مشت شد: باهوش...

_من باهوش نیستم برکه!

چشمک زد: شاید تو زیادی خنگی .

هلش دادم: هی، مراقب زبونت باش.

دستش رو به پیشونیش کوبید: اگه از همون اول راحت میگفتی گم شدی قضیه بهتر پیش نمی‌رفت؟ حتی دایان هم میخواست خفت کنه!

غرغرکنان گفتم: فکر نمی‌کردم اینطوری بشه.

مسیر جلومو نشون داد: همین راه رو پیش بری به خونه آترابان میرسی. و انقدر هم وقت من رو تلف نکن.

افسار اسبش رو کشید و برگشت.

سنگی رو لگد کردم: لعنت بهش!

یکدفعه سکندری خوردم. به سنگ خیره شدم، سنگ معمولی نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

روی چشم هاش دست کشیدم و خاکش رو تکوندم. با غمگین ترین چشم های ممکن بهم خیره شده بود.

_هی تو.. داری من رو میبینی؟

آرتین میگفت که همه مجسمه ها میتونستند ببینن. این بی رحمانه نبود که به این سادگی توی جنگل رها میشدند؟

زمزمه کردم: نجاتت میدم، اینو بهت قول میدم.

چهره اش تغییری نکرد. فقط بهم خیره شده بود و انتظار کشیدن برای حرف زدنش قطعا کاری مسخره و احمقانه بود.

_قول میدم که به زندگیت بر گردونمت، و تورو فراموش نمیکنم.

بلند شدم و خودم رو تکوندم. قولی که داده بودم، یکی از هزاران قول هایی بود که داده بودم اما هیچ برنامه ای برای نداشتم.

روی لیا پریدم و پوزش رو نوازش کردم: برو لیا.

با دیدن خونه آترابان، لبخندی عمیق روی لب هام نشست. لیا رو به اسطبل بردم و در زدم.

آترابان گفت: کیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اسم رمز رو گفتم: پروانه سنگی.

در رو باز کرد و لبخندی زد: امروز چطور بود؟

من رو به داخل کشید: بشین تا برات یکم سوپ گرم بیارم.

سوپ رو داخل ظرف ریخت و جلوم گذاشت. خوشمزه به نظر میرسید.

قاشقی به سمت دهنم بردم: مزخرف، نتونستم صخره نوردی کنم و نزدیک بود توسط یکی از سربازها گیر بیفتم.

_چی؟ چجوری؟

اهمیتی به سوالش ندادم و به سوپ اشاره کردم: اسمش چیه؟ خوشمزس.

_تارچی. جواب سوالم رو ندادی.

آهی کشیدم: من خیلی خستم آترابان، میشه بعدا باهم صحبت کنیم؟

ظرف رو بلند کردم و توی یک حرکت همش رو بلعیدم. داغی اش گلوم رو سوزوند، اما کل بدنم رو گرم کرد. بلند شدم و به اتاقم رفتم: میرم استراحت کنم. شب خوش.

رمان بوک
Romanbook.ir

فقط گفت: شب خوش.

و من دریچه رو بستم.

***

هاکان

نگاهی به اعضای والای هاکانی انداختم. آزیتا و ساشا کنارم نشسته بودند و بقیه، منتظر حرف من بودند.

صدام رو صاف کردم: خوش اومدید.میخواستم درمورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

سکوتشون، بهم احساس رضایت و قدرت میداد.

_من برفین رو گرفتم.

همهمه ای ایجاد شد. کیهان گفت: برفین خائن؟ چطور؟

آزیتا بهم خیره شد. همیشه میترسیدم که ازش کار خطایی سر بزنه، اما همیشه بی نقص بود.

_چطور و چگونش اهمیتی نداره، طی صحبتی که باهاش کردم، متوجه شدم که برکه، دختر آرمین برگشته.

همهمه بیشتر شد.احساس کردم که قطره اشک توی چشم های آزیتا برق زد: اینو جدی گفتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کارن عصبی گفت: این یه دروغه.

آروشا لبش رو گاز گرفت: به اون دختر اعتماد داری؟

آتوسا دهنش باز موند: چطور؟ چطوری برگشته؟

فلورا گفت: اون نمرده؟

شاهین پاش رو به زمین کوبید: به همراه سازدهنی؟

آرتا مشکوک نگاهم کرد: آرمین هم برگشته؟

دستم رو محکم به دسته های صندلیم کوبیدم: بسه!

همه با صدای من ساکت شدند: برفین خائن مشخص بود که ترسیده و پشیمونی توی چهره اش از گفتنش به من موج میزد. درمورد بقیه سوالاتتون جوابی ندارم.

دست های آزیتا مشت شده بود، بعد از اینهمه سال خبری از اون یکی دخترش به دستش رسیده بود. نباید بهش حق میدادم که دلش برای برکه و آرمین تنگ شده باشه. چون آزیتا مشاور من بود .

لبخندی زدم: انگار که اون روزها داره فرا میرسه! من نقشه ای دارم.

خندیدم: شیطانی ترین نقشه ممکن!

رمان بوک
Romanbook.ir

***

برکه

آرتین دستش رو محکم به پیشونیش کوبید: این بار صدمه که دارم بهت میگم برکه!

صدام رو به لوس ترین حالت ممکن تبدیل کردم: فقط یبار دیگه آرتین. تروخدا!!

_یبار دیگه بهت میگم، فقط تروخدا دیگه صدات رو اینطوری نکن. باعث میشه که کلا ازت ناامید شم.

خودم رو جمع و جور کردم و صدام رو صاف کردم. آرتین گفت: ساشا رو که فهمیدی، سپر دائمی هاکانه. آروشا لامبدای انسانیه؛ یعنی میتونه با دست زدن بهت قدرتت رو متوقف کنه. آتوسا میتونه با لمس کردنت قدرتی رو درست شبیه به قدرت تو بوجود بیاره، اما محدودیت زمانی داره، حدودا ۵۶/۳۴ ثانیه. کارن خیلی خیلی قویه، راحت می‌تونه یه فیل رو بلند کنه،هرچند اینجا فیل نداریم. سورناهم که میتونه پرواز کنه، البته مثل داستان ها بال نداره. فلورا میتونه اسکلت های زیر زمینو کنترل کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

از قدرت فلورا متنفر بودم. ادامه داد: کیهان قدرت پژواک داره، یعنی می‌تونه آهسته ترین صداهارو از فاصله دور بشنوه، گمون کنم حدود ۶۷ متر. شاهین میتونه با نگاهش اشیاء رو کنترل کنه، اما فقط اشیاء. آرشام میتونه حدود ۱۰ متر بپره. آدرینا میتونه خودش رو شبیه هرکس که تابه حال تو زندگیش دیده در بیاره، قطعا دردسر سازه. برای همین اسم رمز گذاشتیم تا مطمئن بشیم آدرینا نبوده. آرتا بویایی خیلی قوی ای داره،قوی تر از سگ. آزیتا مادرت هم میتونه گردباد بوجود بیاره، فهمیدی؟

لب زدم: نه.

داد زد: برکه!

نفس عمیقی کشید: تمرکز کن برکه، خواهش میکنم. قدرت آرشام چی بود؟

_کنترل اشیاء؟

_نه برکه، گفتم دقت کن. اون شاهین بود. آرشام میتونست بلند بپره. آروشا چطور؟

_یادم نیس آرتین ولم کن.

رمان بوک
Romanbook.ir

_احساس میکنم دارم به یه بچه ۹ ساله ریاضی درس میدم.اون لامبدای انسانی بود.سورنا چطور؟

این رو خوب یادم مونده بود: پرواز میکرد.

_خودشه برکه، آرتا چطور؟

ناليدم: یادم نیستتت.

_گفتم آرتا بویاییش از سگ قوی تره. یاد سگ بیفت.

_آرتین به آدما لقب حیوون نده.

_اگه ببینیش میفهمی سگ شرف داره به آرتا.قدرت فلورا؟

_باشه، هرچقدرم بد باشه ولی تو حق نداری که اینطوری درموردشون صحبت کنی. اسکلتارو کنترل میکرد.

جلو اومد و تو چشمام خیره شد: الان داری بهم نصیحت زندگی میدی؟

_بله. برو عقب.

نزدیک تر شد: چرا؟

_داری اذیتم میکنی آرتین.

نفس داغش به پوست صورتم میخورد، اما عقب نمیرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

_گفتم برو عقب.

بلند شد: همشون رو تمرین میکنی. روی کاغذ برات نوشتم.

در اتاق رو کوبید. یکدفعه سکوت بدی کل اتاق رو فرو برد، اما من از سکوت لذت می بردم. مریض و افسرده هم خودتونید.

آزیتا من رو به فکر انداخته بود. اگر می دیدمش، می شناختمش؟ اون من رو می‌شناخت؟ البته که میشناخت، من درست شبیه برفین بودم. اون روز در مرکز شهر آزیتا رو ندیده بودم .

نمیتونستم باور کنم که چنین آدمی مادرم بوده باشه. بلند شدم و به جنگل رفتم. به سرم زده بود که وقت هایی که تنهام توی جنگل تمرین کنم تا قوی تر بشم و اینهمه تحقیر رو تحمل نکنم.

طناب رو به درختی محکم گره زدم و به پایین نگاه کردم. میتونستم به وسیله طناب از صخره پایین برم؟

شاید سخت می بود اما نشدنی نبود. طناب رو دور کمرم گره زدم و محکم با دست هام چسبیدمش.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم هام رو چندثانیه بستم و به خودم یادآوری کردم که به پایین نگاه نکنم. اگه به پایین نگاه میکردم همه چیز تموم بود.

چند متر پایین رفتم، تا اونجا خوب پیش رفته بود. همون روش رو ادامه دادم و باز هم چند متر پایین تر رفتم. یکدفعه اشتباه رو مرتکب شدم...

و به پایین نگاه کردم.

تا مغز استخونم لرزید. سعی میکردم که خودم رو آروم کنم: آروم باش برکه. تو تا اینجا اومدی و از پسش برمیای.

سوز بدی میومد و دست هام بی حس شده بود. نفس عمیقی کشیدم و پایین تر رفتم .

وقتی زمین رو زیر پاهام احساس کردم، نفس عمیقی کشیدم. توی دلم عروسی بود از موفقیتی که کسب کرده بودم.

یکدفعه نفسم حبس شد و عروسی به عزا تبدیل شد. چرا از قدرتم استفاده نکردم؟ اینهمه به خودم زحمت دادم، یک لحظه هم یاد قدرتم نبودم. در همین حال متوجه شدم که دوباره باید از اون صخره لعنتی بالا برم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بقیه چطور میتونستن انقدر راحت بالا برن؟ طناب دور کمرم رو محکم کردم و شروع به بالا رفتن کردم. با اینکه سوز سردی میومد، اما بازهم عرق ازم سرازیر شده بود.

با دقت جای پام و دستم رو مشخص میکردم. تقریبا یک چهارم راه رو رفته بودم. یکدفعه سر خوردم و سقوط کردم.

یعنی مرگ این شکلی بود؟ این آخرین دفعه ای بود که زندگی رو میدیدم؟ نه، میتونستم از قدرتم استفاده کنم. در این حد حافظم مثل ماهی بود.

یکدفعه طناب من رو محکم بین زمین و هوا نگه داشت. کلا طناب رو فراموش کرده بودم. درست بود که زنده مونده بودم اما واقعا دردناک بود. تمام کمر و شکمم درد گرفته بود، اما از رو نرفتم و دوباره شروع به بالا رفتن کردم.

تعداد دفعاتی که افتادم، بی نهایت بود. بلاخره خسته شدم و طناب رو از دور کمرم باز کردم. لنگان لنگان به سمت خونه آترابان قدم برداشتم.

با دیدنم گفت: تو چرا اینطوری شدی برکه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

جوابش رو ندادم و کنار آتیش نشستم. با لحن سرزنش واری گفت: خیلی بی ادب شدی! من مثلا بزرگترتم دختره پررو!

آهی کشیدم: خستم آترابان ولم کن.

_کجا بودی که خسته شدی؟ امروز اصلا تمرین نداشتین.

همینطور که دست هام رو بهم می مالیدم،گفتم: خواستم یکم تمرین کنم تا شاید بتونم از صخره بالا برم.

سرم رو کج کردم: اما بازم ناموفق بود. انبه داری؟

انبه ای رو جلوم گذاشت و به سمتش یورش بردم. مزه شیرینش زیر زبونم، باعث میشد که سختی هایی که امروز کشیدم از تنم بیرون بره.

بلند شدم و به سمت دریاچه دویدم. کفش هام رو درآوردم و آروم پاهام رو توی آب سرد گذاشتم. سردی اش باعث میشد که احساس بهتری داشته باشم. توی آب نشستم و لباس بلندم دوباره خیس شد. مشکلی نبود، میتونستم توی یک دقیقه خشکش کنم. به دست هایم نگاه کردم، کشیده و استخونی بود، اما جوری نبود که شبیه اسکلت به نظر برسم. هاله ای از نور آبی رو تصور کردم که از آب بیرون میاد و کل بدنم رو فرا میگیره. یکدفعه آب رودخونه

رمان بوک
Romanbook.ir

به کنترلم دراومد. دفعه قبل دقیقا ۶ ثانیه تونسته بودم کنترلش کنم. و الان دریاچه هنوز تحت کنترل من بود و من ثانیه هارو می‌شماردم.

دست هام رو باز کردم و راهی درست وسط رودخونه ایجاد شد. حس حضرت موسی بودن بهم دست داده بود.آروم قدم برداشتم. ۱۵ ثانیه...

یکدفعه دریاچه از کنترلم خارج شد و آب های دو سمت به سمتم هجوم آوردن. دریاچه واقعا عمیق بود و حجم زیادی از آب دریاچه به ریه هام یورش بردند.

داشتم غرق میشدم. دختری با قدرت آب توسط آب غرق شد. قطعا مرگ مسخره ای بود، اونقدر مسخره که تا سال ها انگشت نمای مردم میشدم. نباید میمردم، لااقل اینجا نه.

با اینکه درحال خفه شدن بودم، اما آرامش خودم رو حفظ کردم و آب اطرافم رو تحت کنترلم گرفتم. عمق قسمتی که بودم کم شد و من حجم زیادی از آب رو بالا آوردم.

نفس عمیقی کشیدم، ته گلوم میسوخت. آروم از دریاچه بیرون اومدم و داد زدم: وحشی!

رمان بوک
Romanbook.ir

صدام توی دریاچه گم شد. عنصر آب چطور میتونست توی آب غرق بشه؟ قطعا من خاص تر از چیزی که تصور میکردم بودم، و ضعیف تر.

با دیدن زنی که به سمت دریاچه میومد، ترسیدم و پشت درختی پنهان شدم. معمولا هیچکس اطراف دریاچه نمیومد، یک لحظه ترسیدم. اگر صدایم رو شنیده بود ؟

حدود ۴۰ سالش بود. نوزادی رو به کمرش بسته بود و به نظر بی خطر میومد.

آروم توی آب رفت: به نظرت میتونیم امروز ماهی پیدا کنیم؟

نفس راحتی کشیدم. چطور میتونست خطرناک باشه؟

تلاش کرد با دستش ماهی ای رو بگیره. اما ماهی سر خورد و زن، آه بلندی کشید.

کمی از پشت درخت بیرون اومدم: کمک میخواید؟

با صدایم از جا پرید: اوه، منو ترسوندید خانم. فکر میکردم تنهام.

لبخندی زدم. با چهره ام کمی جا خورد: بر...برفین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چند لحظه نگاهش کردم: آه..بله. البته این موضوع بین خودمون باقی میمونه، مگه نه؟

_البته.

به سمت دریاچه برگشت: میتونید کمکم کنید یکم ماهی بگیرم؟ هاکان هفتاد درصد مالیاتمون رو گرفته و برای تهیه غذا به مشکل خوردیم. پسرم گشنست. به سرم زد بیام اینجا و یکم ماهی بگیرم، اما به مشکل خوردم.

پاچه شلوارم رو بالا بستم:البته.

دستم رو توی آب بردم و یکم آب بوجود آوردم، ماهی ها با دیدن آبی که به دریاچه میریخت کنجکاو میشدند. به سمتم اومدند و من با یک حرکت ماهی رو گرفتم. اما از دستم لیز خورد و توی آب پرید.

آهی کشیدم. زن با تعجب نگاهم کرد:چرا از قدرتتون استفاده نمیکنید تا ماهی هارو منجمد کنید و نتونن تکون بخورن؟

چند لحظه با بهت نگاهش کردم: خب...نمیتونم از قدرتم استفاده کنم.

_چرا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مونده بودم چه جوابی بهش بدم. اما بحث رو پیچوندم: شما خودتون قدرتتون چیه؟ چرا ازش استفاده نمیکنید؟

_آم، خب قدرت من به درد ماهیگیری نمیخوره.

_برای چی؟

_من میتونم گل بوجود بیارم. واقعا کارسازه؟

_گل؟

پاهاش رو روی زمین گذاشت و همون لحظه چندگل روییدند. قدرت جالبی بود...البته برای دفاع از خودت اصلا جالب نبود.

یکدفعه با داد کسی برگشتم: داری چه غلطی میکنی؟

تا به خودم بیام آرتین دستم رو کشید و من به درختی کوبیده شدم. آخی گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم: چته وحشی؟

زن با تعجب به دوتامون خیره شده بود. یکدفعه خواست بدوئه که سکندری خورد و افتاد.

آرتین جلو رفت و نوزاد رو ازش جدا کرد.سریع دستش رو بست: تو عقلت ناقصه؟ فقط بدو و رزیتا رو بیار .

رمان بوک
Romanbook.ir

با منگی نگاهش کردم. فریاد زد: گفتم بدو برکه!

جیغ زدم: رزیتا رو از کدوم گوری پیدا کنم؟ اصلا برای چی میخوایش؟

زن زیرلبی گفت: برکه.. برکه؟

خواست فرار کنه که آرتین محکم پاش رو روی کمرش گذاشت: اگه بخوای فرار کنی آتیشت میزنم. شوخی ندارم.

رو به من کرد: فقط برو خونه آترابان و بهش بگو. زود باششش!

روی لیا پریدم و تاختم. دلیل این رفتار ناگهانی آرتین رو نمیدونستم. به محض رسیدن به خونه آترابان پایین پریدم و داد زدم: آترابان! بیا بیرون!

لای در رو باز کرد: چه خبر شده ؟

_آرتین به رزیتا احتیاج داره. دلیلش رو نمیدونم.

_یا خود خدا.

سریع کبوتری رو برداشت و توی هوا فرستاد.

_خونه رزیتا کجاست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_اینطوری نمیشه برکه. باید صبر کنی تا رزیتا کبوتر رو ببینه.

کبوتر پر کشید و توی جنگل ناپدید شد. گفتم: رزیتا چجوری قراره کبوتر رو ببینه؟ از کجا معلوم که به خونش میره؟

دستش رو توی موهاش کشید: میره برکه. میره.

_اصلا رزیتا کجا زندگی می‌کنه؟ یادمه که گفت خونه ای نداشت.

_وقتی که به آرتین پیوست، آرتین یکی از مخفی گاهاش رو که از شهر دوره رو به عنوان چیزی برای جبران بهش بخشید.

دقایق به نظرم طولانی میگذشت و من به آرتین فکر میکردم. چرا انقدر قضیه براش اهمیت داشت؟ چرا بهم گفت که رزیتا رو بیارم؟ رزیتا چه ربطی به ماجرا داشت؟

یکدفعه رزیتا پیداش شد. روی اسبش نشسته بود و میدوید. یک لحظه به نظرم شخصیت قوی ای به نظر اومد. سرم رو تکون دادم تا این افکار از سرم دور بشن.

بلاخره به ما رسید: قضیه چیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

روی لیا پریدم: نمی‌دونم. فقط دنبالم بیا.

_کم مونده که تو بهم دستور بدی.

داد زدم: یک لحظه خفه شو و فقط بیا!

ساکت شد و دنبالم توی جنگل دوید. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد و فقط اسبش رو دنبال اسب من هدایت میکرد. بلاخره به آرتین رسیدم.

آرتین گفت: اونقدر لفتش دادی که داشتم ناامید میشدم ازت.

داد زد: این چه غلطی بود کردی؟

_درست حرف بزن آرتین. چکار کردم؟

_تو یه آدم تحت تعقیب توی این شهر کوفتی ای برکه! به محض اینکه هاکان بفهمه برگشتی سلاخیت میکنه. من هم همینطور! اونوقت خیلی راحت وایستادی و با یه غریبه ماهی میگیری؟ با اون چهرت که هم به عنوان برکه و هم به عنوان برفین تحت تعقیبی، راحت جلوی غریبه ها ظاهر میشی؟اصلا عقل تو سرت هست؟

زن فریاد زد: ولم کنید! بخدا هیچی به سربازا نمیگم. فقط ولم کنید.

_دروغ میگی.

رمان بوک
Romanbook.ir

همینطوری که اشک می‌ریخت جیغ زد: میگم هیچی نمیگم. تروخدا ولم کنید.

آرتین اشاره ای به رزیتا کرد. رزیتا جلو رفت و دستش رو روی زن گذاشت و بهش خیره شد.

زن دوباره جیغ زد: داری چه غلطی میکنی؟ازم دور شو!

دلم برای زن می‌سوخت:ولش کنید. آخه چطور همچین زنی میتونه همچین کاری کنه؟

_بیشتر عصبانیم نکن برکه. امروز به اندازه کافی گند زدی.

رزیتا گفت: داره دروغ میگه.

برگشتم:چی؟

_میخواد به محض برگشتن همه چیز رو به سربازای هاکان لو بده.

آرتین گفت: ذهنش رو پاک کن.

رزیتا با بهت نگاهش کرد: چجوری؟هنوز به اون مرحله نرسیدم...

آرتین داد زد: تمرکز کن و انجامش بده!

رمان بوک
Romanbook.ir

یک لحظه رزیتا به خودش لرزید. از آرتین میترسید؟ خنده پنهانی کردم. رزیتا دستش رو روی سر زن گذاشت و چشم هاش رو بست. آرتین اشاره ای به من کرد تا ساکت باشم، در صورتی که قصد حرف زدن نداشتم. اون هم وقتی که آرتین انقدر عصبانی بود. البته سوالی کل ذهنم رو درگیر کرده بود، تا جایی که میدونستم رزیتا نمیتونست ذهن پاک کنه، فقط میتونست ذهن بخونه. باید بعدا ازش می‌پرسیدم.

آرتین آروم کنار رفت. رزیتا همچنین چشم هاش رو بسته بود و تمرکز، کرده بود، جالب تر از اون زن حرکتی نمی‌کرد و چیزی نمیگفت. اونم درحالی که آرتین رهاش کرده بود. نوزاد زن هم همینطور ساکت بود، انگار همه دست به یکی کرده بوند تا رزیتا کارش رو انجام بده.

آرتین دستم رو گرفت و پشت درختی کشید: فکر کنم داره موفق میشه.

_رزیتا مگه ذهن خوان نبود؟ چجوری داره پاک میکنه؟

نگاهم کرد: با تمرین. بهت گفته بودم که با تمرین هرچیزی ممکنه برکه.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو پایین انداختم. زمزمه کرد: چرا همچین کار احمقانه ای کردی؟ نمیبینی چه دردسری درست کردی؟ اگه من نمیرسیدم و این زن جات رو به سربازا لو میداد میخواستی چکار کنی؟

توی چشم هام پر از اشک شده بود: من چه میدونستم آرتین؟ فکر میکردم که همه قابل اعتمادن. البته نه اینطوری، اون واقعا بی آزار به نظر میومد و احتیاج به کمک داشت. بچش گشنه بود و به نظرم تنها چیزی که میخواست این بود که بچش رو سیر کنه. چه میدونستم که توی ذهنش چی میگذره.

چند لحظه توی سکوت بهم نگاه کرد. انگشتش رو روی گونم کشید: چرا باید انقدر ساده باشی؟

سرم رو پایین انداختم. آروم گفت: بهم نگاه کن.

سرم رو بالا آوردم. چند لحظه با مکث پلک زد. بعدش گفت: ببخشید عصبانی شدم. ترسیدم برکه.

سرم رو آروم تکون دادم. یکدفعه زن گفت: خانم؟

رزیتا چشم هاش رو باز کرد: بله؟

_اتفاقی افتاده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

رزیتا بلند شد: چیزی نشده. شمارو دیدم که اینجا افتاده بودید و پسرتون هم کنارتون بودن. میخواستم کمک کرده باشم.

_آه... خیلی ممنون .

با صدای بلند به خودش گفت: چه اتفاقی برام افتاده..؟ یادم نمیاد...

رزیتا چشم هاش درخشید: بلند شید و به خونتون برید. حتما زمین خوردید.

آروم پرسیدم: فراموش کرد؟

آرتین جواب داد: آره.

زن بلند شد و بچه رو توی بغلش گرفت: ممنونم خانم. خدانگهدار.

و توی جنگل ناپدید شد. رزیتا نفس عمیقی کشید: موفق شدم.

آرتین از پشت درخت بیرون اومد و لبخند زد: آفرین رزیتا. آفرین.

_مطمئن بودم موفق میشم. باید ممنونم باشی که...

رمان بوک
Romanbook.ir

با چشم هایی عصبی به سمتم برگشت: گندکاری این خانم رو جمع کردم.

چند لحظه به عقب رفتم. آرتین با تاسف نگاهم کرد، اصلا نگاهش رو دوست نداشتم.

_اینطوری نگاهم نکنید. خب من چه میدونستم؟

رزیتا هلم داد: دیوونه شدی؟ بازم یه گندکاری دیگه! واقعا چرا امید ما به توعه؟ تو کی هستی؟ هیچکس! اونقدر نفهمی که...

طاقتم طاق شده بود. از عصبانیت درحال انفجار بودم. یکدفعه جلو رفتم و با سیلی ای که محکم به رزیتا زدم، باعث شد چند قدم یه عقب بره.

آرتین دستم رو محکم گرفت:چکار میکنی؟

مطمئن بودم که از عصبانیت قرمز شدم. داد زدم: آره، من هیچکس نیستم! من حتی نمیدونم برای چی اینجام، وضعیت به اندازه کافی داره بهم فشار میاره، تو با حرفات دائم حالم رو بد میکنی! باشه، من هیچ کاری نمیکنم. وایمیسم و ببینم تو چجوری مردم رو نجات میدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

رد انگشتام روی صورتش مونده بود.عصبی ادامه دادم: هرروزم به این میگذره که چجوری باید انتقام شماهارو از هاکان بگیرم، و تو دائم به من سرکوفت بزن و تمرکزم رو بهم بریز! دیگه تحملم طاق شده، از جلوی چشمام گم شو!

آرتین داد زد: بس کنید!

هردومون سریع با داد آرتین ساکت شدیم. آرتین اشاره ای به رزیتا کرد: ببار دیگه همچین حرفایی از دهنت بیرون بیاد من میدونم و تو. همین الان برگرد، زود باش!

رزیتا روی اسبش پرید و تاخت. و من هنوز از عصبانیت سینم بالا پایین میشد.

آرتین برگشت: دیوونه شدی؟

_آره، از دست شماها دیوونه شدم.

سریع برگشتم و آرتین مچ دستمو کشید: کجا به سلامتی؟

صدام رو بالا بردم: چیه؟ الان میخوای بهم سرکوفت بزنی که چرا از خودم دفاع کردم؟

_نه.

_پس چی میخوای بگی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خندید: خوب کردی.

یکدفعه صورتش عوض شد: البته درمورد اتفاق چند لحظه پیش...

داد زدم: من غلط کردم! یه اشتباهی چندلحظه پیش مرتکب شدم، دست از سرم بردارید!

توی جنگل دویدم. انتظار داشتم دنبالم بیاد، اما بی تفاوت فقط نگاهم کرد.

توی جنگل قدم میزدم، با اینکه بارها گم شده بودم باز هم از رو نمیرفتم. اطرافم آشنا بود و خیالم رو از این بابت راحت میکرد.

با صدایی از جا پریدم. اشتباه کرده بودم؟ یکدفعه آهویی جلو اومد و با چشم هاش بهم خیره شد.

لبخندی زدم و دستم رو روی پوزه اش گذاشتم. بر خلاف انتظارم فرار نکرد و من آروم گفتم: چقدر خوشگلی.

یکدفعه یک نفر از پشت سرم گفت: خیلی خوشگله، مگه نه؟

با دیدن آرمیتی دستم رو روی قلبم گذاشتم: من رو ترسوندی آرمیتی.

رمان بوک
Romanbook.ir

خندید: متاسفم.

آهو با دیدن آرمیتی به سمتش دوید. پرسیدم: دقیقا قدرت شما چیه؟

_میتونم با حیوون ها و گیاهان ارتباط برقرار کنم و صحبت کنم.

با تعجب پرسیدم: واقعا ؟

سرش رو تکون داد. کف دستش کمی گیاه پدیدار شد و آهو از گیاه خورد.

_میخوای بدونی آهو درموردت چی فکر میکنه؟

_معلومه.

آرمیتی به چشم های آهو خیره شد. انگار میتونستن از توی چشم هاشون باهم صحبت کنن.

_اون میگه که...

حرفش رو قطع کرد. پرسیدم: چیشد؟

خندید: میگه که به نظر احمق میای.

جیغ کشیدم: حتی آهوهام بهم میگن احمق؟ حیف منی که ازت تعریف کردم .

رمان بوک
Romanbook.ir

لگدی به سنگ زدم و دستم رو توی جیبم گذاشتم. آرمیتی گفت: شوخی میکنه.

_جلل الخالق. شوخی کردن آهو رو دیگه نشنیده بودیم.

_اینجا همه چیز فرق میکنه.

چند لحظه بینمون سکوت شد. بلاخره گفت: برکه... بهتر نیست که به جای دعواهای الکی تمرکزت رو روی هدفت بزاری؟

سرم رو بالا بردم و تعجب کردم از چیزی که گفت: شما... از کجا میدونید؟

_مهم نیس. به حرفم گوش کن.

موهام رو دور دستم حلقه کردم: آه، آرمیتی. چکار باید بکنم؟

کمی بهم نزدیک شد: چی رو؟

_میگن که گاهی میتونی پیشگویی کنی، حتی بهتر از کارولین.

_نه، من علاوه بر قدرتم با جادوی سفید سر و کار دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_باشه. میشه فقط راهنماییم کنی و بگی چکار باید بکنم؟چطور باید هاکان رو شکست بدم؟ برم در قصرشو بزنم و نابودش کنم؟

لبخند آرومی زد: نه برکه، اگه بهت رازش رو بگم همه چیز فرو می پاشه. زمانش که برسه خودت میفهمی که چکار باید بکنی. الان فقط با گروه همکاری کن، بدون کار اضافه .

سرم رو تکون دادم. گفت: برو، حتما آرتین نگرانت شده .

_آرتین..؟

_هنوز بغل دریاچه نشسته .

تشکر کردم و راه افتادم. آرمیتی واقعا خونسرد بود، جوری که انگار شکست دادن هاکان راحت ترین کار ممکن بود.

با دیدن آرتین، سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم. بلند شد: برگشتی؟

_بله. تو چرا نرفتی خونه؟

پوزخندی زد: ترسیدم گم بشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر لب کلمه ی ناپسندی نثارش کردم. گفت:چیه؟ بیا و خوبی کن.

دوباره به دریاچه خیره شد. پرسیدم: امروز چرا تمرین نداشتیم؟

شونه هاش رو بالا انداخت: کار داشتم.

_نمیبینم کاری داشته باشی.

_قبوله، امروز حوصله کسی نداشتم.

برگشت و بهم چشم غره رفت: که متاسفانه مجبور شدم کارای یکی هارو لاپوشونی کنم.

_دوباره شروع کردی؟ قراره تا آخر عمرم اشتباه به اون کوچیکی رو هرروز بهم یادآوری کنی؟ الان که رزیتا ذهنش رو پاک کرد و همه چی به خوبی تموم شد، چرا دست از سرم بر نمیداری؟

دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد: قبوله. دیگه غلط بکنم چیزی بگم.

توی صورتم خم شد: میشه بریم دنیای موازی؟

_نه.

رمان بوک
Romanbook.ir

_آخرین باره برکه. قول میدم.

_نمیشه که به بهونه کار همرو ول کنی و بری خوش گذرونی. میفهمی داری چکار میکنی؟

_اگه الان بهشون بگم که برای تمرین بیان، نصفه شب قبول می‌کنی که منو ببری؟

_نه. الان تقریبا شبه و وقت نداری.

راه افتادم: خدا نگهدار.

یکدفعه مچ دستمو کشید و من بهش خیره شدم. گفت: زودباش.

_نه.

_عصبیم نکن.

دستش رو از دستم جدا کردم: نه.

_انقدر اون کلمه مزخرف رو تکرار نکن .

شروع به قدم زدن کردم. بدون اینکه چیزی بگه، دنبالم راه افتاد و من از سکوت خوشحال بودم. هوا خیلی خیلی سرد شده بود. دستم رو توی جیبم گذاشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه چندقطره بارون پایین چکید. سرم رو بالا بردم و قطره بارون دیگه ای، مستقیم توی چشمم رفت.

جیغ خفیفی کشیدم: اینهمه جا! چرا مستقیم باید توی چشمم فرود بیاد؟

آرتین خندید. بارون شدید تر شد و خیس تر می‌شدیم.

یکدفعه آرتین دستم رو گرفت: بیا خونه نریم.

_دیوونه شدی؟ خیس آب میشیم!

خم شد و توی صورتم لب زد: فقط ازش لذت ببر.

خواستم مخالفت کنم که با دستش لبم رو محکم به هم چسبوند. اخم کردم و آرتین خندید: هیچی نگو.

توی بارون دوید. موهاش خیس آب شده بود و قطره قطره ازش آب میچکید. اما عین خیالش نبود.

موهای من خیس خیس بود و به پشتم چسبیده بود. اما از قدرتم استفاده نمیکردم، هرچند حرکت آرتین رو کاری احمقانه میدونستم.

_خل شدی؟

_آره. دلم میخواد دیوونه باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

توی آب های گل آلود میپرید و شلوارش رو خیس آب کرده بود. لبخندی زدم، این بشر قطعا دیوونه بود.

_تو چجوری از بارون لذت میبری؟ قطعا آتیش از بارون خوشش نمیاد.

نگاهم کرد: گاهی نظم رو بهم بزن. لازم نیس طبق قوانین پیش بری. الان چرا خودت رو خشک نمیکنی؟

_نمیدونم.

خندید: درستش همینه.

دستش رو زیر درختی کشیدم و گفتم: بس کن. وگرنه جفتمون سرما میخوریم.

با عطسه ای که کرد، خندم گرفت. آتیش بزرگی رو به وسیله دست هاش درست کرد و من رو کنارش نشوند: خیس آبی.

_شاهکار جنابعالیه.

توی چشم هام خیره شد. لبخندی از سر اجبار زدم. بهم نزدیک شد و چشم هاش رو روی صورتم چرخوند.

فاصله ای بینمون نمونده بود. بی اختیار چشم هام رو بستم. نفس های داغش به پوست صورتم برخورد میکرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکدفعه خندید و ازم فاصله گرفت: دختره توهمی.

سریع چشمام رو باز کردم و آرتین بیخیال چوبی رو توی آتیش گردوند. سوتی بدی داده بودم، اما تنها راهش این بود که به روی خودم نیارم.

دستم رو تکون دادم و توی یه ثانیه خشک شدم. آرتین دستش رو زیر چونش گذاشت. گفتم: چیه؟ چرا اونطوری نگاهم میکنی؟ میخوای خشک شی؟

_نوچ.

_پس انقدر به اون آتیشت زل بزن تا خشک شی.

نگاهی به اطرافم انداختم.بعد از چندساعت بارون کم کم بند اومد. همه جا پر از چاله های آب بود و هوا تاریک شده بود.

_بلند شو بریم.

آرتین لبخند بی جونی زد، اما از جاش تکون نخورد. یکدفعه روی زمین افتاد.

جیغ زدم: آرتین!

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و بی اختیار از سوزشش عقب کشیدم. داغ داغ بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

_اوه نه. چکار کنم؟

سریع بلند شدم تا کمک بیارم. یکدفعه مچ دستم رو محکم گرفت و بی حال لب زد: نرو.

_میخوام کمک بیارم. حالت خوب نیس.

_گفتم نرو. من خوبم.

کنارش نشستم و سرش رو روی پام گذاشتم: پسره دیوونه! بهش میگم سرمامیخوری...

دوباره با دستهاش لب هام رو بهم چسبوند. اما جونی نداشت و سریع دستش افتاد: غر نزن. گفتم که حالم خوبه.

تیکه پارچه ای از لباسم جدا کردم. خیسش کردم و گذاشتم روی پیشونیش.

چشم بسته لبخندی زد و جملات نامفومی زیرلب گفت .

_داری هذیون میگی آرتین؟

دوباره پارچه رو خیس کردم. باید تبش پایین میومد. چقد سریع سرما خورد!

لحظه ای احساس عذاب وجدان بهم هجوم آورد: متاسفم.

زیرلب زمزمه کرد: برای چی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_نباید به حرفت گوش میدادم.

آروم یه چشمش رو باز کرد: فقط یه تاچویا پیدا کن.

_چی چی پیدا کنم؟

به زحمت گفت: گیاهی که این اطراف پیدا میشه. برگ های سوزنی داره و ساقش کلفته. رنگ سبز تیره ای داره و بوی پونه وحشی میده...

از حال رفت. سریع بلند شدم و دنبال گیاهی با این مشخصات گشتم. نگران بودم که تنها گذاشته بودمش، با دیدن گیاه کوچیکی با برگ های سوزنی توجهم بهش جلب شد. چند دستش رو چیدم و بو کردم، بوی پونه وحشی میداد .

سریع زیر درخت برگشتم و برگ هارو زیر زبونش گذاشتم. لای پلک هاشو باز کرد و آروم شروع به جویدنش کرد. با نگرانی بهش خیره شده بودم که خندید: نگران نباش. حالم خوب میشه.

_داری توی تب میسوزی.

_گفتم که نگران نباش.

بعد از چند دقیقه تبش پایین اومد. گفتم: میتونی بلند شی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش رو تکون داد و به زحمت بلند شد. یکدفعه پاهاش ضعف رفت و من محکم گرفتمش: وزنت رو بنداز روی من.

دستش رو دور گردنم انداخت. واقعا سنگین بود، داد زدم: کجایی لیا!

همه جا پر از سکوت بود. گفتم: لعنتی، حتما برگشته به اسطبل.

چوب کلفتی برداشتم و روبه بروی آرتین گرفتمش: آتیشش بزن تا جلوی پامون رو ببینیم.

با بیحالی دستش رو تکون داد و چوب آتیش گرفت. آرتین رو به سمت خونه آترابان کشوندم. گیاه واقعا موثر بود و تبش رو بند آورده بود. توی اون سرما عرق از سر و روم سرازیر شده بود.

آترابان از دور مارو دید و فریاد زد: چیشده؟

_سرما خورده. کمکم کن ببریمش تو.

کنار آتیش دراز کشید و گفتم: آترابان، یکم سوپ براش درست کن.

رمان بوک
Romanbook.ir

همینطوری که توی آشپزخونه کار میکرد پرسید: چرا همون لحظه که بارون گرفت خونه نیومدید؟ کلی نگران شده بودم که توی اون بارون دارید چکار میکنید.

چشم غره ای به آرتین رفتم: از خونه دور بودیم. برای همین زیر درختی وایستادیم تا بارون بند بیاد.

آرتین گفت: درسته...

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا سیلی محکمی به اون احمق نزنم .

_قیافت مثل گوجه فرنگی شده.

توی صورتش لب زدم: میخوای عصبانی نباشم ؟ نزدیک بود خودتو به کشتن بدی...

_بیا بخوابیم. روزمون زیاد طولانی نبوده؟

با این حرفش یادم اومد که چقدر خستم. خمیازه ای کشیدم: میرم پایین. شب بخیر.

روبه آترابان گفتم: مراقبش باش.

خواستم برگردم که دستم رو محکم گرفت. دستش رو از مچ دستم جدا کردم: دیوونه بازی درنیار. شب خوش.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین گفت: ممنون.

سریع به سمتش برگشتم. شونه هاش رو بالا انداخت: که ازم پرستاری کردی.

_بایدم ممنون باشی...

با بیحالی لبخندی زد: گمشو پایین. شب بخیر.

_حتی وقتی مریضی هم اخلاقت عوض نمیشه .

و در رو بستم.

***

یکدفعه چشم هام باز شد. با دیدن آرتین توی فاصله چندسانتیم چند لحظه ترسیدم، اینجا چکار میکرد؟

خواستم عقب برم.اما فقط نگاهش کردم و صورتش رو موشکافانه بررسی کردم.

موهای قهوه ای روشن حالت دارش توی صورتش ریخته بود. در کل، جذاب بود .

لبخندی زدم و دستم بی اختیار به سمت موهاش رفت. شروع به نوازش موهاش کردم. یکدفعه چشم هاش باز شد، من سریع دستم رو عقب کشیدم و عقب تر رفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

توی چشم هام خیره شده بود. خواستم قضیه رو جمع و جور کنم: فقط میخواستم...

_هیس. فقط ساکت باش.

لبم رو گاز گرفتم. چشم هاش رو بست و من رو به سمت خودش کشید: فقط ادامش بده.

_چی...؟

_همون کاری که داشتی میکردی رو انجام بده. حس خوبی میده.

_کیه که از نوازش بدش بیاد؟ حیوونا هم عاشق نوازشن.

یک چشمش رو باز کرد: صبر کن ببینم. الان بهم گفتی حیوون؟

خندیدم: پررو بازی در نیار و فقط بخواب.

پشتم رو بهش کردم و خودم رو به خواب زدم که یکدفعه واقعا خوابم برد.

***

نینا سریع در رو باز کرد و داخل خونه دویید: آرتین کجاست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

همون لحظه درحالی که آرتین حوله ای روی سرش بود از حموم بیرون اومد. نینا سریع توی بغلش پرید: حالت خوبه؟

آرتین چند لحظه با بهت نگاهش کرد. یکدفعه آروم گفت: داری چکار میکنی نینا؟

نینا رو از بغل آرتین بیرون کشیدم: چیزی نیست. حالش خوبه.

رو به آرتین کردم: مگه نه؟

چشم هاش رو چرخوند: بخدا یه سرماخوردگی ساده بود. چرا انقدر شلوغش میکنید؟ بچه که نیستم.

نینا آهی کشید: درسته...

توی گوش نینا زمزمه کردم: همیشه راحت بغل پسرا میپری؟

_نگران بودم خب.

همون موقع کارولین و آرکا داخل اومدند. آرکا پرسید: تمرین های امروز پابرجاست؟

_خب.. چرا نباشه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نینا گفت: ولی تو سرما خوردی آرتین. لازم نیس بیای بیرون.

_گفتم که حالم خوبه.

سریع لباس پشمی یقه اسکی ای پوشید و پالتوش رو انداخت: برید محل همیشگی. منتظرتونم. آرکا و کارولین، به بقیه هم خبر بدید.

مچ دستش رو گرفتم و داخل یکی از اتاق ها کشیدمش: لازم نیس بری بیرون. دیروز رو حق نداشتی الکی کنسل کنی، اما الان واقعا مریضی آرتین.

_کنسل دیگه چیه؟

خندیدم: ذهنتو درگیر نکن. یعنی لغوش کنی.

_به حرفات خوب گوش کردم. دارم وقتو تلف میکنم برکه، باید تمرین هامون رو فشرده تر انجام بدیم.

_ولی الان...

_هیس. چیزی نشنوم ازت. آماده ای؟

همون طور که زیر لبی غرغر میکردم لباس گرمی پوشیدم .

رمان بوک
Romanbook.ir

به صخره روبه روم نگاهی انداختم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. بقیه سریع شروع به بالا رفتن کردند. به نیمه های صخره که رسیدم، یکدفعه پاهام رو جای بدی گذاشتم و افتادم.

سریع زیر خودم سطحی از آب درست کردم که مانع افتادنم به پایین شد.

_بلاخره به نتیجه رسیدی که از قدرتت استفاده کنی؟

اهمیتی به حرف آرتین ندادم و شروع به بالا رفتن کردم. داد زد: پیشرفت کردی!

همه به بالای صخره رسیدند. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سریع تر جلو برم. بلاخره خودم رو به بالای صخره رسوندم و داد زدم: موفق شدم!

آرتین سریع به وسیله قدرتش بالا اومد و دست زد: جا داره که بگم آفرین.

رزیتا خواست چیزی بگه که با چشم غره مون سریع خفه شد.

غرغر کنان رو به آرتین گفتم: چرا باید تیراندازی یاد بگیرم؟ اونم الان که عصر عصر قدرته.

رمان بوک
Romanbook.ir

توی گوشم زمزمه کرد: چجوری قراره با آب به کسی صدمه بزنی؟

آهی کشیدم. پشت سرم ایستاد و دستم رو گرفت:پای راستت رو جلوتر بزار. با دست چپت کمان رو بگیر و با دست راستت بکش. دستت رو توی راستای بدنت نگه دار و یه چشمت رو ببند. تمرکز کن و بعد رهاش کن. فهمیدی؟

_نه.

آرتین اهمیتی به حرفم نداد و با دستش دستم رو کشید: کارایی که گفتم رو موبه مو انجام بده.

پای راستم رو جلو گذاشتم و یک چشمم رو بستم و روی هدف متمرکز شدم. خواستم با دستم بکشم که زورم نرسید. آرتین کمکم کرد و کمان رو کشیدم. لرزش دست هام رو متوقف کردم و رهاش کردم، اما از ده سانتی هدف هم رد نشد.

آرتین گفت: تمرین کن، فقط تمرین کن.

سرم رو تکون دادم و شروع به تمرین کردیم.

با حس کردن طعم شیرین انبه زیر زبونم، خستگی ام رو از بین برد. آرتین دستش رو توی هوا تکون داد: خبر

رمان بوک
Romanbook.ir

خوب براتون دارم. گمونم که انبه های باغ کاملا رسیده باشن.

همه لبخندی زدن و فقط من مات و مبهوت نگاهشون کردم. آرتین جوری که من بفهمم گفت: چندسال پیش اندازه یه باغ درخت انبه کاشتیم. انبه مورد نیازمونو از شهر تهیه کردیم، اما خب هیچوقت به اندازه کافی نبود. الان فکر کنم که به اندازه کافی انبه داشته باشیم.

آرتین رو به آرکا کرد: توی این چندوقت چقدر پیشرفت کردی آرکا؟ تا چند نفر رو میتونی محافظت کنی و توی چنددقیقه؟

آرکا جواب داد: تا ۴ نفر و مدت زمان ۹ دقیقه.

آرتین شصتش رو بالا گرفت: عالیه، نه؟ ولی بازم جا داره، باید بتونی کل لشکرو محافظت کنی. قدرتت برای ما خیلی مهمه آرکا.

آرکا سرش رو تکون داد و آرتین رو به دایان کرد: تا چندمتر رو میتونی ببینی دایان؟

_در حال حاضر ۲۶ متر.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام گفت: من نمیدونم که تا چه حد میتونم زخم رو درمان کنم .

آرتین لبخندی زد: اینکه مشکلی نیس.

یکدفعه چاقویی توی دستاش ظاهر شد و خط بزرگی رو تمام ساعدش انداخت. جیغ بلندی زدم: آرتین!

سریع رو به آرام کردم: نجاتش بده، زود باش!

آرام سریع سرش رو تکون داد. خون از دست آرتین جاری شده بود. اما هنوز محکم ایستاده بود و مصمم به آرام خیره شده بود.

آرام سریع روی زخم آرتین دست کشید،اما اتفاقی نیفتاد.

لب زدم: نه...

آرتین گفت: باید یاد بگیری که تمرکز کنی آرام. زودباش.

آرام از استرس لبش رو میجوید. تمام زمین پر از خون شده بود و من بی طاقت تر میشدم.

آرام چشماش رو آروم بست و نفس عمیقی کشید. یکدفعه چشم هاش رو باز کرد و دستش رو روی زخم آرتین گذاشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

شکاف کم کم ناپدید شد و نفس راحتی کشیدم. اما هنوز ساعد آرتین پر از خون بود.

یکدفعه آرتین گفت: چرا منتظری برکه؟ تمیزش کن.

جلو رفتم و دستش رو محکم گرفتم و با آب شستم. زیرلبی زمزمه کردم: عقلت کمه؟ اگه نمیتونست انجامش بده میخواستی چه غلطی کنی؟

با آرامش نگاهم کرد: انجامش میداد. چون تحت فشار بود از بهترین خودش استفاده میکرد .

_عادت داری که بدون دلیل به خودت صدمه بزنی؟

چند لحظه با سکوت بهم خیره شد. ادامه دادم: و بعد انتظار داری من نگرانت نشم؟ وقتی که دلیلی نداری به خودت صدمه نزن آرتین.

چیزی نگفت. انگار حرفم بدجور روش تاثیر گذاشته بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: رزیتا؟

_تا حدی موفق شدم که حافظه رو پاک کنم. البته اگه توی موقعیت بحرانی باشم. توی حالت عادی یا موفق نمیشم یا چیزای اشتباهی رو پاک میکنم.

_خوبه. کس دیگه ای توی کارش پیشرفت کرده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

تنها کسایی که قدرتشون غیرقابل ارتقا بود، کارولین و یاشا بودند. اما اونها هم مثل ما تمرین میکردند، به هرحال ورزش چیز بدی نبود.

آراد گفت: من یکم بهتر از قبل میبینم.

نینا گفت: من ۴ ثانیه بیشتر روی حالت نامرئی میمونم.

من گفتم: دریاچه رو بیشتر میتونم کنترل کنم.

_عالیه.

واقعا همین؟ اینهمه شب و روز تلاش کردم، تا فقط آرتین بگه عالیه؟

دایان از پشت سر بهم ضربه زد: تو چرا وا رفتی؟

آهی کشیدم. آرتین گفت: برکه، میریم به سمت دریاچه. قراره راحت به حرفت اعتماد کنم؟

ماه ها به سرعت گذشت. هرروز تمرین های طاقت فرسایی رو انجام میدادیم و همه تو کارشون پیشرفت کرده بودند. تقریبا هم سطح بقیه شده بودم، آب دریاچه رو کامل کنترل میکردم و مراقب رفتارم بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همینطور که با قاشق با سوپم بازی می‌کردم، به فکر فرو رفته بودم. سوپ بدمزه ای بود، اما جرئت گفتنش رو نداشتم.

_حالت خوبه برکه؟ چرا غذا نمیخوری؟

به آترابان که این حرفو زده بود نگاه کردم: چیزی نیس. اشتها ندارم.

بقیه اعضای گروه هم سر سفره نشسته بودند، اما چنان با اشتها غذا میخوردند انگار نه انگار مزه تخم مرغ گندیده میداد.

آرتین که کنارم نشسته بود، نزدیکم شد و توی گوشم زمزمه کرد: از غذا خوشت نمیاد، مگه نه؟

آرتین تو شناختن آدم ها استاد بود: از کجا میدونی؟

_فکر کنم توی این چند ماه باهات زندگی کردن اخلاقت رو فهمیده باشم.

لبخند اجباری ای زدم. یکم لیمو دستم داد: یکم توش آب لیمو بریز. بدمزه ترین غذاها با آب لیمو قابل خوردن میشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

حرفش رو قبول داشتم. یکم آب لیمو ریختم و غذارو چشیدم، واقعا بهتر شده بود.

دایان بهم خیره شده بود. زیر نگاه سنگینش احساس خوبی بهم دست نمیداد. لبخند اجباری ای زدم: چیزی شده دایان؟

نگاهش رو به غذاش داد: چیزی نیس.

یکدفعه سرش رو بالا گرفت: میتونم بعد از غذا تنها باهات صحبت کنم؟

_البته.

آرکا و کارولین درحال حرف زدن با هم دیگه بودند. نینا خندید: شماها قصد بچه دار شدن ندارید؟

همه سرها به طرف آرکا و کارولین چرخید. کارولین ابروهاش رو بالا انداخت: وضعیت خیلی بهشتی ای داریم که از بچه صحبت میکنی؟

همه حرفشون رو تایید کردند. درست بود، برای چی باید توی این شرایط بچه ای به دنیا میومد؟

آرتین زمزمه کرد: میبینم که غذاتو تا ته خوردی.

شصتمو رو به بالا گرفتم: راهکار کاربردی ای بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

_دایان چه کار خصوصی ای با تو داره؟

_نمیدونم والا. باید از خودش بپرسی.

از سر سفره بلند شدیم. ظرف هارو به آشپزخونه بردم و دایان صدام زد: برکه؟

دستم رو گرفت و من رو بیرون از خونه برد .

دست به سینه شدم: بفرمایید.

ایستاد. به سمتم برگشت و لبخند خجالت آوری زد. پاهاش رو تپ تپ به زمین میکوبید و عرق از سر و روش جاری شده بود.

_چیزی شده دایان؟

_نه فقط... چیزه.

هیچ ایده ای نداشتم. بلاخره گفت: راستش، من مدتیه از شما خوشم میاد .

از چیزی که گفت، دهنم باز موند: تو.. الان چی گفتی؟

_گفتم که مدتیه ازتون خوشم میاد.

_خب.. چیزه. من...

رمان بوک
Romanbook.ir

همون موقع آرتین از پشت دستم رو کشید. نفهمیده بودم از کجا ظاهر شده بود.

داد زد: واقعا تو این شرایط میتونید به همچین چیزی فکر کنید؟

دایان گفت: منظورت چیه؟

_توی این اوضاعی که انقدر همه چیز بهم ریختس، دائم درحال فراریم، به عشق و عاشقی فکر میکنید؟

_خب چی میشه...

آرتین دستمو به داخل خونه کشید: بریم تو برکه.

اونقدر دستم رو محکم کشید که نزدیک بود از جا کنده بشه. گفتم: آروم باش آرتین...

نفس عمیقی کشید و توی اتاق ایستاد. عصبانی بود، واقعا عصبانی.

_خب، چیه؟ دوستش داری؟

_آرتین...

_گفتم دوستش داری یا نه!

دست به سینه شدم: بر فرض اینکه دوستش داشته باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_اوضاع رو میدونی؟

_خب چیه؟ چطور تو منو میبوسی...

_تا کی قراره اون روزو بهم یاد آوری کنی؟ حالم بد بود یه غلطی کردم!

چند لحظه بینمون سکوت شد. بلاخره گفتم: حتی توی این شرایط نمیتونم به عشق فکر کنم. شوخیت گرفته؟

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست. گفتم: بیا بریم آرتین. الان میگن که چرا انقدر عصبی شدی. هرچند من هم نمیدونم که چرا.

از اتاق بیرون رفتم و آرتین دنبالم اومد. همون موقع بلند به اعضا گفت: برید خونه، اگه سربازی این دور و بر باشه خیلی بد میشه.

همه اطاعت کردند و به سرعت عجیبی خونه تخلیه شد. آرتین توی گوشم گفت: دیگه نزدیک اون پسره نمیشی، فهمیدی؟

_چجوری نزدیکش نشم وقتی هرروز کنار همیم؟

کلافه گفت: بحث نکن با من.

رمان بوک
Romanbook.ir

آهی کشیدم، عصبانیت آرتین واقعا رو اعصاب بود. مخصوصا اگه سر هیچ و پوچ بود.

نزدیک دریاچه ایستاده بودم، قدمی توی آب گذاشتم و بین دریاچه شکاف کشیده شد. آرتین از پشت سرم گفت: توی این چندماه همه خیلی پیشرفت کردن .

_ولی من هنوز نفس کشیدن رو امتحان نکردم.

_امتحان کن.

پامو به زمین کوبیدم و دریاچه به حالت اول خودش برگشت. آروم به زیر امواج فرو رفتم، میترسیدم از امتحان کردنش. اگه نمی تونستم، ممکن بود بلایی سرم بیاد.بلاخره دست از حبس کردن نفسم برداشتم و نفس کوتاهی کشیدم.

تونستم!

سریع نفسام رو عمیق تر کردم، اما اتفاقی نیفتاد. دستم رو روی سینم گذاشتم، یعنی آب شش درآورده بودم؟

آروم زیر اقیانوس شروع به قدم زدن کردم. یکدفعه صدای محوی از آرتین شنیدم و سریع به سمت بالا رفتم.

رنگ از روش پریده بود: سالمی برکه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خندیدم: باورم نمیشه اینکار رو کردم!

_انجامش دادی؟ واقعا؟

چشمکی زدم: من اینکارم!

آرتین هم خودش تمرین های خودش رو ادامه میداد. هیچوقت به من درمورد پیشرفت توی کارش چیزی نمیگفت، فقط میگفت که از وقتی که پدر و مادرش تبدیل به سنگ شدن، تمرین هاش رو شروع کرده.

آرتین لبخند رضایت بخشی زد: داری افسانه ای میشی برکه خانم.

_من همینطوریش هم افسانه ایم آرتین جان.

_نه بابا؟

_باور کن.

یکدفعه بازوم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. با وحشت نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم. خندید: شاهزاده افسانه ای چقدر ترسیده.

دستش رو جدا کردم و غرغرکنان گفتم: ولم کن آرتین.

به سمت جنگل قدم برداشتم. بلند گفت: کجا میری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_یکم قدم بزنم و از هوای تابستونی لذت ببرم. حداقل که میتونم این کادوی کوچیک رو به خودم هدیه بدم؟

_البته که میتونی. و من هم به عنوان مربیت میتونم در کنارت از هوای پاک لذت ببرم.

چشمک زد: بلاخره رام کردن این شاگردم کار راحتی نبود.

اداش رو درآوردم و توی جنگل قدم زدیم. به اطرافم نگاه میکردم، حداقل توی چندماهی که توی دنیای موازی بودم تونسته بودم از مناظر طبیعی لذت ببرم. هرچند که دوری از گوشیم کار راحتی نبود.

جنگل انبوه و پرندگان چهچهه زنش بهم حس آرامش میداد. یکدفعه پایم به چیزی گیر کرد و من سکندی خوردم. درحال افتادن بودم که آرتین سریع مچ دستم رو گرفت و کشید. چرا هیچوقت این مجسمه های سنگی رو زیر پام نمیدیدم؟

_تو هیچوقت زیر پات رو نگاه نمیکنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین دستی به روی مجسمه ها کشید، یکدفعه رنگ از رویش پرید. توی سکوت به اون دوتا مجسمه ها خیره شده بود.

_چیزی شده؟

با دیدن قطره اشکی که از چشم هایش پایین چکید، سریع به سمتش رفتم و سرش رو بالا آوردم: چی شده؟

چشم هایش قرمز شده بود. کمی صدایم رو بالا بردم: داری نگرانم میکنی آرتین!

بلاخره به زحمت گفت: اونا پدر و مادرمن.

سریع به چهره هردوسنگ خیره شدم. زنی با لبخند چشم هایش رو بسته بود، و مرد توی چهره اش عصبانیت موج میزد.

روی مجسمه ها خزه های زیادی بسته بود و به این معنی بود که سالیان سال است که آن دو فراموش شده در جایی افتاده بودند. هرکس که مجسمه عزیزانش را به خانه می آورد، مجازاتی همانند آنها داشت. انگار هاکان دوست داشت که درد مردم را بیشتر ببیند.

_متاسفم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین بلند شد و صورتش رو پاک کرد: بیا از اینجا بریم.

_مطمئنی حالت خوبه؟

داد زد: معلومه که خوب نیستم!

یک لحظه توی شوک رفتم از فریادی که زد: من که چیزی نگفتم آرتین، چرا سر من خالیش میکنی؟

توی نگاهش لحظه ای پشیمونی رو دیدم. به سمتش رفتم: من رو نگاه کن.

سرش رو برگردوند. گفتم: میدونم داری به چی فکر میکنی، ولی اینا تقصیر تو نیس. تقصیر هیچکس غیر از اون هاکان عوضی نیست. ولی ما برشون میگردونیم، فهمیدی؟

_چجوری قراره برشون گردونیم؟

یکدفعه داد بلندتری زد و باعث شد به خودم بلرزم: چجوری لامصب؟

واقعا حالش بد شده بود. روی زانو هایش افتاد و سعی کرد که به اشک هایش اجازه ریختن ندهد.

جلو رفتم و در آغوشم گرفتمش، شونه هایش میلرزید، اما پسم نزد.

رمان بوک
Romanbook.ir

_نزار گریه کنم برکه، خب؟ نمیخوام روزت رو خراب کنم. فقط بیا از اینجا بریم.

آروم گفتم: نمیتونم همچین کاری بکنم. پس فقط همینطوری بشین.

نمیدونم چه دقایقی گذشت و آرتین چه مدت توی آغوشم بود. بلاخره کنار رفتم و دستش رو گرفتم. بلند شد: حالم خوبه برکه. هرچی بیشتر اینجا بشینم بیشتر اذیت میشم. باشه؟ پس بیا بریم.

آهی کشیدم و بقیه قدم زدنمون رو ادامه دادیم. نمیتونستم چشم از آرتین بردارم، نمیفهمیدم واقعا ناراحت نیست یا وانمود میکرد ناراحت نیست.

_بار دوازدهمه داری نگاهم میکنی.

_عادی تر از چیزی ای که باید.

راهمون رو به سمت خونه کج کردیم. با دیدن اعضا دم خونه، دلم به طرز عجیبی شور افتاد: چخبر شده؟ فکر کنم بهشون گفته بودی که برن.

_آره، مطمئنم که گفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام با دیدن ما سریع به سمتمون دوید. رنگ و روش مثل گچ شده بود: کجا بودید؟ هرچی گشتیم پیداتون نکردیم. یه اتفاق افتاده.

سریع دست آرام رو گرفتم. از ترس میلرزید: چیشده آرام؟

_برفین برگشته.

با چیزی که گفت، بهت زده سر جام ایستادم: تو.. تو الان...

آرتین چند لحظه نگاهم کرد. یکدفعه دستم رو گرفت و سریع به سمت خونه دوید.

افراد با دیدن ما سریع کنار رفتند. با دیدن برفین که بینشون ایستاده بود، جیغ خفیفی کشیدم.

سرش رو آروم بالا آورد: برکه...

لاغر شده بود. به قدری لاغر شده بود که احساس میکردم صورتش هر آن ممکنه که بشکنه. رنگ پریده شده بود و بدنش پر از زخم شده بود. لحظه ای با دیدنش چندشم شد، اما سریع اون حس از بین رفت و من به سمت خودم کشوندمش: حالت خوبه برفین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع دستم رو زیر گونش گذاشتم: چقدر زخمی شدی. چجوری اومدی اینجا برفین؟

قطره اشکی از چشم هاش پایین چکید و من سریع با دستام خشکش کردم. آروم گفتم: آرام رو بیارم؟

سرش رو آروم تکون داد. آرام سریع جلو اومد و دست هاش رو روی زخم های برفین گذاشت. دونه دونه زخم های ناسورش التیام پیدا کردن و من خیالم راحت میشد. بلند شدم: برید خونه هاتون. برفین باید استراحت کنه، بعدا به سوالاتون پاسخ میده.

هیچکس حرکتی نکرد. آرتین داد زد: مگه نشنیدید چی گفت؟

برفین با دست های لرزونش قاشق سوپ رو توی دهنش گذاشت. با بی صبری بهش نگاه میکردم تا توضیحی بده، اما فقط مثل قحطی زده ها غذا میخورد. انگار توی این چندماه لب به غذا نزده بود.

سر و صورتش حسابی کثیف و خاکی بود و پر از خون خشک شده بود. بعد از غذا، بلندش کردم و به سمت حموم راهنماییش کردم. لباس هاش رو عوض کرد، حالا یکم شبیه برفین قبلی شده بود، اما لاغرتر.

رمان بوک
Romanbook.ir

هیچ چیز درمورد اینکه اون چندماه چی بهش گذشته نمیگفت. با نگرانی به آرتین نگاه کردم، سرش رو تکون داد و بهم فهموند که باید صبورتر باشم.

چندروز گذشت، بلاخره برفین دهن باز کرد: از.. از اونجا فرار کردم.

چند لحظه با بهت نگاهش کردم.زندان حکومت هاکانی چند سطح داشت و از کسایی که جرم کمتری داشتن تا پیشرفته ترین سطح طبقه بندی میشد. زندان این سرزمین هفت سطح مختلف داشت، و هرچقدر به سطح بالا نزدیک تر میشد امنیت بالاتر میرفت. برفین توی زندان شماره یک زندانی شده بود، جایی که شنیده بودم از جهنم بدتر بود. به خاطر امنیت فوق پیشرفتش نتونستیم هیچ راهی برای نجات دادن برفین پیدا بکنیم. برای همین تمرین کردیم، تا شاید روزی برسه که اونقدری قوی بشیم تا کل حکومت رو از میان برداریم و زندانیانش رو آزاد بکنیم. این برنامه ما بود، اما برفین زودتر از روز موعود آزاد شده بود.

آرتین سریع گفت: چجوری؟ مگه میشه؟

برفین جواب داد: آزیتا کمکم کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

همزمان فریاد زدیم: تو الان چی گفتی؟

_نصفه شب توی زندان اومد و همه سربازا رو از اونجا دور کرد. کلید رو از جیب مافوق سربازا قاپید و آزادم کرد.

سکوت بینمون آزاردهنده شد. آرتین ابروهاش بالارفته بود و فقط با شوک به برفین نگاه میکرد، انگار که موجودی با ده سر جلوش نشسته باشد.

زمزمه کردم: امکان نداره.

برفین گفت: قدرتم کاهش یافته.ماه های طولانی اون لامبدای کوفتی بهم وصل بود. ضعیف شدم آرتین، به قدری که گمون کنم دیگه به دردت نخورم.

آرتین جواب داد: الان وقت این حرفای مسخره نیست.

بلند شدم و چندتا دونه انبه شستم و دستم رو به سمت برفین دراز کردم. شوق چشمای برفین موقع دیدن انبه ها رو خوب دیدم. سریع شروع به خوردنشون کرد.

دستش رو کمی تکون داد، باریکه ضعیفی از برف روی زمین ریخت و من به حال برفین افسوس خوردم. شمرده شمرده گفت: اونجا... جهنم بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

درمورد زندان سطح یک هاکان چیزهایی شنیده بودم. لامبدا رو برروی زندانی تا آخرین درجه تنظیم میکردند، همراه با اون سردرد وحشتناکی زندانی رو فرا میگرفت، جوری که انگار کرم ها از داخل سرش شروع به خوردن مغزش میکردن. به غیر از اون، امواجی توی زندان وجود داشت که زندانی رو ضعیف و ضعیف تر میکرد .

_میدونی که تنها چیزی که اونجا دلم میخواست مرگ بود. اما هاکان عوضی نمیزاشت که بمیرم.

دستم رو توی موهای سیاهش بردم: تو نمیتونستی بمیری برفین. هرچقدر هم سخت بوده باشه، نباید می مردی. میفهمی؟

به زحمت گفت: دلم... دلم برات تنگ شده بود.

چندقطره اشک از چشم هام پایین چکید. چه زود وابسته شده بودم به خواهری که بیست سال از زندگیم رو بدون شناختنش سپری کرده بودم!

آرتین بین روابط احساسی ما بلند شد و بیرون رفت. خوب میدونست که کی و توی چه شرایطی باید کسی رو تنها بزاره.

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین گفت: اون روز، فقط توی جنگل قدم میزدم. یکدفعه صدای سم اسب هارو شنیدم و قضیه رو فهمیدم. با سرعت زیادی شروع به دویدن کردم که پام به چیزی گیر کرد و زمین خوردم. سریع به سمتم دویدم و قبل اینکه چیزی بفهمم اون لامبدای کوفتی رو بهم وصل کردن. دیر شده بود، با دیدن قیافم...

اشک ها امانش نداد. با زحمت گفت: کاش میمردم و اون روز برای قدم زدن بیرون نمیرفتم.

به خواهرم نگاه کردم، چقدر رنج کشیده بود!

بلاخره گفتم: بسه برفین. باید استراحت کنی. ضعیف شدی، واقعا ضعیف.

_این قدرت لعنتیم برنمیگرده برکه!

دستم رو روی گونش گذاشتم: برمیگرده. وقتی که دوباره سرپا بشی، قدرتت هم برمیگرده.

چشم هاش آروم آروم بسته شد. به طبقه پایین بردمش و پتویی رویش کشیدم. آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: خیلی نگرانت بودم. خوشحالم که اینجایی.

اما به قدری خسته بود که از حال رفته بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

از اتاق رفتم که آرتین پرسید: خوابش برد؟

سرم رو تکون دادم. گفت: ناراحت نباش. استراحت بکنه مثل روز اولش میشه.

یکدفعه صدای چندنفر رو پشت در شنیدم. میدونستم که اعضای گروهن، در رو باز کردم. دایان سریع گفت: برفین چیشد؟

_داره استراحت میکنه.

قضیه رو خیلی سرسری به اعضا توضیح دادم. چندروز گذشت و برفین بیشتر اوقاتش رو توی زیرزمین سپری میکرد. تمرین هامون مثل قدیم ادامه داشت. به طرز عجیبی مهارت خاصی توی تیراندازی پیدا کرده بودم، جوری که امکان نداشت به هدفم برخورد نکنه. همینطور که روی لیا نشسته بودم، هدف هایی که آرتین مشخص کرده بود رو در حال حرکت با تیر میزدم. دونه به دونه تیرها به هدف برخورد کرد و من راضی از روی اسب پایین پریدم.

دخترها بیشتر روی تیراندازی تمرکز میکردند و پسرها روی شمشیر زنی. علاوه برقدرت هامون، کار با این ابزار هارو هم یاد میگرفتیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نینا پیشرفت بزرگی کرده بود، میتونست علاوه بر خودش یک نفر دیگه رو هم نامرئی کنه. رزیتا میتونست خوب توی ذهن همه بگرده و به آسونی چیزی که مدنظرشه رو پاک کنه. همه اعضا قدرت هاشون رو ارتقا داده بودند.

بعد از روز طولانی ای دیگه ای به خونه برگشتم. برفین با دیدنم بلند شد: برگشتی؟

شنل رو در آوردم: حالت امروز چطوره؟

_فکر میکنم بهتر باشم. راستی برکه، سازدهنی کجاست؟

کشو رو باز کردم. محفظه ای مخفی برای سازدهنی ساخته بودم که به راحتی قابل شناسایی نبود.

برفین گفت: خوبه. نگران بودم گمش کرده باشی.

خندیدم: به نظرت من حواس پرتم؟

_معلومه که هستی!

_هی!

خندید: فکر کنم حدود پونزده درصد قدرتم برگشته باشه.

یک لیوان آب برای خودم ریختم: به نظرم پیشرفت بزرگیه.

رمان بوک
Romanbook.ir

به محض خوردن آب، جیغ زدم: این چرا انقدر گرمه؟

برفین جلو اومد و چند تیکه یخ رو توی آب انداخت. گفتم: قدرت توهم بعضی وقتا کاربردی میشه ها.

_معلومه که کاربردیه! حداقل کاربردی تر از تو!

دستم رو به کمرم گرفتم: برای چی اونوقت؟

_اون موقع که قدرتم بیشتر بود حداقل میتونستم آدم رو توی یک صدم ثانیه منجمد کنم. ولی تو میخوای چکار کنی؟ سیل راه بندازی؟

پشت چشمی نازک کردم: مگه ارزش قدرت ها میزان کاربردشون توی جنگه؟

_اینطوری نیست؟

با خودم فکر کردم. انگار راست میگفت: خب، شاید یکم حق باتو باشه.

_همیشه حق با منه.

هلش دادم: الان واقعا بحث سر قدرتاس برفین؟ شوخی میکنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

زبونش رو درآورد. آهی کشیدم، فکر میکردم که برفین حداقل تا چندوقت توی افسردگی باشه. اما حالش از منم بهتر بود.

_لابد الان داری فکر میکنی که چرا هیچ حسی ندارم، درسته؟

با شوک برگشتم. تا جایی که یادم بود رزیتا ذهن میخوند نه برفین!

خندید: چهره ات نشون میده که درست فکر کردم.

یکدفعه صورتش توی هم رفت: نمیخوام که از من فقط صحنه های غمگین یادت بمونه.

سرم رو آروم تکون دادم. یکدفعه توی آغوش برفین فرو رفتم، به قدری ناگهانی بود که شوکه شدم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد: هراتفاقی بیفته، من رو میبخشی برکه؟

_منظورت چیه؟

_فقط بهم بگو که می بخشیم.

به چشم هاش نگاه کردم: اتفاقی افتاده برفین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_نه. ولی دلم برای آینده شور میزنه.

_دلت شور نزنه. قرار نیس اتفاق بدی بیفته.

فقط آروم گفت: امیدوارم...

به سمت خونه آرام حرکت کردم. چندوقت یبار برای احتیاط بیشتر شب رو خونه اون میگذروندم. پدر و مادرش واقعا آدم های مهربونی بودن. تابان خانم با دیدنم به سمتم اومد: برکه جان!

با گونه های سرخ شده گفتم: ببخشید.امشب باید بهتون زحمت بدم.

با مهربونی گفت: این چه حرفیه؟ تو مثل دختر خودم میمونی.

دست پخت تابان خانم فوق العاده بود.حداقل مجبور نبودم که آبلیمو بریزم. با اینکه نوع غذاهای این دنیا با دنیای دیگه صد و هشتاد درجه متفاوت بود، اما عجیب بود که عاشق غذاهای اینجا بودم.

صبح سریع برای تمرین آماده شدم و به سمت محل تمرین حرکت کردم. روز طاقت فرسایی بود، اما من بازهم همه هدف هارو با تیر زدم. اگه به دنیای خودم برمی گشتم،

رمان بوک
Romanbook.ir

مطمئن بودم که میتونستم توی رشته تیراندازی حسابی خبره بشم. خبری از مامان و دلوین نداشتم، حداقل فعلا نه. روزی که پیروز بشم، دوتاشون رو به این جهان میارم. اما فعلا نمیخواستم باهاشون روبرو بشم، چون یک دیدار میتونست من رو برای همیشه توی اون دنیا نگه داره و من این رو نمیخواستم .

آرتین از پشت سرم گفت: هنوز نمیتونی بارون بوجود بیاری، درسته؟

با غرغر گفتم: مطمئنی که اصلا همچین کاری میتونم بکنم؟

_معلومه که مطمئنم! توهمه ی کتاب های تاریخی اومده که کسی که قدرت آب رو داره میتونه بارون بوجود بیاره. تو چرا نمیتونی؟

دستم رو به حالت قهر گرفتم: اینو باید از تو بپرسم.

پوفی کشید. با صدای بلند گفت: همگیتون، خسته نباشید. فردا میبینمتون.

دست من رو گرفت: بریم خونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

توی جنگل شروع به قدم زدن کردیم. اما آرتین هنوز دست من رو ول نکرده بود.

_نمیخوای دستم رو ول کنی؟

بدون مکث گفت: نه.

بهش چشم غره ای رفتم و خواستم دستم رو ازش جدا کنم، اما با لجبازی دستم رو چسبید.

صدای چهچهه پرندگان بهم آرامش میداد. نسیمی صورتم رو نوازش کرد و من با لذت چشم هام رو بستم .

آرتین لبخند زد: خوشت میاد؟

_خیلی زیاد.

_میخوای تا خونه یه بازی بکنیم که شیرین تر شه؟

چشمام گرد شد: چی؟

با دیدن گلوله آتشی که به سمتم میومد سریع جاخالی دادم: وایسا ببینم، به من آتیش پرت میکنی؟

چشمکی زد که حرصی شدم و اندازه یک سطل آب روش خالی کردم.موش آب کشیده شده بود. یکدفعه آتیش گرفت و من جیغ کشیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بین شعله های آتیشش لبخندی زد. چندثانیه بعد شعله ها از بین رفتن و آرتین با لبخند پیروزمندانه بهم خیره شده بود.

_چرا اون روز که زیر بارون شبیه جوجه تیغی خیس شده بودی اینطوری خودتو خشک نکردی؟

شونش رو بالا انداخت: این توانایی جدیدمه، نمیخوای بهم تبریک بگی؟

پوزخندی گوشه لبش نقش بست: خیلی خفن به نظر نمیرسم؟

اگه میخواستم دروغ نگم، واقعا خیلی افسانه ای میشد. اما خب من مغرور بودم: بیشتر شبیه گاوی میشی که بین شعله های آتیش گیر افتاده.

صدای پر از اعتراضش من رو به خنده انداخت: هی!

نفسش رو با حرص بیرون داد: هیچوقت عوض نمیشی.

_البته که نمیشم. من تکم.

برگشتم که سریع مچ دستم رو گرفت: کجا به سلامتی؟

_خونه اگه اجازه بدید.

_اگه اجازه ندم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم هلش دادم: برو بابا.

خندید و دستش رو توی دستم قفل کرد. نگاه عجیبی بهش کردم و تا خواستم دهن باز کنم،جوری نگاهم کرد که سریع حرفم رو قورت دادم.

خونه آترابان از دور دیده شد. پرسیدم: آترابان خونست؟

_نه. رفته پونه وحشی جمع کنه و به درختای باغ آب بده.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. آرتین دستش رو جدا کرد و به در ضربه زد: برفین؟ ما اومدیم خونه.

همون لحظه در باز شد و آرتین قدم توی خونه گذاشت. یکدفعه سر جاش خشک شد.

_چرا وایستادی؟ برو تو دیگه.

چند قدم به جلو برداشتم و با دیدن دوتا سرباز که پوزخندی روی لب هاشون نقش بسته بود، خون توی رگهام منجمد شد.

یکی از اونها خندید: به به. ببین کی اینجاست. آرتین و برکه بزرگ.

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن برفین که از پشتشون بیرون اومد، جیغ خفیف تری کشیدم. توی بد مخمصه ای گیر افتاده بودیم، بدترین شرایط ممکن .

آرتین تا خواست برگرده، سرباز پرش بلندی کرد و محکم گرفتتش. لامبدایی رو به پشتش وصل کرد و گفت: بلاخره گیر افتادی.

چشم سرباز دیگری به من بود. آرتین داد زد: فرار کنید !

به سختی گفتم: چجوری ولت کنم؟

_گفتم فرار کن. زودباش!

نمیتونستم تنهاش بزارم. چه بلایی سرش میاوردن؟ اصلا از کجا فهمیده بودند که قراره به اینجا بیایم؟ انگار کامل منتظرمون بودن.

آرتین داد بلندی کشید: میگم فرار کن برکه .

اشک توی چشم هاش برق زد: خواهش میکنم.

یک قدم به عقب برداشتم: برفین؟

آروم گفت: من نمیام.

رمان بوک
Romanbook.ir

با چیزی که گفت. توی یک ثانیه متوجه همه چیز شدم. انگار آرتین هم متوجه شده بود، چون فقط با وحشت نگاهش کرد.

_برفین...؟

سرباز به سمتم حمله ور شد و من دویدم. بادی خلاف جهت به سمتم وزید، شاید قدرت سرباز بود. اما من تمرین کرده بودم، بیشتر از هرکسی.

با سرعت بالایی توی جنگل دویدم. سرباز پا به پای من میدوید، سریع پشت درختی قایم شدم.

تیزی اشک چشم هام رو میسوزوند. حتی باورش برام سخت بود که برفین..

سرباز مسیرش رو به سمت دیگه ای برد و من رو گم کرد. توی جنگل پهناور دویدم و گم شدم. اما چهره آرتین از ذهنم بیرون نمیرفت.

برفین جای دقیق مارو لو داده بود.

زیر لب فقط اسم آرتین رو زمزمه میکردم، اما پاهایم من رو به هرجهتی که دوست داشتن حرکت می‌دادن.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلاخره از نفس افتادم. دستی به صورتم کشیدم و از خیس بودنش تعجب نکردم. باید به یکی میگفتم، هرکس.

شنلم رو جلو کشیدم و با وجود خطرناک بودنش، به سمت خونه آرکا و کارولین حرکت کردم. نفهمیدم که اون مسیر طولانی رو چطور طی کردم. فقط با تمام نیروم به در کوبیدم و چهره نگران کارولین نمایان شد: چیزی شده برکه؟

سریع خودم رو داخل خونه کشوندم. آرکا با دیدنم بلند شد.

نفس نفس میزدم. کارولین گفت: چت شده؟ اتفاقی افتاده؟

_کارولین...آرکا... آرتین رو گرفتن.

صدای داد جفتشون لحظه ای هم به بدنم لرزه وارد نکرد: چی؟

_برفین خیانت کرد .

تا چندلحظه دونفرشون بهم خیره شده بودن. کارولین گفت: پس معنی خوابم...

رو به آرکا کرد: بهت گفته بودم!

آرکا نفس عمیقی کشید:الان وقت این حرفا نیست. باید به بقیه خبر بدیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

موفق نشدم که بغض توی صدام رو مخفی کنم: باید نجاتش بدیم.. باید... اونا میکشنش. خواهش میکنم.

کارولین محکم شونه هاش رو گرفت: یه راهی برای نجاتش پیدا میکنیم برکه. نگران نباش.

اشک های مزاحمم دوباره از چشم هام جاری شدن. به سمت خونه آترابان رفتیم، از اونجا رفته بودند. حتی برفین هم نبود.

آرکا تمام کبوتر های آترابان رو برداشت و کاغذی به پاشون وصل کرد. کبوتر ها به سمت خونه های اعضا حرکت کردند .

با دیدن آترابان از دور، محکم سرم رو گرفتم: کارولین، آرکا، آترابان قطعا الان لو رفته. میشه اتاق مخفیتونو بدید تا اونجا روزشو بگذرونه؟

کارولین گفت: البته. برکه، الان به این چیزا فکر نکن، باشه؟ ما کارا رو درست میکنیم.

به حمایتشون نیاز داشتم، چون الان فقط میخواستم که کسی دستم رو بگیره تا زمین نخورم. طولی نکشید که همه اعضا توی محل مشخص شده ای جمع شدند. و من مسئولیت توضیح قضیه رو به عهده گرفتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همه بی صبرانه منتظر بودند. وظیفه وحشتناکی بود، نابود کردن امید بقیه.

لبخند تلخی زدم و اشک دوباره توی چشم هام جمع شد: آر...آرتین...

رزیتا داد زد: چرا خفه خون گرفتی؟ بگو دیگه!

حتی توان یکی به دو کردن با رزیتا رو هم نداشتم. کارولین فقط به چشم غره ای بسنده کرد. پاهام میلرزید، به قدری که نزدیک بود بیفتم.

_آرتین دستگیر شد.

با چیزی که گفتم، همهمه ای بین اعضا ایجاد شد. نینا جیغ زد: الان چی گفتی؟

یاشا گفت: آخه چجوری؟

نمیدونستم که باید چیزی از برفین بگم یا نه. شکی توی خیانت برفین نبود، اصلا چطور تونست اینکارو باما بکنه؟ برفین آدم خیانت کردن نبود.

بلاخره تصمیمم رو گرفتم: نمیدونم باید بگمش یا نه، ولی خواهرم...

چند لحظه مکث کردم: خواهرم با اونا بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

همهمه بلندتر شد. هرکس محکم سرش رو می‌گرفت و فقط واژه "امکان نداره" رو زیر لب تکرار میکرد.

کارولین دستاش رو به هم کوبید: بیاید به اینکه چطوری آرتین دستگیر شد فکر نکنیم. و همه تمرکزمون رو روی نجات دادنش بزاریم.

آرام با بغض گفت: آخه چطوری؟ مطمئنم که آرتین توی زندان سطح یک زندانی شده.

کارولین لحظه ای مکث کرد، سپس گفت: یه راهی پیدا میکنیم.

***

آرتین

با عصبانیت روی زمین خون توی دهنم رو تف کردم و با چشم های به خون نشسته هاکان رو نگاه میکردم.

نیشخندی که زد، باعث صدبرابر شدن تنفرم نسبت بهش شد: چیشده آرتین بزرگ؟ دستگیرت کردن و عصبی ای؟

خم شد: اگه بدونی قراره بمیری چقدر عصبی میشی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کاش دست هام بسته نبود و سیلی ای بهش میزدم. عقب رفت و گفت: حیف، برکه عزیزم فرار کرد. وگرنه اون هم اینجا بود و میتونست صحنه مرگت رو به چشمش ببینه و بعد بمیره!

بلند قهقهه زد. مطمئنم چشم هام از عصبانیت سرخ شده. گفت: اما، دوباره پیداش میکنم. میگیرمش و همزمان باهم، میکشمتون. جالب نیست؟

با شنیدن اسم برکه، عصبی تر شدم: دستت بهش نمیرسه.

_همونطور که تورو گرفتم، دستمم به برکه میرسه. برکه رو بیخیال،اهمیتی نداره. بیا درمورد روش مرگت صحبت کنیم.

_مگه به جز سنگ کردن راه دیگه ایم بلدی؟

دستش رو زیر چونش گرفت: اوم، البته. احساس میکنم که سنگ کردنت به اندازه کافی رنجت نمیده. و به علاوه برای همیشه از جهان هستی محو نمیشی.

یکدفعه بشکنی زد: فهمیدم! توی آتیش میسوزونمت، آتشی که توی آتیش سوخت و نابود شد! ایده نابی نیست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

شاید تو حالت عادی نمیتونست همچین کاری بکنه، اما لامبدا همه چیز رو از بین میبرد. لامبدا بدترین اختراع بشریت بود.

_چهره نگرانت نشون میده که انتخابم درسته. چطوره امتحانش کنیم؟

***

برکه

زمان به سرعت گذشت. هرروز گوشه گیر تر از دیروز میشدم. میدونستم که با گریه چیزی حل نمیشد، اما گریه میکردم. با دیدن اشک های دوباره ام، عصبی شدم و گلدونی رو بلند کردم و چنان به دیوار کوبیدمش که به هزار تیکه تبدیل شد. عصبی نفس نفس میزدم که آترابان دستم رو گرفت: چکار میکنی برکه؟

جیغ زدم: ولم کن آترابان.

کاسه ای برداشتم که آترابان مانعم شد: بس کن!

رمان بوک
Romanbook.ir

با تندی برگشتم: چجوری بس کنم آترابان؟ چجوری؟ چرا برات مهم نیس؟ آرتینو گرفتن! و وقتی آرتین رو بگیرن تمام امید ما از بین میره، و آرتین رو میکشن! میفهمی؟

داد زد: چرا فکر میکنی فقط تویی که نگرانشی؟

با چیزی که گفت، ساکت شدم. چشم هاش رو چند لحظه با عصبانیت بست: تک تک ما نگرانشیم، اما چکار میتونیم بکنیم؟

هیچ خبری از آرتین نداشتم. با لباس های مبدل توی شهر قدم میزدم به امید اینکه بتونم خبری ازش بگیرم. تا الان هیچ نقشه ای نداشتیم، هیچ نقشه ای.

۱۵ راکین به فروشنده پرداخت کردم. انبه رو دستم داد و گفت: نمیدونم چرا فروش انبه همیشه انقدر زیاده.

بی توجه به حرفش بیرون اومدم. توی این چندوقت به قدری انبه خورده بودم که اگه میوه دیگه ای بود قطعا تا آخر عمرم ازش زده میشدم. اما انبه های اینجا طعم خاصی داشت، با انبه های جهان موازی تفاوت داشت و من هیچوقت ازش خسته نمیشدم.

دسته ای از جارچی های هاکان توی شهر شروع به طبل زدن کردند و من با تعجب سرم رو بالا گرفتم. جارچی

رمان بوک
Romanbook.ir

های هاکان فقط یک وقت طبل میزدند، اون هم وقتی بود که هاکان میخواست یک نفر رو تبدیل به سنگ بکنه. شبیه...شبیه ناقوس مرگ بود و جارچیان شبیه قاصدان مرگ بودند.

_دستگیر شدن شورشگر بزرگ، آرتین، و اعدام شدنش توسط آتش در هفته آینده و در مرکز شهر! همه مردم موظفند که در روز مشخص شده در مرکز شهر حاضر شوند. دستگیر شدن آرتین، شورشگر بزرگ و اعدام شدنش توسط آتش در مرکز شهر!

با چیزی که گفت، زمان یک لحظه ایستاد. آتش زدن آرتین...

اشک هایم فرو ریخت و به سمت خونه کارولین و آرکا با نهایت سرعتم دویدم. به قدری افکار مختلف به ذهنم هجوم می آوردن که حتی نفهمیدم که این مسیر رو چجوری طی کردم.

آرتین نباید میمرد، به هیچ وجه. نباید از دستش میدادم، آرتین مهم ترین شخص توی این جهان بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

تیزی اشک چشم هام رو میسوزوند و با ضربه زدنم به در، مطمئن بودم که کارولین دوباره نگران شده. لای در رو باز کرد و گفت: کی هستی؟

_برکم. جهنم قرمز.

نمیدونستم این اسم ها رو از کجا درمیاریم.اما مهم اسم رمز نبود، مهم الان فقط و فقط، آرتین بود. با باز شدن در که نشانه درست بودن اسم رمز بود، به سمت داخل خودم رو پرت کردم: کارولین. آرکا.

دوباره چنان نفس نفس میزدم که توان صحبت کردن نداشتم: آرتین... نجاتش بده!

با جیغی که کشیدم چنان ترسید که دلم براش سوخت: نجاتش بده کارولین!

روی زانوهام افتادم و به حال خودم و همه زار زدم. کارولین خم شد و گفت: چی شده برکه؟

توی صورتش نگاه کردم: اونا... می‌خوان بکشنش. هفته آینده میخوان... زنده زنده بسوزوننش.

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاد شدم از گفتنش. دیگه لازم نبود چیزی رو توضیح بدم، همین کافی بود.بعد از این دیگه روی تنها چیزی که تمرکز میکردم نجات آرتین بود.

کارولین هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت.سریع به سمت آرکا برگشت و بغضش ترکید.

آرکا به سمتش دوید:آروم باش، یه راهی برای نجاتش پیدا میکنیم. آروم باش کارولین.

اشک هایش بی وقفه می ریخت و من، بیشتر شکستم. کسایی که میخواستم بهشون اعتماد کنم، قوی نبودن، قهرمان نبودن و سرسخت نبودن.

رو به چهره ناامید تک تک اعضا خیره شدم.خبری که داده بودم، ناامید کننده بود.

_چرا وایستادیم؟باید یه کاری بکنیم.

به دایان که این حرفو زده بود نگاه کردم.با حرفش موافق بودم: توی زمانی که آرتین نیست، یه نفر باید جاش باشه. و من میخوام اینکارو انجام بدم.

رزیتا پقی زیر خنده زد: تو؟ یکی باید خودتو جمع کنه.

خونسرد به رزیتا نگاه کردم: کاملا جدی بودم رزیتا.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا تو باید باشی؟

_علت اصلی گیر افتادن آرتین منم. پس خودمم نجاتش میدم. و قول میدم که اینکارو بکنم. کسی با حرفم مشکلی داره؟

کارولین آروم روی شونم زد:هی، چرا چرت و پرت میگی؟برای چی تقصیر توعه؟

_من اونجا بودم. پس باید کمکش میکردم.

رزیتا بلند شد: اینطوری نمیتونی خودتو رئیس همه کنی. بیاید رای بگیریم.

پرسیدم: و قراره انتخاب بین من و کی باشه؟

نیشخندی زد: من.

اعضا توی سکوت بحث مارو نگاه میکردند. بلند پرسیدم: کس دیگه ای میخواد برای جانشینی داوطلب بشه؟

هیچکس جلو نیومد:پس رای گیری میکنیم. کسایی که به رزیتا رای میدن دست هاشون رو بالا ببرن.

همه به هم نگاه کردند.یاشا آروم دستش رو بالا برد و آب دهنش رو محکم قورت داد. آراد نگاهی به بقیه کرد و

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش رو بالا برد.چند ثانیه گذشت و کس دیگه ای رای نداد.

رزیتا بلند گفت:دیوونه شدید؟واقعا میخواید وظیفه به این مهمی رو بدین به کسی که تا چندوقت پیش از ترس خودشو خیس میکرد؟

آرام جواب داد: نمیخوام حرفت رو تایید کنم رزیتا، ولی برکه واقعا فرق کرده. کارش توی تیراندازی حرف نداره، دیگه کاری رو امکان نداره اشتباه کنه و نزدیک ترین فرد به آرتین در حال حاضر برکست. و به نظرم روحیه و انگیزه و سزاواری کافی رو داشته باشه.

لبخندی رو به آرام زدم و شصتش رو به نشونه تایید بالا گرفت. گفتم:خب، الان کیا به من رای میدن؟

آرام اولین نفر دستش رو بالا برد، دایان نفر بعدی، کارولین و آرکا همزمان دستشون رو بالا بردند و پشت سرشون نینا دستش رو بالا برد.

_پنج به دو رزیتا. گمون کنم که باختی.

رزیتا تقریبا داد زد: شماها همتون دیوونه اید! چجوری میتونید کسیو که همین چندوقت پیش وارد اینجا شد رو رئیس خودتون بکنید؟از کجا معلوم که مثل اون خواهر

رمان بوک
Romanbook.ir

عوضیش نباشه که راحت آرتین رو دست سربازا داد؟واقعا تمام ملاک شما برای انتخاب تیراندازیه؟شماها قطعا عقلتون مشکل داره!

سریع یقه رزیتا رو چسبیدم و غریدم: درمورد برفین انقدر راحت حرف نزن! مطمئنم که دلیل خوبی برای اینکار داشته.

_مثلا چه دلیلی؟اگه دلیل خوبی داشت چرا تا الان گم و گور شده؟ نه خانم، الان داره توی قصر عشق و حالش رو می‌کنه.

ساکت شدم، نمیدونستم چه جوابی بدم. کارولین گفت: بس کنید این بحث رو!

سرم رو پایین انداختم، بلاخره گفتم: یه راهی پیدا میکنم. یه نقشه میکشم تا نجاتش بدم .

همه سرشون رو تکون دادن. دستم رو به هم کوبیدم: جلسه تمومه. خدانگهدار.

همه سریع خداحافظی کردند و رفتند. فقط دایان مونده بود و بهم خیره شده بود.

_چیزی شده دایان؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: ولی من جواب درستی از تو نگرفتم برکه.

_درمورد چی؟

دست به سینه شد: خودت میدونی منظورم چیه.

توی یک ثانیه منظورش رو فهمیدم:آم.. خب دایان...

حرفم رو قطع کرد: میدونی که چیزای کوچیکی مثل هاکان نمیتونه جلوی من رو بگیره.نمیخوام به حرفای آرتین فکر کنی، فقط جواب خودتو بهم بده و حسی که بهم داری.

_فکر نمیکنم شرایط الان مناسب باشه.

داد زد: به شرایط چکار دارم؟ انقدر سخته که یه کلمه ساده بهم بگی دوستم داری یا نه؟

عصبی شده بود. ترسیدم و چندقدم به عقب رفتم و توی سکوت بهش خیره شدم. بی صبرانه پاهاش رو تپ تپ به زمین میکوبید.

_معذرت میخوام دایان .

با پایین انداختن سرم، لبخند تلخی زد: پس دوستم نداری.

رمان بوک
Romanbook.ir

چند قدم به عقب برگشت. یکدفعه روش رو برگردوند و توی جنگل ناپدید شد.

این ساده ترین روشی بود که میتونستم بهش بگم. آهی کشیدم و سریع به سمت خونه کارولین و آرکا حرکت کردم.

توی این چندوقت حسابی مزاحمشون بودم، باید براشون جبران میکردم.

محکم سرم رو گرفتم: لعنتی!

بازهم قولی داده بودم که نمی تونستم از پسش بر بیام.لیوانی رو به دیوار کوبیدم و بازهم خورده شیشه ها روی زمین ریخت.

کارولین سریع به سمتم دوید: داری چکار میکنی؟

با صدای کارولین سریع به خودم اومدم و به خورده لیوان ها نگاه کردم. لبخند خجالت آوری زدم: ببخشید. یک لحظه کنترلمو از دست دادم.

همینطور که با غرغر خورده شیشه هارو جمع میکرد، گفت: آخه تو چت شده؟

_نمیتونم هیچ راهی پیدا کنم کارولین. چکار کنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خورده شیشه ها رو توی سطل ریخت و به سمتم اومد: بهم نگاه کن برکه.

نگاهم رو بهش دادم. آروم گفت: تمرکز کن، میدونم که میتونی انجامش بدی. به فکر این نباش که اگه انجامش ندی رزیتا و بقیه چه فکری میکنن. به تنها چیزی که باید فکر کنی آرتینه، باشه؟

البته، این معلوم بود که حتی یک درصدم نباید میگذاشتم که رزیتا وارد ذهنم بشه و منو از هدفی که داشتم منع بکنه. سرم رو محکم تکون دادم که گفت: آفرین.

درست بود که فعلا جانشین آرتین بودم، هرچند جانشینی که خودش انتخاب نکرده بود، اما حوصله تمرین دادن به بقیه رو نداشتم. مطمئن بودم که بدون احتیاج به کسی میتونن تمرین کنن. سال ها بود که اینکارو میکردن.

میدونستم که نینا واقعا ناراحته، اما همیشه جلوی اشک هاش رو میگرفت و جلوی ما وانمود به قوی بودن میکرد. نینا... آرتین رو دوست داشت.

یک لحظه از فکر کردن بهش عصبی شدم، اما نذاشتم که کنترلم از دستم در بره و وسیله دیگه ای از خونه کارولین

رمان بوک
Romanbook.ir

رو خورد و خاکشیر کنم. محکم دستم رو فشار دادم و از ذهنم بیرونش کردم.

تمرکز کردن انقدر سخت بود؟حتی برای خودمم جای تعجب شده بود که اون دوران وحشتناک دبیرستان رو چجوری گذرونده بودم.

کاغذی برداشتم و مشغول شدم. از وقتی که به اینجا اومده بودم، نقاشی رو کنار گذاشته بودم. واقعا کاری بود که از تمام وجودم دلم براش تنگ شده بود، اما وقت و ابزار اینکار هارو نداشتم.

فقط ۳ روز وقت داشتم. سفیدی کاغذ دیوانه ام میکرد، باز هم دستم رو فشردم و چشم هام رو محکم بستم.

یکدفعه فکری به ذهنم خطور کرد و جام پریدم: خودشه!

آرکا رو به من کرد: چیشد، برکه؟

با هیجان گفتم: راهشو پیدا کردم! همین الان همرو خونت جمع کن، زود باش!

_دقیقا چجوری اینکار رو بکنم؟

آترابان از پشت سر آرکا به شونش ضربه زد: کبوترهام اینجان. یادت رفته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آترابان لو رفته بود، پس مخفیانه توی خونه کارولین و آرکا زندگی میکرد.واقعا مدیون این زوج بودم، خیلی خیلی مدیون.

آرکا بلند شد و سریع کبوتر هارو فرستاد. حتی به کبوترها هم مدیون بودم. هرکبوتری مربوط به یک کدوم از اعضا بود، آرمیتی با تک تکشون صحبت کرده بود و اون هارو قانع کرده بود. هرچند این قضیه همچنان برام عجیب به نظر میومد که بخوای کبوتری رو قانع کنی.

پس از مدتی، بلاخره همه توی زیرزمین مخفی آرکا جمع شدن. چشم هام رو چندثانیه بستم، بلاخره باز کردم و گفتم: گمون کنم راهش رو پیدا کردم.

نینا دستش رو بالا برد: من یه راه حل دارم. میتونم بگم؟

نمیتونستم ساکتش کنم، پس سرم رو تکون دادم: البته. بعد تو به اشتراک میزارمش.

نینا گفت: خیلی سادست، موقعی که میخوان آرتین رو آتش بزنن، من تورو نامرئی میکنم و تو روش آب خالی میکنی و نجاتش میدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

_که اینطور... از نظرت ممنونم نینا، ولی اینکار عواقب خوبی نداره.

اولا باید قبل اینکه کار به اونجا بکشه از اونجا بیرون بکشیمش و این باعث میشه که کمتر آسیب ببینه.دومابعد اینکه روش آب خالی کردم، چی؟ همون‌طور که میدونی زمانت خیلی خیلی محدوده و نمیتونم جلوی چشم اونهمه آدم و سربازا دستش رو باز کنم و ببرمش!

قطعا ایده بچگانه ای بود،از اونهایی که توی کوتاه ترین زمان ممکن به ذهن کسی میرسید.

کاغذ رو برداشتم و شروع به نقاشی کردم: وقتی که سرباز ها بخوان آرتین رو از زندان جا به جا کنن، توی گاری میزارنش .

چند سرباز کشیدم و گفتم: یسری اطلاعات ازشون دارم. این سرباز ها آرتین رو توی گاری میبندن و به سربازهایی که باید با اسب گاری رو هدایت کنن تحویل میدن. برای همین فکر کنم اون موقع، بهترین موقع باشه.

آرکا پرسید: منظورت چیه؟

_پسرا، بهتون احتیاج دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

کارولین گفت: تروخدا.. مراقب خودتون باشید.

برگشتم: جریان چیه کارولین؟

_خواب خوبی ندیدم، خواب دیدم که گرگ ها به تو، دایان، آرتین و نینا حمله کردن. همون موقع نور سفیدی ظاهر شد و دیگه هیچ چیز ندیدم.

_این...این یعنی چی؟

_نمیدونم.

***

شنلم رو تا حد ممکن جلو کشیدم: آماده اید؟

سرباز ها گاری رو بیرون آوردن. یکیشون گفت: هیچوقت فکر نمیکردم که عاقبت آرتین هم همین بشه.

دیگری گفت: من که ازش مطمئن بودم. هیچکس نمیتونه با هاکان در بیفته، هیچکس.

سرباز اول آهی کشید. سرم رو تکون دادم: وقتشه. نینا، انجامش بده!

دایان سریع مچم رو گرفت: برکه.

بهش نگاه کردم که گفت: مراقب خودت باش.

رمان بوک
Romanbook.ir

محکم سرم رو تکون دادم و با علامت من، نینا دستش رو رویم گذاشت و من سریع ناپدید شدم. به بدن خودم نگاه کردم و خنده ام گرفت. اما سریع جمعش کردم و به سرباز ها نزدیک شدم.

تیر رو داخل کمان گذاشتم وکمان رو کشیدم. سریع به سمت سرباز اول نشونه گیری کردم و با رها شدن چله کمان، سرباز اول روی زمین افتاد.

دو سرباز باقی مونده بهم نگاه کردند و یکیشون داد زد: اونجا چه خبره؟

دوباره تیر رو داخل کمان گذاشتم و کشیدم. سرباز دوم هم به دست من کشته شد.

سرباز سومی رنگ از رویش پریده بود. ترسان به دور و برش نگاه میکرد و منتظر بود که کسی رو که عامل مرگ دو سرباز دیگه بود رو پیدا کنه. سریع کمانش رو بیرون آورد و گفت: خودت رو نشون بده!

تیر سوم رو توی کمان گذاشتم و کشیدم. گیج بود و ترسیده بود. چند لحظه مکث کردم، بلاخره تیر رها شد و سرباز سوم هم کشته شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

به محض کشته شدن سه سرباز، بدنم دوباره پدیدار شد. آرکا آهی کشید: حس خوبی به کشتنشون نداشتم.

_ما مجبور بودیم آرکا. لباس هاشون رو بپوشید.

به سمت سرباز ها حرکت کردم و کلیدی رو از جیب یکیشون پیدا کردم. گاری اتاقک چوبی ای بود که اسب ها اون رو می کشیدن. سریع کلید رو توی قفل گاری گذاشتم و با صدای تق، خوشحالم کرد.

در رو باز کردم و خیره شدم به مردی که تمام این روزا فکرم رو درگیر کرده بود. با چشم های آتشینش نگاهم کرد و گفت: برکه..

قطره اشکی از چشم هام پایین چکید: پیدات کردم.

سریع از جاش بلند شد. به سمتم دوید و با دست های بسته اش بهم نگاه کرد. قطره های اشک تند و تند به چشممون هجوم می‌آورند.

چقدر داغون شده بود. دستم رو روی گونش گذاشتم و با بغض گفتم: با صورتت چکار کردن؟

طناب دست هاش و لامبدا رو باز کردم و گفت: بیا اینکه نجاتم دادی رو بیخیال بشیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

میون گریه هام خندیدم: چقدر راحت چیزهای مهم رو بیخیال میشی.

دستم رو گرفت و محکم توی آغوشش کشیده شدم: دلم برات تنگ شده بود.

کمی مکث کردم، بلاخره دست هام رو دور کمرش حلقه کردم: منم... منم همینطور.

کمی عقب رفتم و همینطور که اشک صورتم رو خیس کرده بود، خندیدم: گریه نکن. الان وقت گریه نیست.

_خودت صورتت پر از اشکه.

یاشا گفت: اگه حرف های عاشقانه تون تموم شد، میشه بگید چکار کنیم؟

سریع از آرتین جدا شدم. دایان با صورت برزخی بهم خیره شده بود و من از ترس آب دهنم رو قورت دادم. اما چیزی نگفت.

_لباس هاشون رو پوشیدید؟

آراد چرخی زد: خودت داری میبینی. از این لباس ها متنفرم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_باید از شر جنازه ها خلاص بشیم. بندازیدشون توی رودخونه.

پسرها جنازه هارو بلند کردن و توی رودخونه رها کردند. آب بدن های بی جانشون رو با خود حمل کرد.

_دیدی چکار کردم آرتین؟ سه نفر رو کشتم. مطمئنم که حقشون نبوده بمیرن.

توی گوشم گفت: هرکس که توی سپاه هاکانه، به خواست خودش رفته. پس خودتو با عذاب وجدان های الکی اذیت نکن، مطمئن باش که اینها خودشون بار ها آدم کشتن.

_این رو می‌دونم آرتین.

دستم رو گرفت: پس بیا برگردیم.

_باید باهاشون برم و مطمئن بشم که دستگیر نمیشن.

_پس همینجا منتظرت میمونم.

سرم رو تکون دادم. دستم رو روی صورتش نوازشگرانه حرکت دادم: جایی نرو، فهمیدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

در جوابم سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و ازش جدا شدم. دایان گفت که صبر میکنه تا بعد از تحویل برگردیم. اما با استفاده از قدرتش نظاره گر بود.

از پشت درخت ها آروم آرکا، یاشا و آراد رو دنبال میکردم. مثل سربازا سینه هاشون رو جلو داده بودن و با قدم های محکم جلو میرفتن. بلاخره از دور سربازهارو دیدن و یاشا داد زد: زندانی رو آوردیم. تا محل اعدام همراهیشون کنید.

کسی که به نظر می‌رسید مافوق اونها باشه، سیگارش رو از گوشه لبش جا به جا کرد و گفت: دیر کردید.

آراد جواب داد: بدقلقی میکرد.

مشکوک نگاهش کرد: فکر میکردم ضعیف تر از این حرفا باشه.

کسی چیزی نگفت. سرباز چندقدم جلو رفت و به اطراف گاری نگاهی انداخت: گمونم که باید یه بررسی بکنم...

آرکا سریع وسط حرفش پرید: احتیاجی نیست. همین الان هم به اندازه کافی دیر شده، قبل اینکه پادشاه عصبانی بشن گاری رو تا محل اعدام حمل کنید.

رمان بوک
Romanbook.ir

مافوق سیگارش رو روی زمین پرت کرد و آتشش رو با پاهاش خاموش کرد: درسته. شما میتونید برگردید.

سرشون رو تکون دادن و به محض دور شدن سرباز ها، سه تاشون نفس عمیقی کشیدن: نزدیک بود!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آرکا زمزمه کرد: اونجایی برکه؟

لبخندی زدم و آروم از پشت درخت بیرون اومدم: آره. کارتون رو خوب انجام دادید. آفرین. بهتره سریع برگردیم تا مشکوک نشدن.

به محل قبلیمون برگشتیم. آروم گفتم: آرتین؟

صدایی شنیده نشد. یک لحظه استرس بدی به جونم افتاد که نکنه دیده باشنش.دایان و نینا همونجا ایستاده بودند، پرسیدم: آرتین رو ندیدید؟

دایان بی حوصله جواب داد: نه.

بلندتر گفتم: کجایی آرتین؟

باز هم جوابی نشنیدم. قدم هام رو تندتر کردم و دوباره اسمش رو صدا زدم. اما جواب نداد.

یاشا گفت: چیزی شده برکه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_آرتین رو پیدا نمیکنم. شما سریعا همراه دایان و نینا به محل اعدام برید تا کسی مشکوک نشده، من به محض پیدا کردنش برمی گردم.

سریع سرشون رو تکون دادن و رفتن. دوباره گفتم: کجا غیبت زده آخه؟

یکدفعه یکی توی گوشم زمزمه کرد: من اینجام.

یک لحظه ترسیدم و چندقدم به عقب برگشتم: ترسوندیم!

دستام رو به نشونه اعتراض روی دستش کوبیدم: مگه نگفتم جایی نرو؟

آخ بلندی گفت و چشم هاش رو از فرط درد بست. نگران نگاهش کردم: اونقدرم درد نداشت.

آستینش رو بالا دادم و از دیدن کبودی بزرگی روی ساعدش، سریع نگاهش کردم: باهات چکار کردن؟

_چیزی نیس.

لبخندی زد: انگار وقتی نبودم رئیس بودی، آره؟

_مطمئنی که حالت خوبه ؟ آره بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رو به بالا داد: پس نباید از برگشتنم خوشحال باشی.

زبونشو بیرون آورد: قدرت بعضی وقتا زیر زبون آدم که بره، براش شیرین میشه.

_چرت و پرت نگو آرتین. تمام این مدت داشتم به نجات دادنت فکر میکردم.

گوشه لبش لبخند کوچکی نشست و دستش رو روی صورتم گذاشت: نگرانم بودی؟

_معلومه که بودم.

شروع به نوازش موهام کرد. دستش رو آروم روی موهام می کشید و من بدون هیچ حرفی نگاهش میکردم.

_دوست داری بریم اعدام شدن منی که فرار کردم رو نگاه کنی؟ گمون کنم عصبانیت هاکان دیدنی باشه.

_ولی تغییر قیافه ندادیم. وقت داریم که برگردیم خونه؟

_نمیدونم.

_باهام بیا. میتونی راه بیای؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چند قدم به جلو برداشت. اما سریع از نفس افتاد و آهی کشیدم: گمون نکنم به مراسم اعدامت برسیم.

خسته روی زمین نشست: نمیتونم درست راه برم.

غمگین گفت: برکه، اونجا جهنم بود.

پاهام رو روی زمین گذاشتم و سرش رو روی زانوهام گذاشتم: میدونم. ولی دیگه لازم نیس به اونجا برگردی .

لبخند رضایت بخشی زد: خوبه. خوابم میاد.

کمی جا به جا شد: تکون نخور.

خواستم بهش بگم که دیوونه شده و من نمیتونم مدت طولانی ای رو به اون حالت بشینم. اما خستگی توی نگاهش دهانم رو بست و هیچ چیز نگفتم. بلافاصله روی زمین سرد خوابش برد. کتی که پوشیده بودم رو درآوردم و رویش انداختم. حرکتی نکرد و به همون حالت، موند.

_گمون کنم باید انقدر اینجا بشینم تا آرام بیاد.

به درختی تکیه دادم و به مراسم فکر کردم. حتما هاکان حسابی ناامید میشد اگر می دید که آرتین سر جایش نیست. اما اینجا موندن خیلی خیلی خطرناک بود. اگر میخواستن دنبالش بگردن، سریع پیدایش میکردن. چون اینجا محل

رمان بوک
Romanbook.ir

واقعا نزدیکی به زندانی که آرتین ازش بیرون اومده بود، بود. اما چکار باید میکردم؟ آرتین حتی رمق راه رفتن نداشت.

نمیدونستم چند دقیقه یا چندساعت اونجا نشسته بودیم. اما برایم اندازه یک عمر طول میکشید. مدام با استرس به اطرافم نگاه میکردم و منتظر نشونه ای از سرباز ها بودم. اما جنگل سکوت محض بود.

خوابیدن آرتین کم کم داشت عصبیم میکرد، اما نباید به خودم اجازه عصبی شدن می دادم.تقصیر اون نبود که الان اینطور خسته بود و نایی در بدنش نداشت. مطمئن بودم که با چند لحظه استراحت، نیروش برگشته میشد.

چند ساعت گذشت و آرتین توی همون حالت دراز کشیده بود. به صدای نفس های منظمش گوش می دادم و حسودی ام میشد که انقدر راحت خوابیده. یک دفعه صدایی به گوشم خورد و من با عجله سرم رو برگردوندم. اما هیچ چیز نبود.

یکدفعه متوجه چیزی توی هوا شدم. جسمی سیاه رنگ بود که توی آسمان معلق بود؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

فقط با تعجب به جسم چشم دوخته بودم. با عجله توی هوا شروع به حرکت کرد و من توی یک ثانیه همه چیز رو فهمیدم، اون سورنا بود! یکی از افراد بالارتبه هاکان که قابلیت پرواز داشت. مطمئنا دنبال ما میگشت و دلیل دیگه ای هم نداشت.

سریع شروع به تکون دادن آرتین کردم: آرتین! بیدار شو، باید بریم! وگرنه پیدامون میکنن.

اونقدر خسته بود که حتی پلک هاش هم تکون نخورد. محکم تر تکونش دادم: آرتین، تروخدا بیدار شو!

دوباره به جسم سیاه رنگ توی هوا که با عجله توی هوا پرواز میکرد، چشم دوختم. وحشیانه آرتین رو تکون دادم: اونا دنبالمونن! خواهش میکنم که بیدار شو!

توی یک لحظه چشم هاش رو باز کرد و با استرس پرسید: چیشده برکه؟

قبل اینکه چیزی بگم، خودش سورنا رو توی آسمون دید: اون... سورنا نیس؟

_گمون کنم خودش باشه. باید فرار کنیم آرتین!

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع از جا پرید. دستش رو گرفتم و توی اعماق جنگل شروع به دویدن کردم.

آرتین کمی کند بود، اما اون خواب چندساعته بهش کمی انرژی داده بود. بدون هدف فقط توی اعماق جنگل می دویدم، هرچی درخت ها بلند تر و سرسبز تر بودند مانع دید سورنا میشد.

همینطور که می دویدم گفتم: گمون کنم کلی آدم رو برای پیدا کردن ما فرستاده!

نفس نفس زنان گفت: پس بهتر نیس فقط یه جا بایستیم و قایم بشیم؟

داد زدم: نمیتونیم بزاریم پیدامون کنن!

آرتین ایستاد و سریع دستش رو روی دهنم گذاشت: ساکت باش برکه!

با تعجب نگاهش کردم، مطمئن بودم که میتونه جمله "داری چکار میکنی" رو از توی چشمام بخونه.

انگار هم همینطور بود، چون زمزمه کرد: کیهان رو فراموش کردی؟ اون میتونه توی صدم ثانیه صدامون رو

رمان بوک
Romanbook.ir

بشنوه! از کجا معلوم که فقط سورنا رو برای پیدا کردن ما فرستاده باشن؟

زیرلب لعنتی ای گفتم. اصلا یادش نبودم. من رو به سمت سنگ بزرگی هدایت کرد.

پشت سنگ پنهان شدیم. آرتین سعی میکرد صدای نفس نفس زدنش رو کم کنه. من خسته نبودم، چون به قدری تمرین کرده بودم که این دویدن حتی یکم هم باعث خستگیم نمیشد.

نمیخواستم که هیچ صدایی ازمون دربیاد. فقط توی چشم های هم خیره شده بودیم.آرتین لبخندی زد تا بهم امیدواری بده، اما متوجه بد بودن شرایط بودم.

نزدیکم شد و توی گوشم گفت: ما نجات پیدا می کنیم.

سرم رو تکون دادم و وانمود کردم که امیدواری دادنش رو پذیرفته ام. یکدفعه کسی روی شونم زد و من نزدیک بود جیغ بلندی بکشم.

آرتین دوباره با دستش محکم دهنم رو گرفت. از ترس شروع به لرزیدن کرده بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

متوجه شدم که فرد مقابلم، دایانه: تو اینجا چکار میکنی دایان؟

با لحن سریعی گفت: شما باید از اینجا برید! اوضاع اصلا خوب نیست، هاکان سورنا، کیهان و آرتا رو به همراه کلی از سرباز ها اعزام کرده تا پیداتون کنن. همین الان یک ارتش بزرگ توی راه اینجان !

سریع از پشن سنگ بیرون رفتیم و من نینا رو نگران دیدم: توام اینجایی؟

نینا گفت: اوضاع اصلا خوب نیست! من و دایان به مراسم اعدامت رفتیم، هاکان واقعا خوشحال بود که میتونه یه نمایش بزرگ ترتیب بده. همه مردم توی مرکز شهر جمع شده بودن. اما موقع نمایش که رسید، طبیعتا تو فرار کرده بودی! باید قیافه هاکان رو می دیدی...

دایان تقریبا داد زد: خلاصش کن نینا!

نینا سریع گفت: آره. اون واقعا عصبانی بود، برای همین سریع سورنا رو فرستاد تا گشتی بزنه. الان هم یک ارتش تقریبا صدنفری به همراه کیهان و آرتا به این محل اعزام شدن تا شماهارو پیدا کنن! دایان شمارو از دور دید...

رمان بوک
Romanbook.ir

درمورد کیهان حق با آرتین بود. همون موقع صدای سم اسب هارو شنیدیم. نزدیک و نزدیک تر میشد، دایان با کمترین صدای ممکن گفت: باید فرار کنید! اونا اینجان!

سریع به آرتین نگاه کردم: میتونی فرار کنی آرتین؟

_مجبورم. بدویین!

نمیتونستم از قدرتم استفاده کنم و آرتین رو اونجا تنها بگذارم، برای همین دست در دست هم توی جنگل پهناور از صدنفر آدم فرار کردیم.

مدت ها بود درحال دویدن بودیم. هرازگاهی برمی گشتم و به آرتین نگاه میکردم. یکدفعه دایان ایستاد: اونا دقیقا دارن دنبالمون میان. راهی نیست.

_منظورت چیه که راهی نیست؟

_فقط یه جا بایستید. تکون خوردن باعث بدتر شدنش میشه.

نمیتونستم منظور دایان رو بفهمم. چطور میتونستیم هیچ حرکتی نکنیم؟

دایان تو گوش نینا چیزهایی رو زمزمه کرد. نینا سریع گفت: اما دونفر!..

رمان بوک
Romanbook.ir

_باید انجامش بدی نینا. جونشون به تو بستگی داره.

سریع پرسیدم: درمورد چی دارید صحبت میکنید؟

هیچ کدومشون جواب من رو ندادن و این عصبیم کرد. آرتین دستم رو محکم فشار داد و من بهش نگاه کردم. توی چشم هاش استرس، ترس و دلهره موج میزد. اما هنوزم روی امید و انگیزه دادن پافشاری میکرد.

پشت درخت کهنسالی ایستادیم.شاید صدها سال عمرش بود، چون ساقه واقعا کلفتی داشت.

صدای پای سرباز ها زیاد و زیادتر میشد. چشم هام رو بستم تا قالب تهی نکنم. آرتین فقط دست هام رو توی دست هاش می فشرد.

یکدفعه موج سرباز ها رو دیدم. همه دست هامون رو روی دهنمون گرفته بودیم تا صدایی ازمون درنیاد.

آرتا ایستاد: همتون باایستید !

تمام سرباز ها با دستور آرتا سرجاشون ایستادن.

_بوی قوی ای حس میکنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نینا هینی کشید، اونقدری بلند نبود اما قطعا از گوش کیهان درامان نمی موند. سرش برگشت: گمون کنم یچیزایی شنیدم .

سورنا از پشت سر پرواز کرد و دقیقا جلوشون فرود اومد. دایان به نینا علامت داد و نینا سریع چشم هاش رو بست و شروع به تمرکز کرد.

میخواست دوتامون رو همزمان باهم نامرئی بکنه. میدونستم که این فراتر از چیزی بود که تمرین کرده بود، اما باید انجامش میداد.

آرتین همیشه میگفت که تحت فشار بودن، باعث ارتقای یک دفعه ای قدرت میشد. امیدوار بودم که درمورد نینا هم قضیه همینطور باشه.

آرتا به سمت درخت اومد: گمون کنم یکی اینجاست.

درخت رو دور زد و من از ترس چشم هام رو بستم. یکدفعه آرتا داد زد: شما دوتا اینجا چکار میکنید؟

به خودم لرزیدم و سریع چشم هام رو باز کردم. آرتین نبود، اما هنوز دستش رو توی دست هام حس میکردم. نگاهی به بدن خودم انداختم، من هم نبودم و واقعا از نینا متشکر بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دایان سریع گفت: اینجا چخبره؟ دنبال آدم خاصی میگردید؟

سورنا پشتش اومد: گمون نکنم به شما مربوط باشه. گفتم که اینجا چکار میکنید!

زانوهای نینا از ترس بهم میخورد. مطمئن بودم که حجم ترس نینا رو اونها هم فهمیده بودن. دایان محکم گفت: من و نامزدم فقط میخواستیم توی جنگل قدم بزنیم. اما نمیدونم چیشد که گم شدیم و الانم سر از اینجا درآوردیم...

دست های آرتین دستم رو محکم تر فشرد. داستان لحظه ای خوبی بود.

کیهان جوری که ماهم بشنویم گفت: اونها مشکوکن. باید بگیریمشون؟

دایان داد زد: مگه ما چکار کردیم؟ فقط اومدیم هواخوری! نمیتونید بدون دلیل مارو دستگیر کنید!

کیهان، آرتا و سورنا بهم نگاه کردند. نگاه بینشون اصلا جالب نبود، تصمیمی که الان میگرفتن آینده مارو تغییر میداد.

رمان بوک
Romanbook.ir

سورنا گفت: گمون نکنم آدمای مهمی باشن، فقط اومدن پی مسخره بازیشون. باید رو هدفمون تمرکز کنیم و همه سرباز هارو توی جنگل پخش کنیم تا راحت تر دنبالشون بگردیم.

کیهان سرش رو تکون داد: شاید حق با تو باشه.

روشون رو برگردوندن و به سمت سرباز ها قدم برداشتن. نفس تقریبا عمیقی کشیدم که کیهان ایستاد.

یکدفعه دستش رو تکون داد و از پشت سر نینا و دایان، دو سرباز به سمتشون خیز برداشتن و لامبدا رو به پشتشون وصل کردن. به محض وصل شدن لامبدا، قدرت نینا از بین رفت و...

من آرتین رو دیدم.

ناباور بهم خیره شده بود، اون هم از اینکه میتونست من رو ببینه ترسیده بود.

کیهان خندید: انگار پیداشون کردیم. ماموریت کامل شد!

***

لگدی به در آهنی زدم: لعنتی!

رمان بوک
Romanbook.ir

با یک لگد کوتاه، باعث شد ضعف تمام پاهام رو بگیره و روی زمین بیفتم. امواج داخل زندان حالم رو بد میکرد.

آرتین آروم گفت: زیاد مقاومت نکن برکه. هرچی بیشتر مقاومت کنی بیشتر ضعیف میشی.

زیر لب فحشی دادم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم. یکدفعه پشت لبم گرم شد و من دستم رو پشت لبم کشیدم. با دیدن دستم که پر از خون شده بود، آه از نهادم برخاست.

آرتین با دیدنم سریع گفت: حالت خوبه؟

دایان همینطور که به دیوار تکیه داده بود، گفت: گمون کنم به لامبدا عادت نداری. همه ما از بچگی تحت تاثیر درجات ضعیفی از لامبدا بودیم. اما تو انگار نبودی.

خون رو با آستینم پاک کردم: برای چی باید می بودم؟

نینا آروم گفت: حالا میخوان باهامون چکار کنن؟

آرتین جواب داد: واضحه، می کشنمون.

مشتم رو به دیوار کوبیدم: چطور میتونه دوتا از عناصر رو به همین راحتی نابود کنه؟

_ما برای هاکان پشیزی ارزش نداریم، چون قدرت خودش از عنصر طبیعت سرچشمه میگیره.

رمان بوک
Romanbook.ir

خسته بودم، با تمام وجودم میخواستم از اون جهنم لعنتی فرار کنم. زندان سطح یک اتاقکی با میله های آهنی بود. دورتا دورش با سربازها پوشیده شده بود و چهار چشمی مراقبمون بودند. اما امواج لامبدا همیشه هم تا آخر نبود. چون اگر روی درجه آخر میذاشتن، قطعا زنده نمی موندیم.همیشه طبق برنامه هر دوساعت یکبار امواج به صورت خودکار بالا میرفت تا به زندانی اش یادآوری کند که تو اینجایی. اما من دیگه اشک نمی ریختم، ظاهرا اون دختر دل نازکی که سر هرچیزی شروع به گریه میکرد جایش رو به این دختر داده بود.

آرتین دست هام رو توی دستش فشرد، و لبخند زدم از حمایتش. زیرلب زمزمه کرد: از اینجا میریم بیرون، باشه؟

انگار دایان کاملا حرف هاش رو شنید: گمون نکنم از این جهنم خلاص بشیم .

نینا محکم روی بازوی دایان زد: حداقل ناامیدمون نکن!

_من گشنمه.

سر سه نفرشون به سمتم چرخید. آب دهنم رو قورت دادم: چرا اینطوری نگام میکنید؟ اینجا غذا نمیدن؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم رو از میله ها بیرون بردم و سربازی رو هل دادم: غذا میدید یانه؟ قراره اینطوری و از گشنگی بمیریم؟

سرباز چندقدم کنار رفت. حالت چهرش تغییری نکرد و معلوم بود که جوابمم رو نداد. آرتین گفت: اون موقعی که اینجا بودم که غذا می دادن. قطعا مرگ بر اثر گشنگی به اندازه کافی برای هاکان کافی نیست.

_جدی اون مرد برادرمه یا یه شوخی بزرگه؟

دایان جواب داد: متاسفانه شوخی نیست.

_قراره تا کی اینجا بمونیم؟

همون لحظه صدایی جواب داد: زیاد طول نمیکشه.

سربازها سریع رو به روی مردی که برای اولین بار بود صداش رو می شنیدم تعظیم کردن. هاکان از توی سایه بیرون اومد: فکر نمی‌کردم که پیدا کردنتون انقدر ساده باشه.

خندید: مخصوصا تو،برکه.

برکه.حالا دیگه از حضورم با خبر بود.

هاکان خندید: گمون کنم آزادیت حتی پنج دقیقه هم طول نکشید،آرتین. هرچند به معنای نابود کردن نمایشم بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

نمایشی قهقهه زدم: انگار خیلی از نابود شدن نمایشت خوشحال نیستی نه؟ ضایع شدن جلوی اون همه جمعیت چه حسی داشت؟

هاکان با خونسردی کنترلی رو از جیبش درآورد و امواج رو زیاد کرد. سردرد وحشتناکی توی سرمون پیچید و روی زانوهامون افتادیم. نفسم بالا نمیومد و بزور چند کلمه حرف زدم: بس..بس کن!

هاکان دوباره امواج رو زیادتر کرد. آرتین داد زد: اون لعنتی رو خاموش کن!

احساس میکردم سرم از درون درحال تکه تکه شدنه. هاکان امواج رو کمی ضعیف کرد: وقتی که قدرتش رو نداری با بزرگترت کل ننداز.

دیگه نیرویی نداشتم که بخوام جوابش رو بدم. هاکان گفت: دیگه وقتو تلف نمیکنم، همین فردا تک تکتون رو تبدیل به سنگ میکنم. جلوی هیچکس، تک و تنها از نمایشم لذت میبرم. چی میشه که مردم دو اسطوره شونو ببینن که تبدیل به سنگ شدن؟ قطعا قراره ناامید بشن، و چه روز خوبی میشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

قهقهه زد و با هر کلمه ای که گفت، بیشتر ازش متنفر شدم. هاکان ناپدید شد و من موندم و دنیای پر از نفرتم.

_خب، چی میشه؟ قراره به همین سادگی بمیریم؟

همه با سکوت نگاهم کردن: نباید اینطوری تموم میشد، نباید.

آرتین گفت: هیچ چیز هنوز تموم نشده.

داد زدم: دیگه چی باید بشه؟ فردا قراره با روش مخصوصش اعدام بشیم! هیچکس نمیتونه برای کمک بهمون بیاد، هیچکس نمی دونه که قراره بمیریم !

اشتباه میکردم، هنوز همون دختر دل نازک بودم. چون دوباره صورتم پر از قطره های اشک شد .

آرتین آهی کشید و سرم رو به سینش چسبوند. به سینه اش مشت زدم: من نمیخوام بمیرم...

همزمان با من، نینا هم بغضش ترکید. دایان که چاره ای نداشت، نینا رو در آغوش کشید و گفت: همه چی درست میشه.

نینا نیم نگاهی به آرتین انداخت، اما از جایش جم نخورد.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین زمزمه کرد: نمیزارم بمیری برکه، هیچوقت نمیزارم اتفاقی برات بیفته.

لبخندی زدم، از اون لبخند هایی که انگار فقط میخواستی حرف طرف مقابلت رو تایید کنی درصورتی که بهش باور نداشتی .

ساعت ها به سرعت میگذشت و به زمان مرگم نزدیک تر میشدم. دوباره امواج زیاد شدن و به سرم هجوم آوردن. سرم رو محکم گرفتم و جیغ زدم. سوت وحشتناکی داخل سرم می پیچید و زالوهای خیالی ام درحال خوردن مغزم بودند. چشم هام نم دار شد و گوشم رو گرفتم. نفس کشیدن مشکل بود و تمام ریه هایم میسوخت. بلاخره امواج پایین رفت و من، نفس عمیقی کشیدم و تند تند هوا رو داخل ریه هایم فرو بردم.

دستم رو از روی گوشم برداشتم و با دیدن خونی که دستم رو پر کرده بود، به زندگی ام تف و لعنت فرستادم.

آرتین نفس عمیقی کشید: حالت خوبه برکه؟

_تو سه هفته تمام این درد لعنتی رو تحمل کردی؟

جوابم رو نداد، اما مطمئن بودم که جوابش مثبت بود. فقط گفت: متاسفم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا تو باید متاسف باشی؟ کسی که مقصره اون بیرونه!

_اگه من گیر نیفتاده بودم و تو نمیخواستی برای نجاتم کاری بکنی، الان اینجا نبودی.

دایان گفت: بیاید لحظات آخر انداختن تقصیر رو گردن هم فراموش کنیم.

نینا لبخندی غمگین زد، غمگین ترین لبخندی که توی عمرم دیده بودم: میخواستم... میخواستم ازت تشکر کنم آرتین. تو بودی که باعث شدی من به پیروزی امیدوار بشم.

آرتین دوباره گفت: متاسفم.

نینا تلاش کرد که اشک هاش رو پاک کنه: متاسف نباش. تو تمام تلاشت رو کردی. و این تقصیر تو نیست که ما اینجاییم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم: اما... پیشگویی ها چی میشه؟قرار بود من همه رو نجات بدم، قرار نبود؟

نینا جواب داد: انگار پیشگویی ها اشتباه از آب دراومدن.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین عصبی گفت: حتی اگه به قیمت جونمم تموم بشه، نمیزارم اتفاقی برای شما سه تا بیفته. فهمیدید؟ پس دیگه حرفی از مرگ و میر نزنید.

یکدفعه لامپ ها خاموش شدند. سرباز ها با تعجب به هم نگاه کردند که یکیشون پرسید: چخبره؟ کار اعلی حضرته؟

زیرلبی گفتم: میگم، من دیگه امواج رو حس نمیکنم.

نینا گفت: منم همینطور.

یکدفعه صدایی به گوشم رسید، شبیه... شبیه یخ زدن چیزی .

_کی اونجاست؟ خودت رو نشون بده!

همون موقع لامپ ها روشن شدن و من بهت زده اطرافم رو نگاه کردم. همه سرباز ها.. همه سرباز ها منجمد شده بودند.

یکدفعه صدای قدم زدن به گوشمون رسید و هر چهارنفرمون سرمون رو برگردوندیم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشم های از حدقه بیرون اومدم به شخص جلوم نگاه کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین گفت: سلام.

_برفین؟

همینطور که کلیدی رو توی قفل می‌گذاشت، گفت: زیاد وقت نداریم. زود باشید، بزودی سرباز های اون بیرون ذوب میشن.

کلید رو توی قفل چرخوند و گفت: فرار کنید. همین الان.

اونقدر مات بودیم که هیچکس از سر جاش تکون نخورد. برفین فریاد زد: چرا خشکتون زده؟ میگم زیاد وقت نداریم.

دایان اولین نفری بود که واکنش نشون داد. سریع از زندان آهنی بیرون دوید. پشت سرش، نینا هم شروع به دویدن کرد. آرتین همینطور که توی بهت بود، پشت سرشون راه افتاد.

_چرا... چرا اینکار رو کردی؟

همینطور که دستم رو می‌گرفت تا به بیرون ببرتم، گفت: توقع نداشتی که بزارم بمیرین؟

جلوش ایستادم: برفین...

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر لب با خودش زمزمه کرد: اه لعنتی. نمیخواستم اینکار رو بکنم.

دوباره توی آغوشش کشیده شدم و پشت سر هم تکرار کرد: متاسفم. متاسفم.

سرم رو تکون دادم. سریعا من رو از خودش جدا کرد و کاغذی سفید رنگ توی دستم گذاشت: گمون کنم باید اینو بخونی برکه. حالا بدو. بدو و پشت سرتم نگاه نکن.

همینطور که هلم می داد گفت: انتقامم رو بگیر برکه. باشه؟

_تو با من نمیای..؟

دوباره پشتم رو هل داد: نمیتونم برکه، درکم کن. بدو!

پاهایم به تبعیت از حرف برفین شروع به دویدن کردند، و معلوم بود که من این رو نمیخواستم. اما پاهای لعنتی ام من رو به دنبال بقیه کشوند و از اون زندان لعنتی خارج شدم.

دوباره وسط جنگل بودیم، اما هوا تاریک تاریک بود. سیاهی شب و صدای جغدها، من رو نمیترسوند. حتی زوزه گرگ هاهم من رو نترسوند، من از خطر بزرگتری

رمان بوک
Romanbook.ir

از یک مشت حیوون فرار کرده بودم. تنها چیزی که مسیر رو روشن میکرد، نور نقره ای ماه بود، اما کافی نبود.

کاغذی که برفین داده بود رو داخل جیبم گذاشتم. خسته بودم، اونقدر خسته که احتیاج داشتم مثل آرتین، سرم رو جایی بگذارم و فقط بخوابم. تمام روز و شب چشم روی هم نگذاشته بودم. اما باید فرار میکردیم.

نفس نفس زنان گفتم: من خستم!

آرتین گفت: خواهش میکنم بدویید. مطمئنم که میتونید. شماها تمرین کردید، مگه نه؟!

راست میگفت.هوا بازهم سرد شده بود و سردی اش باعث میشد که اشک چشم هام رو پر کنه .

آرتین گفت: مراقب سنگ جلوت باش!

خوب شد این حرف رو زده بود، وگرنه اصلا سنگ رو توی اون تاریکی نمی‌دیدم، به موقع پریدم: من هیچ چیز رو نمیبینم !

همون موقع نینا به شاخه نسبتا کلفتی برخورد کرد، اما دادش رو توی نطفه خفه کرد. گفتم: اینطوری نمیشه، نمیتونی آتیشی چیزی درست کنی آرتین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_گمون نکنم بتونم. قدرتم ضعیف شده.

_اگه انجامش ندی نمیتونیم درست فرار کنیم.

سرش رو تکون داد و چوب کلفتی از روی زمین برداشت. نفس عمیقی کشید و شروع به تمرکز کرد.

_زودباش آرتین تا بهمون نرسیدن!

_تمرکزم رو بهم نریز.

چوب رو بین دو دستش گرفته بود و با تمام تلاشش بهش خیره شده بود. یکدفعه جرقه نازکی ایجاد شد، اما آتشی روشن نشد. فقط بوی دود توی دماغمون پیچید.

_میتونیم از سنگا استفاده کنیم.

_برکه یه لحظه خفه شو!

از لحن تندش جا خوردم، توقع نداشتم که اینطوری باهام صحبت کنه. همون موقع چوب آتش گرفت و آرتین به وسیله اون آتش، چند چوب دیگه روهم روشن کرد. مشعل هارو دستمون گرفتیم و توی جنگل شروع به دویدن کردیم.

همینطوری که درحال دویدن بودم و از درخت ها جاخالی می دادم گفتم: گمون نکنم که موندنمون توی این دنیا امن

رمان بوک
Romanbook.ir

باشه. باید به خونه آترابان بریم و به وسیله سازدهنی به جهان موازی بریم.

دایان حرفم رو تایید کرد: موافقم. ولی کسی میدونه که الان کجاییم؟

جواب دادم: هوا واقعا تاریکه. نمیتونم چیزی رو ببینم.

نینا جواب داد: ولی اینجاها برای من آشناست. دنبالم بیاین.

دنبال نینا راه افتادیم. بعضی وقتا یکدفعه سر جاش متوقف میشد و فکر میکردم که تمام این مدت سرکار بودیم، اما دوباره مصمم به حرکتش ادامه میداد.

از بین شاخه های درختا مسیرمون رو پیدا میکردیم. خورشید کم کم داشت طلوع میکرد، اما درخت ها مانع رسیدن نور میشدند.

بعد از ساعت ها پیاده روی پی در پی، با اونکه به شدت خسته بودیم، بلاخره خونه آترابان نمایان شد. دستم رو به هم کوبیدم: میدونستم!

نینا مغرور گفت: گفتم از اعتماد بهم پشیمون نمیشید.

دایان پرسید: دقیقا کی گفتی؟

_مهم اینه که الان اینجاییم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به اطراف کردم، هیچکس اونجا نبود. در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم.

همه جا رو خاک گرفته بود و این یادم انداخت که مدت ها بود که اونجا نبودم. آرتین گفت: چقدر همه جا کثیف شده!

دایان جواب داد: از وقتی که تو توی زندان بودی هیچکس اینجا نبوده.

سرش رو تکون داد. گلدون رو جا به جا کردم و در زیرزمین رو پیدا کردم. دستگیرش رو به سمت بالا کشیدم و از راه پله ها پایین رفتم.

به سمت کشو رفتم و دنبال سازدهنی توی جاسازم گشتم. اما... اما اونجا نبود.

آرتین از پشت سرم ظاهر شد: چخبره؟

_نیس! مطمئن بودم که اینجا گذاشتمش...

یکدفعه یاد چیزی افتادم: برفین!

_منظورت چیه؟

با عصبانیت مشتم رو به میز کوبیدم: لعنتی! برفین سازدهنی رو برای هاکان برده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_تو چی گفتی..؟

_بدبخت شدیم آرتین، اگه دست هاکان به سازدهنی برسه معلوم نیس چه اتفاقاتی بیفته.

دایان سرش رو از دریچه پایین آورد: رفتید سازدهنی رو بیارید یا بسازید؟ زود باشید، اینجا اصلا امن نیست.

_دایان، گمون کنم برفین سازدهنی رو برده. سریع برو بیرون.

قیافه اش متعجب شد و خواست جمله "تو الان چی گفتی" رو مثل آرتین تکرار کنه، اما من داد زدم: وقت اینکارا رو نداریم، برو بیرون!

از توی یخچال تمام انبه های مونده رو توی کیسه ریختم. خیلی هاشون گندیده بودن، اما هر یه دونه انبه برای ما خیلی ارزش داشت.

نینا گفت: خب... الان کجا باید بریم؟

سوال خوبی بود. هیچ نظریه ای نداشتم: نمیدونم.

دایان گفت: باید خونه آرام، آرکا بریم؟

آرتین دست به سینه شد و متفکر گفت: نه. دیگه نباید خونه کسی بریم، فعلا باید مخفی بشیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_اما کجا..؟

_سال ها پیش، اون موقعی که پدر و مادرم سنگ شدن، من کلبه خیلی کوچکی توی جنگل ساختم تا بعدا ازش استفاده کنم. گمون کنم اونجا بهترین جا باشه.

دست هام رو به هم کوبیدم: عالیه! راه رو نشونمون بده!

سرش رو تکون داد. از خونه بیرون رفتیم، خورشید دیگه کاملا طلوع کرده بود و نور طلایی رنگش رو توی هوا پخش کرده بود. مشعل هارو خاموش کردیم و به طرفی پرت کردیم.

ایندفعه نوبت آرتین بود که هدایتمون کنه. انبه هارو بین همه پخش کردم و همینطور که درحال راه رفتن بودیم، انبه هارو گاز می زدیم. واقعا حالم رو بهتر میکرد و مطمئن بودم که قدرتم تا حدی درحال بازیابی بود. بازهم ساعت ها توی جنگل قدم می زدیم، پاهایم توی کفش از شدت پیاده روی زیاد زخم شده بودند. با دیدن چند تاچویا گل از گلم شکفت و چند برگش رو از ساقه جدا کردم و توی کفشم گذاشتم. تاچویا یکی از بهترین گیاه های اینجا بود، دوای هر دردی بود. هر زخمی رو سریع تر شفا می داد و برای سرماخوردگی و پایین آوردن تب هم استفاده

رمان بوک
Romanbook.ir

میشد. اما مزه تلخی داشت و خوردنش اصلا لذت بخش نبود. هرچند مردم بومی اینجا، از جویدن برگ هاش لذت می بردند، انگار که به تلخی اش عادت کرده بودند. قطعا بهترین داروی اینجا فقط تاچویا بود.

آرتین فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. بعد از چندساعت، آرتین گفت: گمون کنم رسیدیم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم: ولی اینجا هیچ چی نیست! مطمئنی که اشتباه نیومدی؟

_اره، مطمئنم که همینجاست.

به طرف گیاه های خاردار رفت. گیاه هایی که تقریبا اندازه قدمون بودند و دست در دست هم دیوار وحشتناکی رو تشکیل داده بودند: درست همینجا.

_دیوونه شدی آرتین؟

_نه، کلبه دقیقا پشت اینجاست.

با عصبانیت غریدم: اصلا به این فکر کردی که چجوری میتونیم از اینجا رد شیم؟

با خونسردی گفت: اگه رد شدن به همین سادگی بود که اصلا مکان امنی نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

دایان گفت: خب الان چجوری از این لعنتی رد شیم؟

به سمت دیوار رفت: سادست.

با دستش چند گیاه رو کنار زد و خار ها توی دستش فرو رفتند. اما خم به ابرو نیاورد و وارد دیوار خاردار شد.

نینا پشت سر آرتین راه افتاد: نه، انگار تنها راه حلمونه.

دایان سرش رو تکون داد و پشت سر نینا وارد گیاه های خاردار شد. با خودم گفتم: قطعا همشون دیوونه شدن.

اما نمیتونستم اونجا تنها بمونم. پس پشت سرشون وارد شدم.

وحشتناک ترین چیزی بود که تجربه کرده بودم. البته نه وحشتناک تر از زندان هاکان. با هر حرکت خارهای گیاه ها توی بدنم فرو می رفتند و باعث میشد که آخ و اوخ کنم. نینا و دایان هم وضعیت مشابه من رو داشتند، اونقدری توی دست و پامون خار رفته بود که شبیه جوجه تیغی شده بودیم. تنها کسی که صداش در نمیومد آرتین بود، با اینکه حجم بیشتری از خار توی بدنش فرو رفته بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلاخره کمی نور داخل دیوار تابیده شد و آرتین گفت: رسیدیم.

پایش رو بیرون گذاشت. نینا و دایان پشت سرش از دیوار خاردار بیرون رفتند و من خودم رو به سختی بیرون کشیدم.

یک محوطه بود که گیاه های زیادی روی آن روییده بودند. درست در وسط محوطه کلبه چوبی رنگی قرار داشت و دور تا دور محوطه به صورت دایره ای از گیاه های خاردار پوشیده شده بود و تا بالای کلبه رسیده بودند، شبیه یک خونه توخالی خاردار. این به این معنی بود که هیچکس نمیتونست مارو پیدا کنه. درکل پناهگاه عالی ای محسوب میشد.

دستش رو بالا برد: عالی نیست؟

همینطور که زیر لب غر غر میکردم، گفتم: ببین چه به روزمون آوردی، اونوقت بهش میگی عالی؟

_غر نزن دیگه برکه! ارزشش رو داشت.

راست میگفت، اما به رویش نیاوردم: فعلا وسیله ای چیزی بیار که اینارو از توی بدنم در بیارم!

رمان بوک
Romanbook.ir

در کلبه با صدای قیژ قیژی باز شد، اونقدر بلند که معلوم بود سال هاست رنگ روغن رو به خود ندیده. به محض باز شدن در حجم انبوهی از خاک به ریه هام هجوم آوردند و به سرفه افتادم: اینجا صدسالست یا ده ساله؟

تمام کلبه رو تار عنکبوت بسته بود. موشی سریع از زیر پام رد شد و گفتم: غیرقابل تحمله.

نینا با خوش بینی گفت: تمیزش میکنیم.

_اصلا قابل تمیز شدن هست؟

آرتین پارچه سفیدی رو که روی وسایل کشیده بود رو توی یک حرکت کنار زد و دوباره گرد و غبار به سینم حجوم آوردن. کلبه نسبتا کوچیکی بود، اما برای ما کافی بود. یک آشپزخونه ساده داشت، توی هال چند صندلی چیده شده بود، دوتا اتاق به علاوه حمام و دستشویی داشت. چندجعبه چوبی خالی یک طرف رها شده بودند.

آرتین پایش رو توی هال گذاشت. با دیدن عقرب سیاه رنگی که زیر پایش خزید جیغ زدم: مراقب باش آرتین!

توی یک حرکت عقرب آتیش گرفت: عقربای لعنتی. اون موقع هم اینجا پر از این حشرات بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

آب دهنم رو محکم قورت دادم. دایان پرسید: قدرتت برگشته؟

آرتین به دست هایش نگاه کرد: از وقتی انبه هارو خوردم کمی بهتر شده. ولی انتظار نداشتم انقدر زیاد شده باشه.

روی زمین نشستم: فکر کنم اولین کاری که باید بکنیم اینه که این خار هارو در بیاریم.

انگار بقیه هم با من موافق بودند، چون سریع روی زمین نشستند و مشغول درآوردن خارها شدند. درآوردن خارها با دست واقعا کار سختی بود، نمیشد خارهارو با انگشت گرفت و بدتر توی بدن جا به جا می شدند.

_تو اینجا موچین نداری آرتین؟

سرش رو خاروند: گمون کنم داشته باشم. یک لحظه وایسا.

در یکی از اتاق هارو باز کرد. در صندوقی رو باز کرد و بعد از دقیقه ها سر و صدا، با شادی بیرون اومد: پیداش کردم!

ساعت ها نشستیم و خارها رو دونه دونه از بدنمون بیرون کشیدیم. فقط یک موچین وجود داشت و این کار رو مشکل

رمان بوک
Romanbook.ir

میکرد. بلاخره از شر خار ها راحت شدیم و من نفس عمیقی کشیدم: اخیش!

نینا گفت: اگه بیرون بخوایم بریم هم که دوباره همین میشه!

لعنتی، نکته دقیقی بود. غرغری کردم: غیرقابل تحمله!

_شلوغش نکن برکه. تو بدتر از این هارو هم تحمل کردی.

دایان گفت: اگه برفین سازدهنی رو به هاکان نداده بود، الان وضعمون این نبود...

با به یاد آوردن برفین سریع کاغذ رو بیرون کشیدم. قبل از رفتنم توی دستم نامه ای گذاشته بود،مطمئن بودم که میخواست کارهاش رو توجیه کنه.

آرتین گفت: اون چیه؟

نامه رو باز کردم و با دیدن دست خط برفین، دلم لرزید: موقعی که برفین فراریمون داد، این رو بهم داد .

شروع به بلندخوندن کردم تا بقیه هم بتونن بشنون:

_سلام برکه و بقیه کسایی که این نامه رو میخونید.نمیدونم که توی شرایطی هستم که اجازه داشته باشم بهتون سلام

رمان بوک
Romanbook.ir

کنم. اما به هرحال اینکار رو کردم. خواستم بگم که واقعا متاسفم. واقعا برای کاری که کردم احساس گناه میکنم.

می‌دونم که الان بینتون یک خیانتکارم و خطایی که کردم هیچوقت قابل برگشت نیست. نمیخوام کارم رو توجیه کنم، بلکه به نظرم کاملا مستحق مجازاتم.

زندان برایم بدترین محلی بود که تابه حال توی اون بودم. هرروز شکنجه های فراوانی رو بر روی من انجام میدادند تا مجبورم کنند که قبول کنم کاری که هاکان رو میخواست، انجام بدم. جاسوسی.

اوایل مقاومت کردم، اما بعدا دیگه غیر قابل تحمل شد و من نتونستم مقاومت کنم. نادونی کردم و در آخر که جونم به لبم رسیده بود، قبول کردم اینکار رو انجام بدم. به محض قبول کردنم، هاکان من رو بیرون فرستاد و گفت که اگه کاری که ازم خواسته رو انجام ندم، همتون رو پیدا میکنه و جلوم میکشه. اما شرط گذاشتم، گفتم که اگر محلتون رو لو بدم و سازدهنی رو بهش تحویل بدم، هیچ بلایی سر شماها نیاره. اون هم قبول کرد، با اینکه میدونستم قولش قول نیست باز هم من احمق دست به اونکار زدم و شماهارو تحویل دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اول خوشحال بودم که حداقل برکه گیر نیفتاده. اما خوشحالیم زیاد طول نکشید، چون هاکان سریع زیر قولش زد و مراسم اعدام آرتین رو برپا کرد.

واقعا عصبی شده بودم، پس برای همین نقشه کشیدم که به دستگاه های هاکان نفوذ کنم. کار سختی بود، اما برای حفظ جون آرتین باید انجامش می دادم.

اما کارم رو به موقع انجام ندادم و آرتین رو به محل اعدام هدایت کردن. داشتم از شدت ناراحتی دیوونه میشدم. با شنیدن خبر فرار آرتین انگار دنیا رو بهم دادن. اما طولی نکشید که هر چهار نفرتون دستگیر شدید و خوشحالی من پایان یافت. طبق نقشه ام پیش رفتم و همه امواج رو قطع کردم. شماهارو فراری دادم، اما نمیتونستم با شماها فرار کنم. چون من دیگه بین شماها جایی ندارم، من یک خیانتکارم. کسی که دوست های خودش رو فروخت.

میخوام بگم که این نامه رو برای توجیه کارهای غیرقابل بخششم ننوشتم که شما من رو ببخشید. فقط میخواستم حقایق رو معلوم کنم، بدون هیچ چشم داشتی.

دوستتون دارم، برفین.

رمان بوک
Romanbook.ir

نامه پر از لکه های خشک شده اشک بود. قطره اشکی از چشمم پایین چکید و سرم رو بالا بردم.

همه چشم هاشون قرمز شده بود، معلوم بود که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

نینا آروم گفت: اون مجبور بود.

چند قطره اشک دیگه از چشم هام فرو چکید و من سریع با دست هام پاکشون کردم: اون تمام این مدت، مقصر نبود.

دایان گفت: چرا فکر میکنه که نمیتونیم ببخشیمش؟

زیر لبی گفتم: دختره دیوونه.

نمیدونم چند دقیقه بود که همه توی بهت فرو رفته بودند. آرتین ساکت ساکت بود، فهمیدم که تمام این مدت فکر های جالبی درمورد برفین نمیکرده که الان انقدر توی شوک فرو رفته.

بلند شدم تا فضا رو عوض کنم: بلند شید، وقت تمیزکاریه. نمیتونیم تا ابد به این حالت بشینیم.

چند جارو و دستمال دستمون داد و شروع به سابیدن خونه کردیم. پرده پنجره رو کنار زدم و دسته بزرگی از سوسک

رمان بوک
Romanbook.ir

ها به سمتم حجوم آوردند. خواستم جیغ بکشم که توی یک ثانیه همشون سوختن و خاکسترشون روی زمین ریخت. به آرتین نگاه کردم که شصتش رو بالا آورد.

تماشا کردن آرتین موقع تمیزکاری بهترین صحنه ای بود که دیده بودم. پیشبند سفیدی بسته بود و کاملا شبیه خانم های خونه دار اصیل شده بود. مطمئن بودم که من هم وضع اونو داشتم. توی چشم های همه غم عجیبی نقش بسته بود.

همه جامون سیاه و خاکی شده بود. بلاخره تمیز کاری خونه تموم شد،همه جا برق می زد و من لبخند رضایت بخشی زدم: مثل دسته گل شد.

دایان همینطور که پیشبندش رو روی زمین پرت میکرد گفت: گمون کنم تنها چیزهای کثیف این خونه الان فقط ماییم.

خندیدم: واقعا الان به حمام نیاز دارم.

نینا گفت: معلومه.

و سریع توی حمام پرید. در رو قفل کرد و جیغ زدم: من زودتر گفتم! بیا بیرون ببینم!

رمان بوک
Romanbook.ir

_عمرا. من اول رفتم تو.

آهی کشیدم. آرتین خندید: کل صورتت سیاه شده.

دست به سینه شدم و حق به جانب گفتم: خودت رو حتما باید توی آینه ببینی آرتین خان.

شونش رو بالا انداخت و پیشبند رو از دور کمرش باز کرد. نوبتی به حموم رفتیم. تمیزشدن بعد از این همه ماجرا حس خوبی بود.

تشت رو پر از آب کردم و آب گرم رو روی خودم خالی کردم. از تماس آب گرم با پوستم لبخند رضایت بخشی روی لب هام نقش بست.

لای موهام پر از آشغال و خاک بود و به هر بدبختی که بود، شستمشون و شونه شون کردم.

لباس هام رو هم توی همون تشت شستم و لباسی رو که از کمد پیدا کرده بودم و آماده کرده بودم پوشیدم. و از حموم بیرون اومدم: گمون کنم موهام رو باید کوتاه کنم. دست و پا گیرن!

دایان گفت: حیفه. بزار همینطوری بمونن .

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین چند لحظه عصبی نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. لباس هام رو بیرون پهن کردم و در کابینت رو باز کردم: چرا اینجا هیچ چیز برای خوردن نیست؟

آرتین بیخیال گفت: توقع نداری که بعد از ده سال به یه خونه بیای و یخچال کابینت پر باشه؟

خوشحال بودم که همه تا حدی از غم خارج شده بودند، چون از فضای سنگین واقعا متنفرم.

سریع وسیله ای که دم دستم بود رو به طرفش پرت کردم: خب الان غذا چی بخوریم؟

دستش رو به بیرون از خونه گرفت: گمون کنم چندتا کاشاجو بیرون باشه. پرنده ها هم ممکنه این اطراف باشن و تخم گذاشته باشن. این تنها چیزاییه که بتونیم بخوریم.

سریع گفتم: بلند شید پسرا. باید اینایی که الان گفتید رو پیدا کنید.

نینا گفت: موافقم. چند روزه غذا نخوردم و دارم از گشنگی میمیرم.

دایان غرغر کرد: چرا فقط ما؟

بیرون هولشون دادم: چون پسرید.زود باشید!

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین گفت: حداقل سبدی چیزی بده!

برای اینکه بهانه ای دستشون ندم، چند سبد رو از کابینت بیرون آوردم و به سمتشون دراز کردم. مثل پسرهای خوب سریع دنبال مواد غذا رفتند. البته مطمئن بودم اینکه گشنشون بود هم بی تاثیر نبود.

وقتی که برگشتند، دوباره خاکی بودند و تمام بدنشون رو خار پوشونده بود. اما تونسته بودن مواد خوبی گیر بیارن. حتی چند پرنده و یک آهو رو شکار کرده بودند. سریع بلند شدم و شروع به درست کردن کاشاجوشی کردم.توی اون مدت، آرتین و دایان دوباره خارها رو بیرون آوردند و حموم رفتند. بعد از چندروز دلی از عزا درآوردیم. به شدت خسته بودیم، آرتین گفت: بهتر نیس بریم بخوابیم؟

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم. دستم رو گرفت و به سمت اتاق خواب رفت. سریع دستم رو جدا کردم و چپ چپ بهش نگاه کردم: من و نینا توی این اتاق میخوابیم، شماهم اون اتاق بخوابید.

آرتین خواست مخالفت کنه، اما نزاشتم: شبتون خوش.

میدونستم که آرتین اصلا از دایان خوشش نمیاد. خنده ریزی کردم و ملافه رو روی زمین پهن کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو روی بالش گرم و نرم گذاشتم: باورم نمیشه بلاخره میتونم با خیال راحت بخوابم.

هرچند اصلا خیالم راحت نبود، سازدهنی و برفین دست هاکان بودند و احتمالا الان قشقرقی توی قصر هاکان به پا شده بود.

نینا یکدفعه گفت: برکه.

آروم یه چشمم رو باز کردم: هوم؟

نشست: آرتین تورو دوست داره، مگه نه؟

سریع بلند شدم و هول گفتم: نه نه. سوء تفاهم پیش اومده برات. قضیه اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست.

_من احمق نیستم برکه. میتونم راحت متوجه نگاهی که بهت بکنه بشم. جنس نگاهش با تو فرق میکنه.

دوباره خواستم مخالفت کنم که دستش رو روی دهنم گذاشت: نیاز نیست خجالت بکشی. حس من به آرتین فقط یه حس احمقانه و بچگانه بود، برای همین هیچ حس بدی نسبت به این موضوع نداشته باش. باشه؟

نتونستم چیزی بگم. سرم رو پایین انداختم که دوباره سرش رو روی بالش گذاشت و آروم چشم هاش رو بست.

رمان بوک
Romanbook.ir

حرف هاش من رو به فکر فرو برده بود. راست میگفت، تمام این مدت حس خوبی نداشتم. اصلا باید به آرتین اجازه می دادم یا نه؟ اصلا... خودم آرتین رو دوست داشتم؟

صدایی محکم توی وجودم فریاد زد نه! اما ته قلبم چیز دیگه ای میگفت. میگفت که اونقدر هم نسبت به آرتین بی احساس نیستم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: عشق؟ مگه این کلمه توی رمان ها نبود؟

بازهم کلمه عشق برایم خنده دار بود. من عاشق نبودم، فقط آرتین رو دوست داشتم.

مطمئن بودم که همین بود.

***

با خزیدن چیز نرمی روی پام، سریع از خواب پریدم. جیغ بلندی کشیدم که نینا سریع دستم رو گرفت: منم دیدمش برکه. فقط هرکاری میکنی تکون نخور.

_یچیزی... یچیزی روی پاهامه!

رمان بوک
Romanbook.ir

جسم گرمی آروم روی پاهام حرکت میکرد. نینا سریع گفت: میدونم برکه. فقط هرکاری میکنی جیغ نزن و تکون نخور!

سعی کردم خودم رو آروم کنم: اون.. اون چیه؟

_قول بده نترسی و تکون نخوری.

با اونکه معلوم بود نمیتونستم همچین قولی بدم، اما سریع سرم رو تکون دادم.

_یه ماره.

با چیزی که گفت، خواستم جیغ بکشم که نینا سریع دهنم رو با دستش پوشوند: گفتم جیغ نزن و تکون نخور! یه حرکت یا جیغ باعث میشه که نیشش رو توی پاهات فرو کنه!

با ترس به پاهام خیره شدم. با اونکه تاریک بود، اما میتونستم اون دوتا تیله زرد رنگ بی رحم رو ببینم. یه مار... مار واقعی روی پاهام بود.

همون لحظه در باز شد. آرتین که ترس توی چهره اش موج میزد گفت: اینجا چه خبره؟ چرا جیغ زدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن مار روی پاهام نفسش توی سینه اش حبس شد. مار زبونش رو بیرون آورد و صدای هیس هیسی از خودش درآورد. آرتین گفت: تکون نخور برکه!

همینطور که اشک صورتم رو خیس کرده بود، گفتم: تکون نمیخورم. نجاتم بده آرتین!

_اگه بسوزونمش پاهای توام میسوزه.

_فقط انجامش بده!

مار سریع آتیش گرفت و از روی پاهام به سرعت کنار رفت و هیس هیس بلندی کرد. پاهام سوخته بود و آخی زیر لب گفتم، اما مار هنوز زنده بود.

دوباره مار آتیش گرفت، اما قوی تر از قبلی. همینطور که هیس هیس میکرد توی آتیش آرتین سوخت. بوی مار سوخته کل اتاق رو برداشت و من از ترس به هق هق افتاده بودم. مطمئن بودم که امکان نداشت این حجم از قدرتش برگشته باشه، اما انگار این اتفاق افتاده بود.

آرتین بعد از اینکه مطمئن شد مار مرده، سریع آتیش رو خاموش کرد و به سمتم دوید. داشتم از ترس می لرزیدم،

رمان بوک
Romanbook.ir

فقط چند قدم با مرگ فاصله داشتم و فشار عصبی عجیبی من رو گرفته بود.

بغض بدی توی گلوم نشست. آرتین سریع من رو در آغوش کشید و گفت: تموم شد. تموم شد برکه.

هنوز داشتم میلرزیدم. آرتین من رو محکم گرفت: من اینجام برکه. من اینجام.

سرم رو تکون دادم، خطر برطرف شده بود. اما من هنوز می لرزیدم.

آرتین دستش رو توی موهام برد و شروع به نوازش کرد: آروم باش.

سرم رو محکم چندبار تکون دادم. آرتین سریع از من جدا شد و به پاهام نگاه کرد: حالت خوبه؟

پاهام کمی سوخته بود و سریع شروع به تاول زدن کرد. بلاخره تونستم دهن باز کنم: حالم... حالم خوبه.

_پاهات تاول زدن.

پاچه شلوارم رو پایین کشیدم: چیزی نیس .

نینا گفت: خداروشکر. بخیر گذشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع برگشتم: تو چطوری متوجهش شدی نینا؟

_از صدای هیس هیسش بیدار شدم. من خوابم واقعا سبکه و راحت بیدار میشم. وقتی دیدم که اون روی پاهاته...

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. نینا بلند شد و از اتاق بیرون رفت: بگیر بخواب. دیگه خطری تهدیدت نمیکنه.

آرتین گفت: اینجا پیشت میمونم.

خواستم مخالفت کنم که محکم با دست هاش لب هام رو به هم چسبوند: نمیخوای که یه همچین اتفاقی دوباره بیفته؟ نباید ازت محافظت کنم؟

بدون هیچ حرفی سرم رو روی بالش گذاشتم. قلبم هنوز محکم توی سینه ام میکوبید. یکدفعه آرتین از پشت دستش رو دورم حلقه کرد.

نفس های گرمش به گردنم میخورد. یک لحظه خجالت کشیدم، اما سریع گفتم: حالم خوبه آرتین.

توی همون حالت گفت: پس چرا قلبت هنوز داره انقدر محکم میکوبه؟

_چون..چون...

رمان بوک
Romanbook.ir

نتونستم چیزی رو برای گفتن پیدا کنم. آرتین گفت: تکون نخور. خوابم میاد. به لطف جیغی که زدی چنان از خواب پریدم که قلبم توی دهنم اومد.

زیر لبی گفتم: ازت دلخورم آرتین.

صداش پر از تعجب شد: من همین الان جونتو نجات دادم، دقیقا از چی دلخوری؟

برگشتم و صدام رو به ناراحت ترین شکل ممکن درآوردم: برای چی جلوی اون دوتا بهم گفتی خفه شو؟

چند دقیقه نگاهم کرد، یکدفعه پقی زیر خنده زد: واقعا برای این ناراحتی؟

مشتی به سینش کوبیدم: نخند!

خنده اش قطع نشد. روم رو برگردوندم و چشم هام رو بستم. من رو چرخوند: ببینمت.

چشم هام رو باز نکردم. دوباره گفت: منو ببین.

آروم یه چشمم رو باز کردم. گفت: چرا الان یادت افتاد که باید ازم دلخور باشی؟

_خب کل روز جاش نبود. همش داشت یه اتفاقی میفتاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره خندید و من روم رو برگردوندم. دوباره از پشت سر دست هاش رو دورم حلقه کرد و گفت: دلخور نباش .

_مرسی که گفتی. الان دیگه اصلا دلخور نیستم.

_خب تمرکزم رو بهم ریخته بودی.

_بازم حق نداشتی جلوی اونا بهم بگیش.

_معذرت خواهی کنم خوبه؟

نیم نگاهی بهش انداختم: شاید.

_ولی معذرت خواهی نمیکنم. پس دلتو خوش نکن. شب خوش.

بلند گفتم: هی!

چیزی نگفت و بلافاصله به خواب رفت. چقدر راحت توی اون وضعیت خوابش می برد.

چیزی نشد که پلک هام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

***

گوشت رو روی آتیش گذاشتم و در قابلمه رو گذاشتم. آرتین بلند داد زد: همینه!

رمان بوک
Romanbook.ir

دایان از توی وسایل بازی ای پیدا کرده بود. الان سخت مشغول بازی کردن بودند. دایان یک مهره رو جابه جا کرد و گفت: زیاد مطمئن نباش.

یک لحظه خندم گرفت. معلوم نبود که وضعیت بیرون چه بلبشوییه و اینها با خیال راحت داشتن بازی می‌کردند.

توی تشت آب گرم ریختم و به بیرون از خونه رفتم. لباس هارو توی تشت ریختم و شروع به چنگ زدن لباسا کردم. اینجا دنیای موازی بود و چیزی به اسم ماشین لباسشویی وجود نداشت. و بدتر از اون این بود که وظایف خونه به عهده من و نینا بود. هرچند نینا اصلا کاری انجام نمیداد و کفرم رو درمیاورد. آرتین و دایان حداقل گاهی بیرون از دیوار میرفتن و برای خونه شکار میکردند و گیاه می چیدند. کلی انبه هم پیدا کرده بودند. انصافا کار سختی بود، مخصوصا اینکه مجبور بودند هردفعه از اون بوته های خار رد بشن.

هیچ خبری از دنیای بیرون نداشتم. بعد از شستن لباس ها اون هارو پهن کردم و برگشتم. انگار دایان بازی رو برده بود. به سمت اتاق رفتم و شروع به دستمال کشیدن میز

رمان بوک
Romanbook.ir

کردم. یک لحظه چشمم به آینه افتاد. لبخندی به خودم زدم: چقدر عوض شدی برکه.

دستمال کشیدن رو رها کردم و به تصویرم توی آینه خیره شدم. نمیدونستم که هنوز بیست سالم بود یا نه، اینجا چیزی به اسم تاریخ نبود. اما مطمئن بودم که توی همین موقع های سال تولدم میشد .

اما دیگه اون دختر قبلی نبودم، با مشکلات خیلی بزرگتری از مشکل مالی دست و پنجه نرم میکردم. توی این چندماه که به اندازه تمام عمرم طول کشید، من ده سال بزرگتر شده بودم.

یکدفعه آرتین رو پشت سرم توی آینه دیدم. اما برنگشتم.

_به چی فکر میکنی؟

توی همون حالت گفتم: به این چندماهی که اینجا گذروندم.

_خاطرات خوش یا خاطرات بدش؟

لبخند آرومی زدم: به هردوتاش. انصافا فکر نمیکنی نسبت به سنم خیلی تجربه دارم؟

حرفم رو تایید کرد: معلومه.

رمان بوک
Romanbook.ir

توی سکوت توی آینه به هم نگاه کردیم. یکدفعه آرتین گفت: همینجا وایسا. باید یچیزی رو پیدا کنم.

سراغ صندوق ها رفت و شروع به گشتن کرد. با تعجب نگاهش میکردم و اون تمام جعبه ها و صندوق هارو زیر و رو کرد. بلاخره گفت: پیداش کردم.

جعبه چوبی ای بود. درش رو باز کرد و نیم نگاهی بهم انداخت: چشمات رو ببند.

_برای چی؟

شونش رو بالا انداخت: بهتره که اینکارو بکنی.

چشم هام رو بستم. نزدیکم شد و موهام رو پشت گوشم زد. جسمی رو روی سینم احساس کردم، اما چشم هام رو باز نکردم. بلاخره آرتین گفت: چشم هات رو باز کن.

چشم هام رو باز کردم و با دیدن گردنبندی روی سینم، جا خوردم: این دیگه چیه؟

گردنبند ظریف نقره ای رنگی بود که طرح اژدهای پرچم سرزمین آزادی قدیم بود. اژدهایی که روی سازدهنی هم حک شده بود.

_خیلی.. خوشگله.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین لبخندی زد: این مال خودته برکه. درواقع یکی از دارایی های خاندان سلطنتیه که موقعی که آرمین آرمیتی رو ملاقات کرد، بهش داد و گفت که موقعی که برگشتی، اون رو بهت بده. یه جور طلسمه که ازت محافظت میکنه. یه روز آرمیتی این رو بهم داد و گفت که لازمم میشه. اون موقع نمیدونستم که چرا باید شی به این مهمی رو بهم بده، ولی الان میفهمم که این رو بهم داده بود که روزی توی همچین مکانی، این رو بهت بدم.

گردنبند رو مشت کردم و انرژی ای بهم منتقل شد. لبخندی زدم: ازت ممنونم.

سرش رو تکون داد و بهم خیره شد. ثانیه های بسیاری بهم خیره شده بود، یکدفعه لب های داغش روی گونم نشست.

چشم هام رو بستم. عرق از سر و روم می ریخت و آرتین بلاخره لب هاش رو برداشت. به چشم هاش نگاه کردم، چشم هایی که غرق در آرامش بودند و دیدن این آرامش خوشحالم میکرد.

آرتین از اتاق بیرون رفت و من همچنان به تصویر خودم توی آینه خیره بودم. حالا که دقت میکردم، من واقعا شبیه

رمان بوک
Romanbook.ir

بابا بودم. خوشحال بودم که هاکان به آزیتا رفته و من به بابا.

***

هاکان

سازدهنی رو توی دستم نگه داشتم، باورم نمیشد که بعد از اینهمه سال اون رو توی چنگ خودم می دیدم. حالا دیگه قدرت دست من بود، و مورچه هایی مثل آرتین احمق نمیتونستن جلوم رو بگیرن.

آهنگ رو حفظ بودم، مگه میشد نباشم؟ آرمین احمق توی پنج سالگی بهم یاد داده بود، قبل اینکه بفهمه میخوام بر علیهش بلند بشم.

رو به ساشا که تمام عمرش رو برای محافظت کردن از من صرف کرده بود کردم: تو دنبالم میای.

سرش رو به نشونه اطاعت از من تکون داد. میتونستم هیجان رو از توی چشم هاش بخونم. سازدهنی رو روی لب هام گذاشتم و شروع به زدن آهنگ کهن این سرزمین

رمان بوک
Romanbook.ir

کردم. پوستم شروع به گزگز کرد و من خوشحال بودم، این به این معنی بود که حتی یک ذره هم خطا نداشتم.

شکاف بین دو دنیا کشیده شد و ساشا با هیجان نگاه کرد. دستش رو گرفتم و پا به شکاف گذاشتم.

چند لحظه گیج و منگ بودم، بلاخره تونستم چشم هام رو باز کنم و به اطرافم نگاهی بکنم. اینجا... اینجا شبیه اتاق یه دختر بود؟

چشمم به پرتره بزرگی از آرمین افتاد و توی یک ثانیه فهمیدم که اینجا اتاق دختر آرمینه. انگار ساشا هم متوجه نقاشی بزرگ آرمین شده بود.

روبه نقاشی پوزخندی زدم: چندوقته ندیدمت آرمین.

میدونستم آرمین مرده، این روهم از زیر زبون برفین احمق کشیده بودم. نقاشی رو پایین آوردم و توی یک ضربه درهم شکستمش و از پنجره بیرون انداختمش. سریع در اتاق رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم. هیچکس توی خونه نبود و این شانس بزرگی برای من بود.

با حیرت به تمام وسایل جادویی این دنیای پهناور نگاه میکردم، وسایل غول پیکری که به جای اسب استفاده می

رمان بوک
Romanbook.ir

شدند. قسم میخورم که حتی یک پرنده آهنی به اندازه صد فیل غول پیکر دیدم. این دنیا از قدرت بویی نبرده بود، اما اون چیزی که من رو مجذوب خودش میکرد هوش به شدت زیاد مردم اینجا بود. هرچند ماهم توانایی خودمون رو داشتیم.

رو به ساشا کردم: میبینی ساشا؟

سرش رو تکون داد: فوق العاده ترین چیزی که توی تمام عمرم دیدم اینجاست.

دست به سینه شدم و گفتم: میدونی این یعنی چی؟

با خنگی بهم نگاه کرد. خندیدم: احمق نباش! نمیدونی یعنی چی؟ ما باید به اینجا بیایم، مردم مارو می‌پرستند!

همون لحظه دختربچه تنهایی از جلوم رد شد. پوزخندی زدم و سریع مچش رو گرفتم. چند لحظه نگاهم کرد، احتمالا گمون میکرد که دیوونه ای چیزی هستم. یکدفعه از پایین شروع به سنگ شدن کرد. چهره وحشت زده اش دیدنی بود و من کامل نمایش سنگ شدن دختر رو تماشا کردم. نگاهی به ساشا انداختم، اون هم مثل من از تماشای این نمایش لذت می برد و من از این راضی بودم.

ساشا پوزخندی زد: گمون کنم حق با شما باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

مطمئن بودم که متوجه طمع من شده بود، طمع من برای پادشاهی هر دو جهان!

***

برکه

در با شدت زیادی باز شد و دایان و آرتین درحالی که نفس نفس میزدند، وارد خونه شدند. همه جاشون خار فرو رفته بود و صورت هاشون زخم و زیلی شده بود.

نینا پرسید: چتونه؟

آرتین نفس نفس زنان گفت: یکی... یکی از کبوترهای آترابان رو پیدا کردیم.

به سمت کبوتری که دایان توی دستش گرفته بود، رفتم. دایان گفت: به محض دیدن ما فرود اومد. خدای من!

جلو رفتم و کبوتر رو توی دستم گرفتم: اینکه ماکیه.

ماکی کبوتر کارولین و آرکا بود. سریع سرم رو بالا بردم: بهتر نیست که نامه ای براشون بنویسیم و بگیم که زنده ایم؟ مطمئنم اونا هیچ خبری از ما ندارن.

رمان بوک
Romanbook.ir

دایان سرش رو پشت سرهم تکون داد: فکر فوق العاده ایه.

سریع کاغذی برداشتم و زنده بودن چهارتامون و مخفی شدنمون رو توضیح دادم. در آخر هم خواستم که خبری برامون از بیرون بفرستن. کاغذ رو به پای کبوتر بستم: باید این نامه رو به کارولین و آرکا برسونی. هرچی زودتر، بهتر. فهمیدی؟

نمیدونم متوجه شد یا نه، به هرحال تلاش خودم رو کرده بودم. سریع به آرتین اشاره کردم که کبوتر رو بیرون از دیوارها ببره.

آرتین غرغرکنان گفت: چرا من؟ به اون بگو بره.

_حرف نباشه. اینجا ایده خودت بود، پس برو.

همینطور که زیرلب غر میزد بیرون رفت. قطعا اونقدر از اون راه رفته بودیم که باید خاری نمیموند، اما سرعت رشد گیاه به طرز وحشتناکی زیاد بود و سریع حفره های خالی رو پر میکرد.

وقتی که آرتین برگشت، نقطه سالم توی بدنش نداشت. آهی کشیدم و بلند شدم و با برگ تاچویا کمی جوشونده درست

رمان بوک
Romanbook.ir

کردم. چند برگ روهم توی دهن آرتین فرو کردم و مجبورش کردم که جوشونده رو تا ته بخوره.

میخواست مقاومت کنه، اما موفق نشد. بلاخره تموم شد و آرتین داد زد: مزه زهرمار میداد!

بشکنی زدم: توام مثل من از مزه تاچویا متنفری؟

نینا سریع برگشت: چطوری میتونی؟ خوشمزس که!

آرتین گفت: تلخه لامصب!

کمی جوشونده هم جلوی دایان گذاشتم. بدون هیچ حرفی تا ته جوشونده رو یکسره خورد. گفتم: همه جات پر از زخمه آرتین. اگه تاچویا نخوری به این زودیا خوب نمیشه.

نینا همینطور که چند برگ رو میجوید، گفت: بلاخره میتونیم از دنیای بیرون خبری بگیریم و بفهمیم که چه اتفاقی برای برفین افتاده و هاکان میخواد با سازدهنی چکار کنه. مگه نه؟

سرم رو تکون دادم. این چیزی بود که من هم واقعا از ته وجودم دلم میخواست بدونم.

بعد از چندروز، درحالی که بیرون از کلبه نشسته بودم و درحال چنگ زدن به رخت چرک ها بودم، با دیدن ماکی

رمان بوک
Romanbook.ir

گل از گلم شکفت. نمیدونستم چجوری وارد شده بود بدون اینکه آسیبی بهش برسه. با دیدن کاغذ سفیدی که به پاهاش بسته بودند چشم هام برق زد. سریع کاغذ رو جدا کردم و زیر لبی تند و تند از ماکی تشکر میکردم. به سمت کلبه دویدم و با هیجان جیغ کشیدم: جوابمونو فرستادن!

نوار دور کاغذ رو باز کردم. سریع تای کاغذ رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.

هر سه نفر مشتاقانه به من خیره شده بودن. نینا با هیجان پرسید: خوب، اون بیرون چخبره؟

کاغذ از دست هام افتاد و همراه با اون، قطره اشکم پایین چکید. بهت زده به یه نقطه خیره شده بودم، باورم نمیشد که قرار بود همچین اتفاقی بیفته.

دایان کاغذ رو از روی زمین قاپید: چه خبر شده؟

باورم نمیشد. نوشته بودند که خوشحالن که سالمیم، اما امروز... امروز قرار بود برفین اعدام بشه.

حدود یکساعت دیگه.

سریع از خونه بیرون دویدم که آرتین متوجه قصدم شد: صبر کن برکه!

رمان بوک
Romanbook.ir

بدون توجه به حرفش به سمت دیوار خار رفتم. برام مهم نبود که چقدر زخمی بشم. تنها چیزی که برام مهم بود از دست ندادن برفین بود.

یکدفعه آرتین مچم رو گرفت و من به سمتش پرت شدم. دستش رو جدا کردم و جیغ زدم: ولم کن آرتین!

سرم فریاد کشید: نمیتونی همینطوری بری اونجا!

فریادش به قدری بلند بود که سریع ساکت شدم. اما قطره های اشک به چشم هام هجوم آوردند. آرتین کلافه من رو به داخل خونه کشید.

_توقع نداری که بشینم و هیچکاری نکنم؟

_نمیتونی بی گدار به آب بزنی!

باورم نمیشد، هیچکس هیچ نقشه ای برای نجات برفین نکشیده بود. تقصیری هم نداشتند، نمیدونستند که بین ما و برفین چی گذشته بود.

_من باید برم آرتین.

لباس های مبدل رو جلوم پرت کرد: حداقل اینارو بپوش!

سریع دست به کار شدم. نینا، دایان و آرتین هم همزمان با من لباس هارو پوشیدند. تلاش میکردم که سریع باشم،

رمان بوک
Romanbook.ir

اما اگه اشتباهی میکردم ممکن بود که من هم درکنار برفین اعدام بشم.

از دیوار گذشتم، به قدی از اونجا رد شده بودیم که شبیه یک سوراخ شده بود و هردفعه که رد میشدیم کمتر از دفعه قبل توی بدنمون خار فرو میرفت. تمام وقتم رو توی دویدن توی جنگل سپری کردم و به سمت شهر می دویدم. زیر لب همش اسم برفین رو صدا میکردم و امیدوار بودم که دیر نرسم. نمی گذاشتم که ترس و بغضم به من غلبه کنه. اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم و بلاخره به مرکز شهر رسیدیم. خواستم به طرف سربازها برم که آرتین دستم رو گرفت: من رو نگاه کن برکه.

برگشتم. توی چشم هام خیره شد و لب زد: هرکاری میکنی جلوی احساساتت رو بگیر، باشه؟ می‌دونم که سخته. اما مطمئنم که از پسش بر میای برکه.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. میدونستم که این قول واقعی نیست، من از جنس سنگ نبودم.

شنلم رو جلو کشیدم و سرباز بدون نگاه کردن توی چهرم، لامبدا رو به پشتم وصل کرد. با وصل شدن امواج ضعیف دوباره توی پاهام ضعف رو احساس کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به طرف سکو رفتیم. نینا و دایان همینطور که لبشون رو گاز گرفته بودن ایستاده بودن. یکدفعه آرتین دستم رو محکم گرفت و فشرد.

برگشتم و بهش نگاه کردم. لبخند ترحم آمیزی زد، میدونستم که توی دل خودش هم آشوبی به پاست. اما بخاطر من همش رو مخفی میکرد.

نمیدونستم هدفم از ایستادن در اونجا چی بود. اگر سربازی متوجه ما می شد سریع اعدام می‌شدیم. یک لحظه نگاهم رو روی مردم چرخوندم و چشمم به کارولین و آرکا افتاد. اما اون ها متوجه من نشدند.

سرم رو پایین انداختم و حتی لحظه ای که هاکان با اسب سلطنتیش رسید هم سرم رو بالا نبردم.

سرباز ها در گاری برفین رو باز کردند و بیرون کشیدنش. نتونستم طاقت بیارم و بالا رو نگاه کردم. اون کسی که اون بالا بود، خواهر من بود.

یک لحظه چشمم به زنی افتاد که توی یک لحظه فهمیدم آزیتاست. اولین بار بود که آزیتا رو می دیدم، باورم نمیشد که همچین زنی مادرم باشه. بی نهایت زیبا بود، اما در نظر من شبیه هیولایی وحشتناک بود. بی احساس کنار

رمان بوک
Romanbook.ir

هاکان ایستاده بود و منتظر بود که پسرش، اون یکی دخترش رو جلوی چشم های خودش بکشه. اون واقعا مادر بود؟ بابا چطور همچین زنی رو به عنوان همسر اولش انتخاب کرده بود؟

لباس سلطنتی پوشیده بود و موهای مشکی بلندش دورش رها شده بود. درست مثل موهای من. یک لحظه از موهام متنفر شدم.

جارچی بر روی طبل کوبید: امروز، برفین خائن، به جرم فراری دادن آرتین اعدام خواهد شد .

انقدر این جمله رو پشت هم تکرار کرد که نزدیک بود بالا بپرم و با دست های خودم جارچی رو خفه کنم. اما دست آرتین محکم من رو چسبیده بود.

سرباز ها برفین رو هل دادند و روی زانو هاش افتاد. هاکان جلو رفت و زیر لبی چیزی توی گوش برفین گفت. مطمئن بودم که چیز خوبی نبود، چون چهره برفین توی هم رفت.

یکدفعه برفین سرش رو بالا آورد و با من چشم تو چشم شد. مطمئن نبودم که من رو شناخته، اما جوری بهم خیره شده بود که انگار من رو شناخته. معلوم بود که می

رمان بوک
Romanbook.ir

شناخت، خواهر دوقلوش میان جمعیت مثل گاو پیشونی سفید می بود.

هاکان دستش رو روی برفین گذاشت و من خواستم جیغ بکشم. آرتین فهمید و سریع دستش رو روی دهنم گذاشت: آروم باش برکه. آروم باش!

از اونجایی که اونجا مملو از جمعیت و سر و صدا بود، هیچکس متوجه ما نشد. اشک هام پایین می ریخت و به چهره آرتین نگاه کردم، با اینکه معلوم بود حالش از من بدتره، اما خم به ابرو نمی آورد.

سریع سرم رو برگردوندم و آروم سنگ شدن برفین رو نگاه کردم. قبل از اینکه به سرش برسه، نگاهم کرد و لبخند زد. و لبخند سنگی اش تا ابد بر روی چهره اش باقی ماند.

بغض قفسه سینه ام رو فشار میداد و چشم هام میسوخت. به لرزش افتاده بودم. سربازها برفین رو بلند کردند تا توی جنگل رهایش کنند، و من تنها کاری که کردم این بود که با چشم هام شاهد اعدام شدن خواهر دوقلویم باشم.

فکر میکردم که اون مراسم کذایی به اتمام رسید، اما سرباز هاکان گفت: فردا جنگ بسیار بزرگی در پیش

رمان بوک
Romanbook.ir

داریم و تمام مردم باید به سپاه بپیوندند. هرکس که فرمان را انجام ندهد مورد تنبیه شدید قرار میگیرد. فردا مردم حکومت هاکانی به جهان موازی حمله میکنند.

با چیزی که گفت نفسم یک لحظه قطع شد. سازدهنی دست هاکان بود و...

طمع هاکان تموم ناشدنی بود. آرتین زمزمه کرد: اونا الان چی گفتن؟

سرم رو بالا بردم و گفتم: هاکان میخواد پادشاه هر دو دنیا بشه. ما همینجا باختیم آرتین. ما باختیم.

یکدفعه کسی از پشت دستم رو کشید و من احساس کردم که قلبم برای چندثانیه نتپید. با دیدن کارولین، نفس عمیقی کشیدم که گفت: باید یکاری کنیم. همین الان میای خونه ما.

سرم رو تکون دادم و دست من و آرتین رو بین جمعیت کشید. دایان و نینا آروم دنبالمون کردن. در رو با شتاب زیادی باز کرد و تقریبا مارو به داخل خونه پرتاب کرد.

چند لحظه نفس عمیقی کشید، بعد فقط برای اینکه رفع تکلیف بشه گفت: خوشحالم سالمید.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا پشت سرش وارد شد. لبخندی زدم، اما بی احساس بهم نگاه کرد و سرد گفت: منم همینطور. کاری که باید بکنیم چیه آرتین؟

آرتین خونسرد دستش رو توی جیبش گذاشت: هیچ ایده ای ندارم.

_هیچی هیچی؟

_دقیقا.

آرکا کلافه نفسش رو بیرون داد: مگه میشه هیچی تو اون مغز نخودیت نباشه؟

شونش رو بالا انداخت: وقتی میگم هیچی، واقعا منظورم هیچیه.

آهی کشیدم: میخوای بقیه رو هم صدا بزنی تا هم فکری کنیم؟ این یه مشکل واقعا جدیه.

اگه پای هاکان به دنیای موازی میرسید، حتی نمیتونستم حدس بزنم که چه اتفاقی میفتاد. میتونستن با قدرت های بی حد و مرز افراد این دنیا مقابله کنن؟ این چیزی بود که حتی دلم نمی‌خواست امتحانش کنم تا جوابش رو بفهمم.

رمان بوک
Romanbook.ir

به ثانیه نکشید که همه پشت در صف کشیدند و هرکس اسم رمز خودش رو گفت و وارد شد. همه رو دونه دونه بغل کردم و همه هم جمله تکراری خوشحالم سالمید رو تکرار کردن. پوزخندی زدم، تا وقتی که برفین مرده بود، سالم بودن من چه اهمیتی داشت؟ میدونستم که وقت خوبی نیست که براش عزاداری کنم، اما به خودم قول داده بودم بعد از پس گرفتن سازدهنی اولین کاری که بکنم این باشه.

یکدفعه اشک هام دوباره فرو ریختن. همه با دیدن اشک هام میدونستن که بخاطر برفینه. نمیدونم چند دقیقه به احترام برفین سکوت کردیم .

توی ذهنم گفتم: نجاتت میدم برفین. قول میدم که اینکارو بکنم.

اشتباه میکردم، برفین نمرده بود. من نباید این رو باور میکردم. مطمئن بودم که یه راهی برای برگشت تمام مردمی که تبدیل به سنگ شده بودند بود.باید می بود.

آرام مچ دستم رو گرفت و زیر لب زمزمه کرد: هنوز هم نمیتونم روح رو درمان کنم، درسته؟

میون اشک هام خنده ی مصنوعی ای کردم: نه.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ولی حداقل میتونم با فشردن دستت باهات ابراز همدردی کنم. مگه نه؟

سرم رو تکون دادم. دایان بلند شد:نمیتونیم بزاریم پای هاکان به دنیای موازی برسه. به هر قیمتی.

گفتم: حتی به قیمت جونمون.

آرام جواب داد: گمونم باید اینکارو بکنیم.

آرتین آهی کشید و گفت: باید از اون دنیا محافظت کنیم. با خونمون.

اینکه همه حاضر بودند خونشون رو پای محافظت از اون جهان بدن برایم عجیب بود. حاضر بودند جونشون رو کف دستشون بزارن تا هیچ آسیبی به مردم جهان موازی نرسه، بدون اینکه بعد از مرگشون کسی براشون عزاداری کنه و به یاد آورده بشن. امیدوار بودم که کشته شدن دوستانم سر هیچ و پوچ نباشه، لاقل سازدهنی رو به دست بیاریم. این تمام چیزی بود که میخواستم.

آرتین گفت: این روزی بود که تمام عمرمون منتظرش بودیم و براش آماده شدیم. جنگ ما و هاکان. دیگه قایم

رمان بوک
Romanbook.ir

شدن کاری رو به سرانجام نمیرسونه. فقط باید بیرون بریم و بجنگیم. با تمام توانمون .

نینا آروم گفت: پس داریم میریم که بمیریم؟

آرتین سریع گفت: اگه به این هدف بریم، هیچوقت برنده نمیشیم. به مرگ فکر نکنید، به تمام چیزی که باید فکر کنید اون جهانه.

آرام گفت: دقیقا چند نفریم آرتین؟

_ماها ۱۱ نفریم و حدودا ۱۰ نفر هم سیاه لشکر داریم.

واقعا کم بود. کمتر از چیزی بود که انتظار داشتم.

دایان گفت: و ارتش هاکان حدود چند نفرن؟

_دقیق بخوام بگم، ۱۴ نفر اعضای بالارتبه و ۱۱۲ نفر سیاه لشکر.

آرکا خندید: داری میگی ۲۱ نفر به ۱۲۶ نفر؟

کارولین گفت: این قطعا غیر ممکنه.

آرتین گفت: غیر ممکن نیست. جنگ های خیلی زیادی توی کتاب های تاریخ دیدم که با وجود تعداد کم پیروز شدن.

رمان بوک
Romanbook.ir

_ولی اینجا تاریخ نیست آرتین.

نگاهش رو به سمتم برگردوند: ما تاریخ آینده ایم. باید یه نقشه بکشیم، سریع ترین راهی که بتونیم به سازدهنی برسیم. هدف ما باید رسیدن به هاکان و نابود کردنش باشه.

آرکا گفت: اولین کاری که باید بکنیم نابود کردن ساشاست، چون اگه ساشا باشه نابود کردن هاکان بی فایدس.

گفتم: قطعا مرده های فلورا قراره برامون دردسر درست کنن. اون هم باید هدفمون باشه؟

کارولین گفت: و حتما حواستون به آدرینا باشه. میتونه راحت شبیه یکی از ما بشه و ما حتی متوجهش نشیم.

سرم رو تکون دادم: اول سیاه لشکر هارو جلو می چینیم. نینا من رو نامرئی میکنه و من سعی میکنم که با تیر ساشا رو بزنم.چطوره؟

آرتین گفت: میتونم تمام تیرهارو با آتیش شعله ور کنم.

_فکر خوبیه. آرام از همه عقب تر می ایسته و هرکس رو که زخمی میشه رو درمان میکنه.

آراد سریع گفت: من دقیقا چه کمکی میتونم داشته باشم؟حتی قرار نیست شب حمله کنیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_همه قدرت ها اونقدر کاربردی نیستن آراد. حتی برای هاکان. تنها کاری که باید بکنی اینه که با شمشیر سرباز هارو از راه برداری تا ما سریع تر به هاکان برسیم.

راه همواری نبود. نقشه مون درصد کمی شانس داشت که جواب بده، اما بهترین راه همین بود.

آروم گفتم: گمون کنم یه معجزه میخوایم. به معجزه اعتقاد دارین؟

***

سوم شخص

و اما روز موعود فرا رسید. هاکان با پوزخندی چندش آور به آرتین و لشکرش نگاه میکرد، انگار کاملا از بردش مطمئن بود.

هاکان با تمام اعضای بالارتبه اش ساشا، آروشا، آتوسا، کارن، آزیتا، فلورا، سورنا، کیهان، شاهین، آدرینا و آرتا ایستاده بود. سپاهی از ۱۰۰ نفر سربازی که از بین مردم عادی به هاکان پیوسته بودند هم پشت سرشون قرار گرفته

رمان بوک
Romanbook.ir

بودند. هرچند به هیچکدوم از اینها احتیاجی نبود، اما هاکان میخواست پیروزیش رو جلوی همه جشن بگیره. هاکان و آرتین قرار بود طبق برنامه ای جنگشون رو در وسط جنگل شروع کنند.

آرتین و بقیه تمام تلاششون رو کرده بودن و قدرتشون رو تا جایی که امکان داشت برگردونده بودند. حالا سپاه ظلم و سفیدی مقابل هم قرار گرفته بودند. اما سپاه هاکان کنار سپاه آرتین شبیه فیلی کنار موش بود. هاکان خونسرد به لشکر آرتین نگاه کرد: اینجا جاییه که سرنوشت ما معلوم میشه آرتین؟

آرتین سرش رو تکون داد: یک بار برای همیشه.

هاکان خندید. خنده ای که بر همه رعشه می انداخت: این عالیه! قراره برای همیشه از دستت خلاص بشم؟

برکه گفت: زیاد به خودت مطمئن نباش.

اما هاکان به خودش مطمئن بود و هیچکس دلیلش رو نمیدونست. آرتین بلند گفت: حمله کنید!

هاکان خونسرد دستش رو بالا برد: وایسا.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین ایستاد، هاکان بیش از حد خونسرد بود: انگار یچیزی رو نمیدونی.

همون لحظه چند سرباز جلو اومدند. کنارشون دختری بود، دختری که آرتین هیچوقت اون رو توی زندگیش ندیده بود. نه، این اشتباه بود. هیچکس توی حکومت هاکانی به غیر از هاکان این دختر رو نمیشناخت .

اون دختر آیدا بود. آیدا، دختری که تمام سال های زندگیش رو مخفی گذرونده بود. آیدا برگ برنده هاکان بود، حتما قدرتی داشت که باعث برد هاکان میشد. موهای بلند سیاه رنگش روی زمین کشیده میشد. چهارده-پونزده سال بیشتر نداشت، اما برای هاکان اهمیتی نداشت. هاکان لبخندی زد: این دختر رو میشناسی، آرتین؟

آرتین هیچ جوابی برای دادن نداشت. هاکان گفت: این دختر، برگ برنده منه. کسیه که میتونه به راحتی تورو نابود کنه آرتین.

مگه قدرت اون دختر چی بود که هاکان انقدر به خودش مطمئن بود؟ آزیتا کنار هاکان ایستاد. بی احساس به اونها خیره شده بود. هاکان با دست راستش دست آزیتا رو گرفت و با دست چپش دست کارن رو گرفت. هیچکس

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیفهمید که قصد هاکان چی بود. آزیتا فقط میتونست گردباد بوجود بیاره که مطمئنا اونقدری قوی نبود که کل سپاه آرتین رو درهم بشکونه. کارن هم فقط قوی بود. اما مگه کارن تا چه حد میتونست قوی باشه؟

آرتین میدونست که آیدا باید خاص تر از چیزی که فکر میکرد باشه. توی ذهنش سبک سنگین کرد، اما به نتیجه ای نرسید.

هاکان گفت: برای حرف های آخرت چیزی نداری که بگی، آرتین؟

آرتین داد زد: حمله کنید!

اما هیچکس نتونست دست بجنبونه. آیدا دست هاش رو باز کرد. نوری بنفش رنگ از اون سه نفر ساتع شد و آیدا لبخند زد. بلاخره کاری که تمام عمرش منتظرش بود رو انجام داده بود. همون لحظه، گردبادی بزرگ به جریان افتاد.

باز هم هیچکس جریان رو نفهمید. گردباد از یکی از سرباز های آرتین رد شد، اما اون از سرجاش تکون نخورد. یکدفعه شروع به سنگ شدن کرد و برکه جیغ بلندی زد: نه!

رمان بوک
Romanbook.ir

توی یک ثانیه همه چیز مشخص شد.قدرت آیدا، دختری که هاکان تمام زندگیش اون رو مخفی کرده بود مشخص شده بود. ترکیب قدرت. قدرت هاکان با آزیتا و کارن ترکیب شده بود. و این نابودی بود. نابودی کامل.

گردباد بزرگ به راه افتاد. آرتین داد زد: عقب نشینی کنید!

قطعا برای هاکان دویدن تمام لشکر آرتین برنامه ای مفرح بود. آرتین دست برکه رو گرفت و دوید، گردباد مثل غولی بزرگ به سمتشون میومد و هرکس که از بقیه عقب می افتاد رو می بلعید. طولی نمیکشید که گردباد از هرکس که گذر میکرد اون رو تبدیل به سنگ میکرد. برکه جرئت نداشت پشت سرش رو نگاه کنه. آترابان زود از نفس افتاد، هرچی که بود اون پیرمردی بیش نبود. گردباد از بدنش عبور کرد و آترابان به خودش خیره شد. سنگ شدن، حس عجیبی برایش بود. اما آترابان ناراحت نبود. اون زندگیش رو کرده بود، به بهترین نحوی که به نظر خودش میتونست انجامش بده. لبخندی از اینکه عمرش بی فایده نبود زد. آترابان مجسمه شد و بقیه هنوز میدویدند. یکدفعه کارولین تعادلش رو از دست داد و روی زمین پرت شد. آرکا داد زد: کارولین!

رمان بوک
Romanbook.ir

کارولین جیغ کشید: بدو آرکا!

اما برای آرکا فرار کردن دیگه معنی ای نداشت. سریع به سمت کارولین دوید و سپر بزرگی برای خودش و کارولین کشید. گردباد به سمت سپر رفت و آرکا چشم هاش رو محکم بست. تمام فشار رو روی بدنش احساس میکرد، اما نمیتونست بگذاره که گردباد سپر رو بشکونه. اگه سپر شکسته میشد کار جفتشون تموم بود. اما قدرت آرکا اونقدر هم زیاد نبود. بلاخره توانش رو از دست داد و سپر آرکا شکسته شد. گردباد آرکا و کارولین رو هم بلعید. آرکا سریع دستش رو روی گونه کارولین گذاشت.

کارولین صورتش پر از اشک شده بود: چرا... چرا فرار نکردی؟

جیغ کشید: چرا فرار نکردی آرکا؟

آرکا لبخند زد: چطور میتونستم فرار کنم؟

کارولین از پایین شروع به سنگ شدن کرد. پشت سرش آرکا هم سنگ شد و اون دو نفر در کنار هم، تبدیل به مجسمه ی سنگی شدند.

رمان بوک
Romanbook.ir

تیزی اشک چشم های برکه رو میسوزوند. گردباد به سمت رزیتا رفت و قبل اینکه بتونه فرار کنه، از بدن رزیتا رد شد.

رزیتا ایستاد و پاش رو به زمین کوبید: لعنتی. واقعا اینجا آخر زندگیمه؟

آهی کشید و سنگ شدنش رو با چشم های خودش دید.

دایان با تمام توانش می دوید. حالا گردباد چندسانت باهاش فاصله داشت و دایان میدونست که مقاومت کردن بی فایدس، پس ایستاد و اجازه داد که گردباد از بدنش رد بشه. دایان هم به مجسمه تبدیل شد.

یاشا با سرعت آراد رو به سمت خودش کشید: تروخدا آراد.

زانوی آراد زخمی شده بود و لنگ میزد. آراد داد کشید: من رو ول کن و برو یاشا! من دارم سرعتت رو کند میکنم!

یاشا باورش نمیشد که اشک از چشم هاش جاری شده باشه: چجوری ولت کنم؟ میفهمی داری چی میگی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آراد محکم دست یاشا رو جدا کرد و هلش داد: اگه بخوای من رو با خودت بکشی فقط جفتمون مجسمه میشیم یاشا. فقط فرار کن، باشه؟

یاشا نمیتونست صبر کنه و حالا ایستادن آراد هم عصبی اش کرده بود. آراد فریاد زد: مثل احمقا بهم خیره نشو یاشا! فرار کن!

یاشا دست به اون کار زد، کاری که تموم عمرش فکرش رو هم نمیکرد انجامش بده. دوید و آراد رو رها کرد، گردباد آراد رو داخل خودش بلعید. یکدفعه کسی با سرعت به یاشا برخورد کرد و یاشا روی زمین پرت شد. گردباد به سمت یاشا رفت و اون لحظات آخر زندگیش رو با چشم خودش دید. آراد و یاشا هم مجسمه سنگی شدند، مثل بقیه.

نینا با تمام سرعتش می دوید، اما گردباد بهش رسید و نینارو داخل خودش بلعید. این هم زندگی کوتاه نینا بود، خیلی از بیرون اومدنش از پرورشگاه نگذشته بود و حالا باید اینجا میمرد، به آرزو هاش نرسیده بود و حتی به آرتین اعتراف هم نکرده بود. امیدوار بود که حداقل برکه و آرتین جون سالم بدر ببرن تا فداکاریش درمورد آرتین بیهوده نباشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام ایستاد. میدونست که بعد از مرگش مادرش زنده نمیموند، اما هیچ چیز به مادرش درمورد جنگ نگفت. مادرش از کسانی بود که قدرت نداشتند، اما برای آرام مهم نبود. اگر چیزی درمورد جنگ به مادرش میگفت قطعا برای کمکش میومد، اما آرام نمیتونست بزاره که مادرش هم توی جنگ بمیره. گردباد از بدن آرام گذر کرد و آرام چشم هاش رو بست. به اشک هایش اجازه ریختن نداد و زیر لب زمزمه کرد: دوستت دارم مامان.

هیچکس به غیر از آرتین و برکه نمونده بود. برکه جیغ میکشید: خواهش میکنم آرتین، اگه با این سرعت ادامه بدیم بهمون میرسه!

انگار توی یه لحظه آرتین تمام امیدش دود شده بود و به هوا رفته بود، البته حقم داشت. هیچکس از دوستانش زنده نمونده بود: فایده نداره برکه .

برکه با تمام وجودش التماس میکرد: نباید بزاریم اینجا بمیریم آرتین، باشه؟

آرتین یکدفعه پایش به یکی از سنگ ها گیر کرد و سکندری خورد. فریاد کشید: برو برکه. برو و دیگه هیچوقت برنگرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

انگار آرتین فراموش کرده بود که سازدهنی دست هاکانه. برکه التماسش کرد: بلند شو آرتین، من چجوری اصلا باید فرار کنم؟ اگه تو نباشی من نمیتونم به هیچ کاری ادامه بدم. میفهمی؟

آرتین فقط بهش خیره شد: باید بری برکه. فقط برو!

اما دیر شده بود. گردباد از برکه و آرتین گذشت، تنها کسایی که باقی مونده بودن. برکه جیغ زد: نه!

با تمام توانش به سمت آرتین دوید: نه آرتین ، نه نه نه!

گردباد به محض رد شدن از برکه و آرتین، تموم شد. آرتین دستش رو روی صورت برکه گذاشت و فقط نگاهش کرد. برکه به لرزش افتاده بود: نه آرتین! تو نمیتونی...

آرتین نگاهش رو به چشم های برکه دوخته بود: زیاد وقت ندارم.

برکه هق هق میکرد و می لرزید. حالا میفهمید که اون دوست داشتن ساده نبود، حالا میفهمید که چقدر آرتین رو دوست داشت. اما دیر شده بود. عشق؟ برکه کسی بود که هیچوقت به چنین حسی اعتقادی نداشت، چون از نظرش اصلا منطقی به نظر نمی‌رسید و کاملا احمقانه بود. اینکه یک آدم تبدیل بشه به شخصی که حتی از خودت هم

رمان بوک
Romanbook.ir

مهم‌تره، بخوای بخاطرش از خیلی چیزها بگذری، با هر بار دیدنش انگار انرژی بیشتری میگیری و زندگی برات معنای زیباتری پیدا کنه. اما حالا عشق رو میفهمید، حالا که آرتین توی دست هاش درحال تبدیل شدن به سنگ بود.

آرتین زمزمه کرد: برکه...

برکه محکم دستش رو دور صورت آرتین قاب کرد: تو نباید بمیری آرتین. نباید بمیری لعنتی!

انگار آرتین به آرامش بی پایان رسیده بود. لب زد: دوستت دارم.

برکه داد کشید: نه!

تموم شد. آرتین تبدیل به مجسمه سنگی شد. اشک های برکه مزاحمش بودند. چهره پر از آرامش آرتین ثابت مونده بود. برکه درحالی که شونه هاش درحال لرزیدن بود، گفت: چطور... چطوری تونستی تنهام بزاری؟

برکه جیغ کشید، جیغش توی تمام سرزمین پیچید: چجوری تونستی تنهام بزاری لعنتی؟

حتی نمیفهمید که چرا خودش تبدیل به سنگ نشده بود. نمیفهمید چرا تنها کسی که باید زنده می موند باید اون می

رمان بوک
Romanbook.ir

بود؟ بلند شد و به اطرافش نگاهی انداخت. تمام دوستانش رفته بودند. بعضی ها با چهره وحشت زده سر جاشون خشک شده بودند و بعضی ها بی احساس بودند. برکه به گردنبندی که آرتین بهش داده بود، چنگ زد. احساس میکرد که قلبش درحال فشرده شدن بود. هاکان فقط با تمام لشکرش ایستاده بود و شاهد نابودی اون گروه شورشی کوچیک بود. الان هاکان خوشحال بود، و برکه متنفر بود از اینکه بدترین روز زندگیش بهترین روز زندگی برادرش بود. هرچند هاکان هنوز در عجب بود که برکه چطور زنده مونده بود.

حالا گروه شورشی ای که آرتین سال ها برایش تلاش کرده بود از بین رفته بود. نفس برکه بالا نمیومد، روی زانوهایش افتاد و به آرتین که سنگ شده بود خیره شده بود. گردنبند رو توی دست هاش فشرد، پیشگویی ها درست درنیومده بود. برکه شکست خورده بود و وصیت آرمین رو عملی نکرده بود. انقدر توی قلبش درد رو احساس میکرد که دلش میخواست قلبش رو از جاش بکنه و دور بندازه. آسمون رعد و برقی زد و بعد از چند دقیقه، بارون شروع شد. برکه چشم بسته نشسته بود و بارون همینطور می بارید، اما برکه بدون اینکه چشم هاش رو

رمان بوک
Romanbook.ir

باز کنه، فقط نشسته بود. خیس آب شده بود و این برایش آزار دهنده نبود. خاطرات بین برکه و آرتین از جلوی چشم هاش می‌گذشت. یادروزی افتاد که آرتین بخاطر مسخره بازی احمقانش اونطور سرما خورده بود. یاد روزی افتاد که با آرتین می جنگید، درست مثل دعوای آب و آتش. اما چیزهایی بود که برکه از اون بی خبر بود.

یکدفعه چشم هاش رو باز کرد و با دیدن آرتین جلوش، احساس کرد که توهمی شده. آرتین خیس آب نگاهش میکرد و برکه غمگین خندید: چه رویای قشنگی!

در حقیقت، بارونی که باریده بود رو برکه بوجود آورده بود، بدون اینکه خودش از اون خبر داشته باشه. از قدیم این در سرنوشت بود، قدرت برکه قدرت هاکان رو خنثی میکرد، اما هیچکس از این ماجرا خبر نداشت. هاکان نمیتونست به برکه صدمه بزنه، این در طبیعت هم وجود داشت. سنگ هیچوقت به آب نمیتونست صدمه بزنه، اما آب با تلاش و پشتکار به راحتی سنگ رو نابود میکرد. این از عجایب جهان بود، چطور قطره آبی با اون لطافت سنگ رو سوراخ میکرد و باعث فرسایشش میشد؟ این قانون در دنیای موازی هم حکم فرما بود. حالا برکه قدرت هاکان رو خنثی کرده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

برکه سریع از جاش بلند شد: تو یه خوابی، مگه نه؟

آرتین سریع جلو اومد و برکه رو وحشیانه به سمت خودش کشید. لب هاش رو روی لب های برکه گذاشت و شروع به بوسیدن کرد. برکه دستش رو دور گردن آرتین حلقه کرد و همراهیش کرد. انگار آرتین تشنه بود و حالا داشت عطشش رو رفع میکرد. برکه چشم هایش رو بست و اجازه داد این رویا سرتاسر بدنش رو بگیره.

بلاخره آرتین عقب رفت، چون کار مهمی بود که به سر انجام نرسونده بود: تو نجاتمون دادی برکه.

برکه آروم چشم هاش رو باز کرد: ها؟!

آرتین دستش رو روی گونه برکه گذاشت و نوازشش کرد: نجاتمون دادی. تمام مردم رو نجات دادی برکه. به دور و اطرافت نگاه کن.

برکه نگاهش رو به اطراف چرخوند. چیزی که می دید قابل باور نبود، همه دوستانش برگشته بودند. انگار بارون سنگ هارو شسته بود و از میان برده بود. آرتین توهم نبود. اون... واقعی بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

هاکان حالا فقط با تعجب به جلویش خیره شده بود. نمیفهمید که چگونه ممکن بود که همشون برگشته باشن، کجا رو اشتباه کرده بود؟

آرتین دست برکه رو گرفت: باید بریم برکه. باید بریم و کارمون رو تموم کنیم.

برکه سرش رو تکون داد و به همراه آرتین جلوی هاکان ایستاد. بقیه اعضای گروه هم پشت سر اون دو ایستادند. یکدفعه صدای مهیبی به گوش رسید. همه برگشتند، یک لشکر آدم از جنگل به سمت اونها اومدند. هیچکس باورش نمیشد. همه کسایی که تبدیل به سنگ شده بودند حالا برگشته بودند، به قدری زیاد بودند که آرتین نتونست پدر و مادرش رو پیدا کنه. برکه هم نتونست برفین رو از میان جمعیت پیدا کنه.

اما این پایان ماجرا نبود، مردم که از خونه هاشون بیرون اومده بودند به سمت ارتش شورشی کوچک آرتین که حالا اونقدر هم کوچیک نبود، پیوستند و پشت آرتین ایستادند. هرکس با هر وسیله ای که در اختیار داشت مقابل هاکان ایستاده بود، بعضی ها با قدرت هاشون و اونهایی که بخاطر نبود عنصر هوا قدرت نداشتند هم با ابزاری که در دست داشتند به جنگ رفتند. برخی ها با بیل و کلنگ،

رمان بوک
Romanbook.ir

برخی ها با چاقو و برخی ها حتی با وسایل آشپزخانه اونجا ایستاده بودند تا از سرزمینشون دفاع کنند. سرزمینی که سال ها بود زیر بار ظلم رفته بود، اما حالا دیگر وقت زیر بار رفتن نبود. حالا وقت قیام بود. وقتی بود که مردم دست در دست هم و با اتحاد هم هاکان رو شکست میدادند و آزادی خودشون رو پس می‌گرفتند. درست بود که خانواده خیلی ها برگشته بود، اما تصمیم گرفته بودند که جشن پیروزی رو با جشن دیدار دوباره همزمان بگیرند. صدای مهیبی به گوش رسید و آرتین توی یک ثانیه فهمید که آرمیتی اینجاست، قرار بود که آرمیتی تمام حیوانات سرزمین رو فرا بخونه، اما انگار کمی کارش طول کشیده بود.

حالا لشکر آرتین چندین برابر هاکان بود. هاکان با بهت به آرتین نگاه میکرد و نمیفهمید که اینهمه اتحاد مردم از کجا ظاهر شده بود. علاوه بر تمام مردم حیوانات هم اونجا بودند. آرتین دست برکه رو گرفت و گفت: گمونم وقت برنده شدنه برکه.

و داد زد: حمله!

هاکان فریاد زد: دوباره آیدا، دوباره!

رمان بوک
Romanbook.ir

اما مردم اجازه اینکار رو به هاکان ندادند. آیدا محکم به عقب پرت شد و آرتین داد زد: برنامه عوض شد! اولین هدف ما اینه، آیدا!

تمام مردم و حیوانات سر هاکان ریختند. اوضاع بلبشویی بود و هرکس سعی میکرد با قدرتی که داشت مقابله کنه. یک گروه از آرتین، نینا و آرکا تشکیل شد. آرکا سپر محکمی رو بین خودشون کشید و درحالی که نامرئی شده بودند، به سمت آیدا رفتند. برکه داد کشید: نکشینش! اون حتی حق انتخاب هم نداشته!

نمیدونست که حرفش رو شنیدند یا نه. سریع سطح آبی بزرگی درست کرد و بالا رفت، اما قدرتی اون رو به پایین کشید. میدونست که قدرتش زیاد توی جنگ استفاده نمیشد، اما ناراحت نبود. اون وظیفه خودش رو انجام داده بود.

یکدفعه دست چند اسکلت از زیر زمین بیرون اومد، این قطعا وحشتناک ترین قدرتی بود که توی این سرزمین وجود داشت. به فلورا نگاه کرد، چشم های بنفشش پر از عصبانیت شده بود و درحالی که دست هاش رو به سمت بالا می برد، به سمت برکه حمله کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

برکه جاخالی داد، خوب میدونست که نباید با اسکلت ها زیاد مقابله کنه و یه راست سراغ فلورا بره. یکدفعه گردنبند شروع به داغ شدن کرد و گردن برکه رو سوزوند. برکه سریع به گردنش نگاه کرد، گردنبند به طرز عجیبی میدرخشید. سپری نازک دور برکه تشکیل شد و اسکلت ها با سپر برخورد کردند. برکه لبخند آرومی زد، گردنبند فعال شده بود.

چند شیر به سمت اسکلت ها جهیدند و برکه تیری رو توی کمان گذاشت و به سمت فلورا پرتاب کرد. اما جاخالی داد: نمیتونی من رو به همین سادگی بزنی!

یکدفعه دایان از پشت شمشیرش رو کشید و فلورا پخش زمین شد.برکه شصتش رو بالا برد: ضربه خوبی بود. آرتین کجاست؟

دایان برگشت و با دست به سمت آیدا اشاره کرد. برکه میدید که چقدر ترسیده، هرچی بود اون فقط یه بچه بود. داد کشید: نباید بهش آسیب بزنن!

دایان گفت: پس باید چکار کنیم؟ مراقب پشتت باش برکه!

برکه سریع مچ دست سربازی رو گرفت که سعی در وصل کردن لامبدا داشت. یکدفعه یکی از مردم سرباز

رمان بوک
Romanbook.ir

رو گرفت و چماق بزرگی توی سرش کوبید و سرباز روی زمین افتاد.

برکه سریع تشکر کرد و جواب داد: نمیدونم. باید یه جا زندانیش کنن. فقط یه بچس.

آرتین آیدا رو از بین جمعیت بیرون کشید و وقتی بیرون رفت رو به آیدا کرد: نمیتونم بکشمت خانم کوچولو. اینجا برات خیلی خیلی خطرناکه. پس فقط توی جنگل بدو و فرار کن. فهمیدی؟

آیدا سریع دستش رو تکون داد و توی جنگل ناپدید شد.

رزیتا سربازی که سعی در وصل کردن لامبدا رو بهش داشت و پرت کرد: چجوری تونستی بزاری بره؟

آرتین جواب داد: خودت میدونی که هیچ حق انتخابی نداشت و فقط یه بچه بود رزیتا.

رزیتا جیغ زد: هرچی بود طرف هاکان بود!

آرتین سریع سرباز مزاحم رو سوزوند. یکدفعه گرگی به سمتش هجوم آورد، این گرگ مال آرمیتی نبود. قدرت یکی از سرباز ها بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرکا گرگ رو با شمشیر کنار زد و کشت. آرتین بلند شد و خودش رو تکوند. آرکا خندید: میدونم که یروز برام جبرانش میکنی.

هاکان فقط با ترس از عقب نگاه میکرد. آزیتا زیر گوشش زمزمه کرد: داری می بازی هاکان .

هاکان فریاد کشید: فکر میکنی نمی بینم؟ برو اون وسط و سعی کن یکاری کنی!

آزیتا گفت: اما... اما...

اما قبل از اینکه حرفی بزنه هاکان اون رو به سمت جمعیت هل داد. آزیتا گردبادی به وجود آورد، اما قدرتش کافی نبود. باورش نمیشد که پسری که اینهمه سال ازش حمایت کرده بود و حتی بخاطر اون قید شوهرش و دوتا دخترش رو هم زده بود اینطوری اون رو وسط جمعیت هل بده .

سورنا از بالا به جمعیت نگاه میکرد و گاهی تکه سنگی بر سرشون فرود می برد. یکدفعه برکه تیری رو به سمتش پرتاب کرد و سورنا به زمین افتاد. برکه خندید: یه هدف عالی دیگه!

رمان بوک
Romanbook.ir

برکه حس کرد که یک نفر پشتش رو گرفته. برگشت و با دیدن آرتین ، نفس عمیقی کشید: من رو ترسوندی!

آرتین لبخندی زد: چرا باید از من بترسی؟

برکه گفت: نگرانتم آرتین. زیاد خودت رو وسط نینداز، دوست ندارم آسیب ببینی.

یک دفعه کسی با شمشیر به آرتین حمله کرد و از پشت شمشیر رو توی کمر آرتین فرو برد. برکه داد زد: نه!

باورش نمیشد که این صحنه رو دیده باشه. باورش نمیشد، آرتین الان مرده بود؟

با دیدن کسی که به آرتین حمله کرده بود، نفس توی سینش حبس شد. _آرتین به آرتین حمله کرده بود_.

آرتین پاش رو به زمین کوبید: گفتم حواست به آدرینا باشه! میدونی که راحت به هرشکلی درمیاد!

آدرینا بود؟ یک لحظه از خودش خجالت کشید: ببخشید.. که نتونستم تشخیصتون بدم.

آرتین زمزمه کرد: بعدا تنبیهت میکنم. الان وقتش نیس.

آرشام پرش بلندی کرد تا از روی سر یکی از جنگجوها بپره. اما به محض فرود اومدنش، زمین زیر پاهاش لرزید

رمان بوک
Romanbook.ir

و آرشام تعادلش رو از دست داد و محکم به زمین خورد. با خشم به آترابان که اینکارو انجام داده بود، کرد: تو!

آترابان یک لحظه از کاری که کرده بود، پشیمون شد. آرشام به سمت آترابان رفت که یکدفعه دستی اون رو محکم کشید و زمزمه کرد: حتی فکرشم نکن که به پدرم آسیب بزنی.

آترابان با دیدن پسرش امید، نفس توی سینش حبس شد: امید!..

امید پسرش کسی بود که چندسال پیش توسط هاکان شناسایی شد و توی مرکز شهر تبدیل به سنگ شده بود. قدرت خاص یا خارق العاده ای نداشت، قدرتش این بود که میتونست به جای غذا خوردن از نور تغذیه کنه. آرشام خندید: تو جغله بچه چطوری میتونی به من صدمه بزنی؟

همون لحظه یکی محکم با بیل توی سر آرشام کوبید و آرشام از هوش رفت. آترابان به سمت پسرش دوید: امیدم!..

سریع پسرش رو در آغوش گرفت. امید لبخند زد: من برگشتم بابا.

رمان بوک
Romanbook.ir

اشک های آترابان از گونش جاری شده بود: میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

_الان وقت گریه نیس بابا. بیا بعدا انجامش بدیم.

آترابان سریع سرش رو تکون داد.

آرام سریع دستش رو به سمت زخم عمیقی که یکی برداشته بود، برد: حالت خوب میشه.

طولی نکشید که زخمش درمان شد. آرام گفت: بلند شو، میتونی بری.

مرد آروم دستش رو روی زخمش کشید، باورش نمیشد به همین سادگی ناپدید شده باشه. اما بلند شد و دوباره به میدان جنگ رفت.

کیهان به سمت برفین هجوم آورد و تلاش کرد با شمشیر اون رو بکشه. قدرت شنوایی فوق العاده قوی اش الان در وسط جنگ به دردش نمی‌خورد: چطور جرئت میکنی برای اونا بجنگی؟

برفین جواب داد: من همون اولش هم با آرتین بودم. شما دچار اشتباه شدید.

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع دستش رو به سمت کیهان برد تا منجمدش کنه.اما موفق نشد و سریع برگشت. با دیدن آروشا که قدرت لامبدا داشت گفت: داری مزاحمم میشی.

آروشا جواب داد: حتی فکرشم نکن که بخوای به کیهان صدمه بزنی.

آراد شمشیرش رو از پشت توی کمر آروشا فرو برد: چرا؟

شمشیر رو بیرون کشید و آروشا روی زمین افتاد. برفین جواب داد: خیلی... خیلی ممنونم.

آراد گفت: هنوز هم دلیل نمیشه که بخوام سر خیانت ببخشمت.

به کیهان اشاره کرد: منجمدش کن.

یکدفعه کیهان فریادی زد و با شمشیر به طرف برفین حمله ور شد. درست توی یک میلی متری برفین شمشیر کیهان رو منجمد کرد: داشتی دست به کارای خطرناکی میزدی کیهان جان.

کیهان شمشیرش رو به گوشه ای پرتاب کرد: به من نگو کیهان جان!

رمان بوک
Romanbook.ir

اما درست در لحظه ای که حسابی عصبی بود، برفین منجمدش کرد. فریاد کشید: بزودی یخ این بابا آب میشه. بکشینش.

آتوسا به آرتین خیره شده بود. رقیب سرسختی برای آرتین بود. آرتین گفت: قدرتت واقعا مسخرس، کپی کردن قدرت های دیگران به چه دردی میخوره؟

یکدفعه موجی از آتیش به سمت آرتین اومد. آرتین بدون اینکه جاخالی بده گذاشت که آتیش بهش برخورد کنه: انگار هنوز نفهمیدی که آتش به خود آتش نمیتونه صدمه بزنه؟

آتوسا دوباره کار قبلیش رو تکرار کرد: فقط خفه شو.

آرتین آهی کشید و دستش رو توی جیبش گذاشت: فقط احمق ها وقتی می‌دونن یکاری انجام نمیشه باز هم تکرارش میکنن.

آتوسا دست برکه رو لمس کرد. برکه فقط با ترس بهش خیره شد، اما از اینکه دید آتوسا کاریش نداشت حسابی تعجب کرد.

آتوسا خندید: اما مطمئنم که آب به آتش صدمه میزنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

آتوسا در این مورد اشتباه نکرده بود. طبق قانون طبیعت آرتین نمیتونست با آتش به برکه صدمه بزنه، اما اگه برکه میخواست میتونست به آرتین صدمه بزنه.

آرتین سریع پاش رو روی مواد مذاب گذاشت و بالا رفت. آتوسا هم همین کار رو تکرار کرد و موج بزرگی از آب به سمت آرتین پرتاب کرد.

آرتین جاخالی داد و برکه فکر کرد که نمیتونه دست رو دست بزاره. سریع به همراهشون بالا رفت و تیر رو توی کمان گذاشت. آرتین و آتوسا با جدیت مبارزه میکردند و برکه تمرکز کرد. اگه تیرانداز ماهری نبود عمرا اگه میتونست که آتوسا رو بزنه. اما اون برکه بود.

تیر پرتاب شد و درست به قلب آتوسا اصابت کرد. آرتین به سمتش اومد: پرتاب فوق العاده ای بود.

برکه خندید: میدونم. اینو به جای اونکه نشناختمت حساب کن.

آرتین متفکر نگاهش کرد: آمم، باید فکر کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

برکه حرصی نگاهش کرد. یکدفعه چشمش به کارن افتاد که میخواست سنگی به اندازه یک فیل رو روی سر جمعیت بندازه.

آرتین گفت: گمونم باید جلوش رو بگیریم.

_اما چطوری؟

یکی از مردم سریع کلنگش رو توی سر کارن کوبید. کارن سنگ رو رها کرد و افتاد. آرتین گفت: گمون کنم مشکل حل شد.

_اینکه آدم ها انقدر دارن راحت میمیرن ترسناک نیست آرتین؟

آرتین موذیانه لبخند زد: نه. من هرشب رویای این روز رو می دیدم.

برکه محکم روی بازویش زد: خیلی ترسناکی.

آرتین پایین رفت و گفت: میدونم.

مرد با چماق سنگی که در دست داشت آروم به سمت شاهین رفت. شاهین برگشت: اشتباه کردی.

با قدرتش که اشیاء رو میتونست کنترل بکنه، چماق رو از توی دست هاش بیرون آورد و بدون دست زدن به

رمان بوک
Romanbook.ir

چماق اون رو توی سر مرد کوبید. آرتین داد زد: همتون روی شاهین متمرکز شین!

حلقه بزرگی دور شاهین جمع شد و شاهین پوزخندی زد. شمشیر رو از دست دایان بیرون آورد و به سمت آرتین برد. برکه سریع دستش رو به کولش برد، اما هیچ تیری نداشت. ناله کرد: تیرهام همه تموم شدن!

آرتین سریع جاخالی داد و چند گلوله آتیش رو به شاهین پرتاب کرد. چندتاش به شاهین برخورد کرد، اما شاهین خم به ابرو نیاورد. دوباره تلاش کرد که با شمشیر آرتین رو بکشه. اما یک لحظه غافل شد و آرکا شمشیرش رو توی بدن شاهین فرو برد. شاهین خون بالا آورد ، اما تسلیم نشد و سر شمشیر رو به سمت آرکا برگردوند. داد زدم: نه!

یکدفعه آترابان جلوی شمشیر قرار گرفت و شمشیر توی سینه اش فرو رفت. آرکا سریع شمشیرش رو از بدن شاهین بیرون کشید و داد زد: آترابان!

آترابان لبخندی زد و روی زمین افتاد. آرتین به سمتش رفت و سریع دستش رو زیرش گرفت: آترابان، آترابان!

رمان بوک
Romanbook.ir

شاهین لبخندی زد، خوشحال بود که حداقل توی لحظات آخر زندگی اش یکی رو کشته بود.

آترابان سرفه ای کرد. امید مردم رو کنار زد و با دیدن پدرش، نفسش حبس شد.

اینهمه سال منتظر مونده بود تا پدرش رو ملاقات کنه. اما...

امید سریع به سمت آرتین رفت و داد زد: بابا!

آرتین سرش رو بالا برد و با دیدن امید لبخند غمگینی زد: توام برگشتی؟

امید سر پدرش رو در آغوش گرفت: تروخدا نمیر بابا. تروخدا نمیر.

آرتین اشک هاش رو که جاری شده بود رو پاک کرد. امید هم به گریه افتاده بود: من تازه پیدات کرده بودم!

آترابان زمزمه کرد: خوابم میاد امیدم.

امید شروع به تکون دادن آترابان کرد: نه بابا، نه! نزار بیهوش بشی!

آرتین فریاد زد: پس این آرام کدوم گوریه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام از بین جمعیت راه رو باز کرد و سریع به آترابان رسید. همینطور که زیر لب معذرت خواهی میکرد دستش رو روی زخم آترابان گذاشت.

یک دقیقه گذشت. امید فریاد کشید: پس چرا حالش خوب نشد؟

آرام آروم گفت: متاسفم... زخمش اونقدر عمیقه که...

امید مشتی به صورت آرام کوبید و فریاد کشید: پس تو اینجا چکاره ای؟

آرتین دست امید رو محکم گرفت: آروم باش امید.

آترابان چشم هاش رو بست. آرتین همینطور که به هق هق افتاده بود و میلرزید، دست آترابان رو گرفت: ممنونم ازت، که اینهمه سال برام پدری کردی آترابان.

برکه چند قدم جلو رفت و سرش رو پایین انداخت. آترابان به گردن همه حق داشت. آرتین بلند شد و گفت: نزارید جونش الکی خرج بشه.

به سمت هاکان، آزیتا و ساشا درحالی که فرار میکردند، برگشت: بیاید اونا رو بگیریم.

رمان بوک
Romanbook.ir

همه به سمت اونها حمله ور شدند. برکه تیری رو توی کمان گذاشت و به سمت ساشا گرفت. بقیه هم به سمتش حمله ور شدند و ساشا در لحظات آخر بیخیال هاکان شد و نیروی محافظتش رو روی خودش برد.

هاکان فریاد زد: داری چکار میکنی ساشا؟ همین الان از من محافظت کن!

ساشا گفت: عذر میخوام قربان. نمیتونم همچین کاری بکنم.

هاکان می دوید، یکدفعه سکندری خورد و روی زمین افتاد.

آرتین جلو رفت. هاکان برگشت و سریع به سمت آرتین دوید تا اون رو تبدیل به سنگ بکنه. اما آرتین سریع لامبدا رو بهش وصل کرد و زیر لب گفت: پست فطرت.

هاکان دستش رو توی جیبش برد و سازدهنی رو بیرون آورد. سریع روی لب هاش گذاشت و شروع به زدن کرد، اما آرتین لگدی بهش زد و سازدهنی از دستش روی زمین پرتاب شد. آرتین خم شد و سازدهنی رو برداشت.

هاکان سریع خم شد و جلوی آرتین زانو زد: بهم رحم کن. خواهش میکنم بهم رحم کن.

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین توی دلش پوزخند زد. اون موقعی که هاکان دستگیرش کرده بود همین اتفاق رو براش پیش‌بینی کرده بود. اهمیتی نداشت که هاکان نپذیرفت، مهم این بود که حالا به واقعیت پیوسته بود.

آرتین پوزخندی زد: چرا؟ اون موقع که مردم التماست میکردن بهشون رحم کنی، مگه تو اینکار رو میکردی؟

آزیتا هم فهمیده بود که فرار بی فایدس. همه سرباز ها و اعضای بالارتبه کشته شده بودند. پس ایستاد و کنار آرتین زانو زد: خواهش میکنم به ما رحم کنید.

آرتین لامبدا رو به آزیتا وصل کرد و مردم هم یکی رو به ساشا وصل کردند.

هاکان از ترس به لرزش افتاده بود. آرتین گفت: دارم فکر میکنم که باهات چکار کنم؟

برکه جلو رفت و رو به آزیتا کرد: تو واقعا مادرمی؟

آزیتا میلرزید، اما هیچ چیز نگفت. برکه فریاد زد: چطور تو میتونی مادرم باشی؟ چطوری؟

آزیتا زمزمه کرد: ببخشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

برکه لگدی به آزیتا زد: واقعا غیرقابل باوره! تو میخواستی دخترت و شوهرت رو بکشی، به چه هدفی؟ مگه بابا برات چی کم گذاشته بود، هان؟

اینکه آزیتا هیچ چیز نمیگفت برکه رو عصبی میکرد. آرتین دست برکه رو فشرد و گفت: بیاید بیخیال شیم و این هارو فعلا تو زندان سطح یک رها کنیم. الان وقت اینکارا نیست.

برکه با تعجب نگاهش کرد. آرتین گفت: الان وقت جشن گرفتنه!

همون لحظه زنی از میان جمعیت جیغ زد: آرتین!

انگار آرتین صدا رو شناخته بود. به سمت زن برگشت و با دیدنش، قطره اشکی از چشم هاش چکید. مردی پشت زن ایستاده بود و لبخند مردانه ای زد: ببین چقدر پسرمون بزرگ شده.

آرتین غرورش رو کنار گذاشت و همینطور که اشک هاش رو پاک میکرد و به سمتشون دوید. هر سه نفر همدیگه رو محکم در آغوش گرفتند، آرتین باورش نمیشد که خانوادش برگشته باشن: میدونستین چقدر منتظرتون موندم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

زن آروم موهای پسرش رو نوازش کرد: حالا ما اینجاییم آرتین، و اینو بهت قول میدم که هیچوقت تنهات نزارم.

پشت سر آرتین، هرکس که خانواده اش تبدیل به سنگ شده بود رو در آغوش کشید. برکه با دیدن برفین، لبخندی زد.

برفین آروم چند قدم جلو اومد و گفت: گمونم زیاد هم از مجسمه بودنم نگذشته.

برکه بغضش رو فرو خورد و خندید: باید بغلت کنم یا سر اینکه دنبالم نیومدی با دست هام بکشمت؟

برفین شونه هاش رو بالا انداخت: هرجور مایلی.

برکه توی آغوش خواهر دوقلویش فرو رفت، حالا همه چیز درست شده بود. به غیر از امید که در گوشه ای به یاد آترابان اشک می ریخت و با هر آغوشی که می دید بیشتر به این فکر میکرد که کاش برای بار آخر پدرش رو به آغوش میکشید.

برکه با دیدن آرمیتی که دور از جمعیت ایستاده بود، بلند صدایش کرد: آرمیتی!

رمان بوک
Romanbook.ir

همه مردم ساکت شدند و آرمیتی آروم جلو اومد: دقیقا همینطور که توی پیشگویی هام دیدم. کارت رو درست انجام دادی برکه، و به وصیت پدرت عمل کردی.

گردنبند از درخشش افتاد. برکه لبخند غمگینی زد: کاش الان اینجا بود و این صحنه رو می دید.

یکدفعه به سمت آرمیتی برگشت: ولی چرا من تبدیل به مجسمه نشدم آرمیتی؟

آرمیتی جواب داد: گمون میکردم خودت جوابش رو فهمیده باشی.

برکه فقط گیج نگاهش کرد، و آرمیتی برایش تمام حقایق پشت موهبت ها رو توضیح داد. هر قانونی در طبیعت، یکی از قوانین موهبت ها بود.

برکه به سمت آرتین برگشت: یعنی تمام مدت من میتونستم تورو بکشم؟

آرتین به سمتش برگشت و آب دهنش رو قورت داد. برکه قهقهه زد: لازم نیس اونطوری بهم نگاه کنی، قرار نیس بکشمت.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره به سمت آرمیتی برگشت: پس چرا بهم نگفتی که چجوری باید هاکان رو شکست بدم؟

آرمیتی شونش رو بالا انداخت: همون‌طور که توی طبیعت آب به راحتی نمیتونه سنگ رو نابود کنه توهم نمیتونستی. باید تحت فشار قرار میگرفتی تا بتونی بارون بوجود بیاری و اگه میدونستی اصلا تحت فشار قرار نمیگرفتی. فهمیدی؟

_ولی اخه چرا؟

_قانونشه .

بعضی وقت ها طبیعت هم رو اعصاب میشد. یکدفعه کارولین گفت: اما پادشاه بعدی کی باید باشه؟

به محض گفتن این حرف، مردم به سمت آرتین و برکه برگشتند. برکه معذب زیر لب به آرتین گفت: برای چی اونا دارن به ما نگاه میکنن؟

آرام گفت: ولی نمیتونیم جفتشون رو باهم انتخاب کنیم! باید بینشون رای گیری کنیم؟

آرتین خندید: گمون نکنم به اینکار نیاز باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

برکه آروم به پهلوش مشت زد. آرتین برگشت: مگه اشتباه میگم؟

***

برکه

همینطور که با هیجان به شکوفه های آبی رنگ خیره شده بودم، گفتم: این شکوفه ها واقعا قشنگن!تاحالا ندیدم که درختی توی پاییز شکوفه های این شکلی بده.

آرتین سرش رو تکون داد: اسم درختش آفلیاست .

درخت ها بلند بودند و مسیر رو واقعا زیبا کرده بودن. بعضی از شکوفه های آبی روی زمین هم ریخته بود.

همینطور که توی مسیر قدم میزدم، آهی کشیدم: واقعا همه چیز تموم شد آرتین؟ به همین سادگی؟

بهم چشم غره رفت: میشه بگی کدوم نقطش ساده بود؟

خندیدم: درست میگی. اما هنوز نمیتونم باورش کنم. میتونیم راحت هرجایی بریم بدون اینکه نگران باشیم یکی از اونا مارو دستگیر کنه یا مردم جامون رو لو بدن.

رمان بوک
Romanbook.ir

میتونیم با آرامش بدون اینکه لحظه ای به فکر هاکان باشیم نفس بکشیم.

آرتین جواب داد: درسته. اما آترابان...

با یادآوری آترابان آهی کشیدم. مراسم خاکسپاریش واقعا غمگین بود، مخصوصا وقتی امید رو می دیدم که انقدر با ناامیدی به قبر پدرش زل زده بود و می گریست.

آرتین گفت: وقتی که پدر و مادرم سنگ شده بودن، احساس میکردم تنها ترین آدم روی زمینم. حتی درست بلد نبودم از خودم مراقبت کنم. اما آترابان بهم پیشنهاد داد که من رو بزرگ کنه. اوایل که اونهمه شور و اشتیاقم رو برای شورش می دید مخالفت کرد، اما بعدش باهام راه اومد و حتی بعدترش هم من رو همراهی کرد .

لبخندی زدم: توی خوب بزرگ کردنت موفق هم بوده.

_اما آرمین انگار توی خوب بزرگ کردن تو زیاد موفق نبوده.

جیغی کشیدم و آرتین خندید. دست به سینه شدم و روی شکوفه ها شروع به قدم زدن کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

_افسانه هارو شنیدی؟ مردم قدیمی اینجا میگن که هرکس با یه نفر بین درخت های آفلیا موقعی که شکوفه دادن قدم بزنه، باهاش ازدواج میکنه.

_افسانه ها همیشه هم درست نمیگن.

یکدفعه آرتین دستم رو گرفت. بهش نگاه کردم، خیلی جدی توی صورتم خیره شده بود.

_همیشه کنارم میمونی برکه؟

از سوال ناگهانیش جا خوردم. توی چشم هام مصمم خیره شده بود و من حتی نمیدونستم که چی باید بگم. معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.

_این الان یه درخواست ازدواجه؟

_تو فکر کن هست.

دست هام رو فشرد: زیاد اهل زدن حرف های عاشقونه نیستم. ولی همیشه کنارم میمونی؟

_خب...

سرم رو بالا بردم و گفتم: تو همیشه برای دستپختم ازم ایراد میگیری. توی دستشویی دمپایی رو خیس میکنی و فقط زرده تخم مرغ میخوری و مجبورم می‌کنی باقیش رو

رمان بوک
Romanbook.ir

بخورم. فقط به خودت فکر میکنی و مغروری. همینطورم...

پوکر بهم نگاه کرد: گفتم جواب سوالم رو بده. نه اینکه بشینی ازم ایراد بگیری.

سرم رو تکون دادم: آره، همیشه کنار این مرد مغرور میمونم.

چند ثانیه نگاهم کرد. بلاخره جلو اومد و چشم هام رو بستم. با دوتا دستش صورتم رو گرفت و آروم لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت. لبخندی از رضایت زدم و اون پیشونیم رو طولانی بوسید.

عقب رفت و من گفتم: اما کلی کار هست که باید انجامشون بدیم. اولین کار اینه که به جهان موازی بریم و دلوین رو برگردونیم، همون‌طور که قول داده بودیم. بعدم به مامان درمورد تو بگم و به اینجا بیارمش. اوضاع سرزمین رو درست کنیم، انگار من و تو الان پادشاه و ملکه این سرزمینیم.

آرتین سازدهنی رو از جیبش بیرون آورد: پس بیا که انجامشون بدیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

***

به آرتین،برفین، دایان، نینا، کارولین، آرکا، رزیتا، آرام، یاشا و آراد نگاه کردم و لبخندی زدم: حاضرید که شوکه بشید؟

آرتین شونش رو بالا انداخت: من که هزار بار اونجا رو دیدم.

_تو کلا دوبار اونجا رفتی. من کل زندگیمو اونجا گذروندم.

آرام دستش رو به هم مالید: برای دیدن اون جهان خیلی هیجان زدم!

سازدهنی رو از جیبم بیرون آوردم و شروع به نواختن کردم. شکاف بین دو دنیا کشیده شد و از شکاف رو شدم: دنبالم بیاین.

پشت سرم همه وارد شکاف شدند. دوباره توی اتاقم بودیم و من دستام رو بهم کوبیدم: مدت ها بود که اینجا نیومده بودم!

رمان بوک
Romanbook.ir

همه زیر لب پچ پچ میکردند. یکدفعه با دیدن جای خالی پرتره بابا، اخم هام تو هم رفت: وایسا ببینم، نقاشیم کجاست؟

آرتین پرسید: اوندفعه یه نقاشی بزرگ از آرمین اینجا نبود؟

_نمیدونم. دنبالم بیاین.

از پله ها پایین رفتم که یکدفعه صدای جیغی من رو ترسوند. مامان با موهای بهم ریخته و پاچه شلوارش که تا بالا رفته بود با ترس بهم خیره شده بود: خدایا، این قضیه کی قراره تموم بشه؟

_سلام مامان.

_سلام و کوفت! هر دفعه یکی از اون اتاق مزخرفت میاد پایین و منو مثل چی میترسونه. قراره این وضعیت تا کی ادامه داشته باشه؟

با دیدن یه ایل آدم پشت سرم تازه متوجه موقعیتش شد و دوباره جیغ کشید: اینا دیگه کین؟

یه دفعه نگاهش به برفین افتاد: تو... تو دقیقا کپی برکه ای!

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین خندید: از آشناییتون خوشبختم. من برفینم، خواهر دوقلوی برکه.

گلوم رو صاف کردم و اشاره ای به تیپ مامان کردم: اهم مامان...

نگاهی به خودش انداخت و توی یک ثانیه توی اتاقش دوید و فریاد زد: بشینید تا براتون چای بیارم. الان میام.

توی یه لحظه هم خندم گرفته بود و هم عذاب وجدان داشتم. همه روی مبل ها نشستند و کارولین اشاره ای به تلویزیون کرد: اون جعبه سیاه دیگه چیه؟

_تلویزیون. میخوای ببینی؟

با کنترل تلویزیون رو روشن کردم و یکدفعه همه غیر از آرتین جیغ بنفشی کشیدند.

آرتین گفت: آروم بابا! اینجا پر از این وسایل عجیب غریبن. اگه قرار باشه هردفعه برا هرکدوم از اینا بترسید که اصلا جنبه ندارید باید برگردیم.

کارولین گفت: براچی یه آدم تو تلویزیونه؟

نینا بلند شد و ضربه ای به صفحه تلویزیون زد. یکدفعه چهرش جمع شد و گفت: یا جد آرمین بزرگ!

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شدم و همینطور که چای ساز رو روشن میکردم خندیدم: چرا پای بابای بدبخت منو می‌کشی وسط؟

مامان از اتاق بیرون اومد و گلوش رو صاف کرد: خیلی خوش اومدید.

نگاهی به من کرد: بیا تو آشپزخونه برای مهمونامون چای بریزیم.

سرش رو به سمت آشپزخونه حرکت داد. جملش رو با لحن دوستانه نگفت، بیشتر شبیه تهدید بود. ترسیدم و دنبالش راه افتادم.

مامان به در کابینت تکیه داد: خب..؟

از روی میز پفک حلقه ای رو برداشتم و توی انگشت کوچیکم فرو بردم: چی خب..؟

_ماه هاست که اینجا نبودی، الان اینهمه آدم رو برداشتی دنبال خودت کشوندی اینجا؟ چه خبره دقیقا؟

با ذوق گازی به پفک زدم و دستم رو تکون دادم: باورت نمیشه دخترت چکار کرد! یه جهانو نجات داد!

رمان بوک
Romanbook.ir

دقیقا نمیدونستم چطور باید بهش درمورد اون جهان توضیح بدم. همینطور سرسری گفتم: اون پادشاه ظالم رو شکست دادم.

_خب الان میای خونه؟

_بیخیال مامان! اومدم اینجا تا ازت بخوام باهام بیای اون جهان!

سریع بهم غرید: منظورت چیه؟ من جایی نمیام. الانم بر می گردی خونه و از اینا خداحافظی میکنی.

یکدفعه صدایی از پشتم وجودم رو گرم کرد: چرا بدقلقی میکنید خانم؟

با دیدن آرتین کنارم، لبخندی زدم. ادامه داد: فقط باهاش کنار بیاید که برکه جاش اینجا نیست. الانم همینطور که برکه گفت یا به اون جهان میاید یا برای همیشه دور برکه رو خط بکشید.

سریع گفتم: حالا برای همیشه هم نه، گاهی میتونم بیام بهش سر بزنم!

آرتین گفت: حالا همون. به هرحال خانم، این واقعیت که برکه اهل این جهان نیست رو کسی نمیتونه عوض کنه. و

رمان بوک
Romanbook.ir

سعی نکنید که روی موندن برکه پافشاری کنید. سعی نکنید که روی چیزی که توی ذات و طبیعت برکست، پا بزارید.

مامان تقریبا داد کشید: چطوری میتونی اینو بگی؟ برکه دختر منه، بعد یکسال دوریش برگشتی که بهم بگی؟دور دخترتو برای همیشه خط بکش؟ میدونی... میدونی من بدون اون توی یکسال چی کشیدم؟

جمله آخرش رو جوری با بغض گفت که خجالت کشیدم. آروم بغلش کردم و آروم گفتم: همچین اتفاقی دیگه نمیفته مامان. منم بدون تو اون یکسال خیلی اذیت شدم و به علت یسری دلایل دیگه نتونستم بیام. ولی الان اینجام، اینجام و دارم بهت میگم تمام اون سختی ها تموم شد و میتونی باهام به اون جهان بیای.

_نمیتونم باهات به اون جهان بیام برکه. من دارم ازدواج میکنم.

با چیزی که گفت انگار بهم برق سه فاز نصب کردن: الان... الان چی گفتی؟

ازش فاصله گرفتم و دستم رو به سمتش گرفتم: تو چی گفتی الان؟

روبه آرتین کردم: توام شنیدی چی گفت یا توهمی شدم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین چشم هاش رو حرکت داد: گفت داره ازدواج میکنه.

دستم رو روی سرم گذاشتم: یا خدا .

مامان سریع بهم توپید: چرا اینطوری می‌کنی؟ هیچ میدونی چقدر من توی این یسال تنهایی کشیدم؟

سرش رو پایین انداخت و نوک انگشت هاش رو بهم چسبوند: مرد خوبیه. سر یکی از کارهایی که میرفتم باهاش آشنا شدم. اون هم زنش رو از دست داده و مدت هاست که تنهایی میکشه. بهش درمورد تو گفتم، اونم منو دلداری داد و چندوقت بعد ازم درخواست کرد...

_وایسا ببینم، درمورد من چی گفتی؟

_چیز زیادی نگفتم. فقط گفتم یسری چیزهارو بهم ترجیح دادی و من رو رها کردی و رفتی.

خنده عصبی ای کردم: خدای من.

آرتین آروم زیر گوشم گفت: بهش حق بده. اشکالی نداره که آدم دوباره ازدواج کنه برکه. حدس میزنم واقعا مادرت هیچکس رو توی این دنیا نداشته باشه. علاوه بر اون...

اشاره ای به خودش کرد: توام باید یچیزایی بگی. مگه نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

بهش چشم غره رفتم و رو به مامان کردم: باشه. تا اینجام یه قرار بزار ببینمش. الانم بریم بیرون، اینجا وایستادن واقعا زشته.

از آشپزخونه بیرون رفتم و با دیدن وضعیت خندم گرفت. نینا داشت با دکمه های تلفن ور میرفت، آرام سرش رو از پنجره بیرون برده بود، یاشا روی زمین به فرش دست میکشید و کارولین به لامپ خیره شده بود. فقط برفین گوشه ای بی تفاوت به همه نشسته بود.

گلویم رو صاف کردم: اهم.

با شنیدن صدای من سریع همه روی مبل برگشتند و لبخندی زدند. مامان چایی تعارف کرد و گفت: خیلی خوش اومدین. هرچی خواستین رو بدون تعارف بگید.

همه شروع به نوشیدن چای کردند. یکدفعه مامان گفت: من رو برای... چند لحظه پیش ببخشید. معمولا هر رفت و آمدی که میشه اینجا اتفاق میفته. اوندفعه که دلوین برگشت، دوبار هم آرتین و برکه به اینجا اومدن. یکدفعه هم دوتا مرد که نمیشناختمشون توی خونم اومدن.

مشکوک پرسیدم: دوتا مرد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_آره. یکیشون قد بلندی داشت و از لباس هاش مشخص بود که سلطنتی عه. اون یکی هم لباس های گرون قیمتی به تن داشت، اما نه به اندازه اون مرد قد بلند. دوتاشون بدون هیچ ترسی از خونه بیرون رفتن و دوباره برگشتن. اما چون غریبه بودن خودم رو نشون ندادم.

رو به آرتین کردم و زیرلبی گفتم: اون هاکان و ساشا بودن.

سرش رو تکون داد. ادامه دادم: احتمالا هم نقاشی من رو اونا از بین بردن.

نگاهی به بقیه کردم. اون ها هم باهم زیرلبی حرف میزدند و یچیزایی رو تایید میکردند. کاملا مشخص بود که اون ها هم متوجه شده بودند که هاکان و ساشا قبلا اینجا بودند.

مامان گفت: شنیدم که تونستید جهانتون رو از شر اون پادشاه نجات بدید. بهتون تبریک میگم.

رزیتا رو به مامان کرد: ممنونم. شما زن آرمین این؟

سوالش مقدار کمی رک و ... بدون پروا بود. مامان آهی کشید: بله، یعنی بودم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نینا پرسید: یعنی الان همه چیز درمورد ما و دنیامون میدونید؟

مامان جواب داد: تا حدودی. کامل نه.

کارولین پرسید: شما با آرمین چجوری آشنا شدید؟

_خب من بچه پرورشگاهی بودم. وقتی که هیجده سالم بود، از پرورشگاه بیرون رفتم و همزمان با دانشگاهم دنبال یه شغل پاره وقت میگشتم. اون موقع یه آگهی به اسم "کتاب فروشی آرمین" دیدم و همونجا با آرمین ملاقات کردم. مدت زیادی نبود که از اون جهان اومده بود و با کار کردن و جواهراتی که با خودش داشت، تونسته بود کسب و کار خودش رو راه بندازه. کنارش شروع به کار کردم و کم کم... کم کم عاشق هم شدیم. بعدا مجبور شد که همه چیز رو بهم بگه، و من برکه رو دیدم. اون موقع چندسالش بیشتر نبود و خیلی بچه بود. زود بهم خو گرفت و الانم که اینجام.

نینا سرش رو تکون داد: واو. پس شماهم مثل من پرورشگاهی بودید. خندید: منتها فرق من با شما اینه که کسی عاشق من نشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

جمله آخرش رو طوری گفت که سرم رو پایین انداختم. از قصد به خودش اشاره نکرده بود. نینا واقعا گاهی اذیتم میکرد.

آرام گفت: اوایل که درمورد دنیای ما شنیدید، چطوری باور کردید؟

_خب... اوایل باور نکردم و مسخرش کردم. شبیه داستان های بچگونه بود که باباها شب ها برای بچه هاشون تعریف میکردن! ولی خب اون قدرتش رو به وضوح بهم نشون داد و باعث شد که حرفش رو باور کنم.

همه سرشون رو تکون دادند. دایان پرسید: هیچوقت به جهان ما اومدید؟

مامان سرش رو به نشونه نه تکون داد: اصلا. چندباری ازش خواهش کردم و گفت که اصلا نمیتونه برای یه لحظه پاش رو اونجا بزاره. خوشحال بودم که توی آینده اصلا لازم نبود نگران رفتن و ناپدید شدنش باشم. اما از بچگی برکه رو برای رفتن آماده میکرد و این من رو عصبی میکرد... دلم میخواست که برکه تا ابد کنار خودم بمونه.

نگاهی به من و آرتین کرد: ولی انگار که اشتباه فکر میکردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شدم: خب، به نظرم وقت اینه که بریم بیرون و پیروزی کوچیکمون رو جشن بگیریم. مگه نه؟ قبلش حتما باید پیش دلوین بریم.

رزیتا غرید: کوچیک؟ اونهمه عذاب کشیدن برات یه جوکن؟

شونم رو بالا انداختم. مامان گفت: و راستی تولدت مبارک. چندوقت پیش تولدت بود.

آرتین شونه هاش رو بالا انداخت: و امروز هم تولد بیست و هفت سالگی منه.

سریع به طرفش برگشتم: شماها هیچوقت درمورد تولداتون حرفی نزدین!

نینا گفت: خب وضعیت خوبی برای گفتنش نبود. اصلا مهم محسوب نمیشد.

رو به آرتین کردم: یعنی امروز تولدته؟

سرش رو تکون داد. محکم روی بازوش کوبیدم: تو نباید هیچی بگی؟ من الان کادو از سر قبرم بیارم؟

چند لحظه شوکه بهم خیره شد، بعد خندید: نیازی نیست.

_خفه شو بابا! زهرمار و نیازی نیست .

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین دهنش باز موند، تو اونهمه وقت یک نفرم باهاش اینطوری حرف نزده بود. هرچی بیشتر جلو می رفتیم ابهت آرتین بیشتر میریخت و از این قضیه خوشحال بودم.

_اونطوری بهم نگاه نکن! تلافی دفعه قبل رو سرت درآوردم.

همچنان دهنش باز مونده بود: تو هنوز سر اون ناراحتی؟

بی اهمیت بهش گفتم: خب بیخیال، موافقید بعد دیدن دلوین یسر بریم شهربازی؟

آرام پرسید: اصلا چی هست؟

آرتین وحشت زده گفت: ترو جون هرکسی که دوست داری نه! اینکارو نکن!

همه از وحشت آرتین تعجب کردند. لبخند شیطنت آمیزی زدم: چرا؟ خوش میگذره که؟

***

زنگ در خونه دلوین رو زدم و عقب ایستادم. خدا خدا میکردم که دلوین خونش رو عوض نکرده باشه، چون مدت ها بود که از صاحب خونش بخاطر اضافه کردن اجارش شکایت میکرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلاخره در باز شد و کسی که توی خونه بود، بهم خیره شد. با دیدن دلوین لبخندی زدم: سلام.

_برکه.

همینطور که وارد خونه میشدم گفتم: برگشتم. دلت برام تنگ نشده بود؟

_برکه.

به سمتش برگشتم و با هیجان گفتم: جانم؟

قدم هاش رو تند کرد و توی آغوشش کشیده شدم. دستم رو دورش حلقه کردم: انگار دلت زیادی برام تنگ شده بود.

بغض توی چشم هاش جمع شده بود. اما مطمئن بودم که بغض خوشحالیه، چون با همون حال خندید: برگشتی برکه؟ واقعا برگشتی؟

_میبینی که اینجام.

یاشا از پشت سرم گفت: ماهم اینجاییما.

دلوین هول شد و گفت: بله بله. بفرمایید تو.

دلوین ظرف میوه رو جلوم گذاشت و گفت: هنوز باورم نمیشه که تو اینجایی! واقعا یه توهم نیست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کنارم نشست و شمرده شمرده گفتم: دلوین، من واقعا اینجام.

یکدفعه با سرعت گفت: تموم شد؟ شکستش دادی؟ همرو نجات دادی؟

خنده ام گرفت. دستش رو گرفتم: نگران نباش. برای همیشه شکستش دادم.

_ولی آخه چطوری؟

یاشا به دلوین خیره شد و لبخندی زد: گمون کنم باید یه داستان خیلی طولانی رو برای دلوین تعریف کنی.

شروع به تعریف کردن کردم، هر اتفاقی که اون چندوقت افتاده بود. از برفین و گرفتار شدنش گفتم، از اینکه هاکان مجبورش کرده بود که جای مارو لو بده و سازدهنی رو تحویل بده، گفتم. هرچند همه غیر از آرتین و نینا و دایان با شنیدن این تکه اخم توی صورت هاشون پیدا بود.

از زندان افتادن آرتین و اینکه تلاش کردیم نجاتش بدیم گفتم. از گیرافتادنمون توی جنگل و فراری دادنمون توسط برفین گفتم. همینطور از اینکه فهمیدیم سازدهنی رو برفین به هاکان داده و هاکان میخواست که به این جهان بیاد تا بر این جهان هم پادشاهی کنه گفتم. موقع گوش کردن فقط

رمان بوک
Romanbook.ir

بهم خیره شده بود، اما مشخص بود که درحال گوش دادنه چون هروقت که به جاهای وحشتناکش میرسید نفس تندی میکشید.

از سنگ شدن برفین و تمام اعضا و آیدا و خنثی کردنش به دست خودم گفتم و بلاخره نفس عمیقی کشیدم. توی یک نفس همش رو تعریف کرده بودم.

دلوین با دهن باز نگاهم میکرد. دستام رو جلوش تکون دادم: خوبی دختر؟

_چه روزایی رو پشت سر گذاشتی برکه و من اینجا نمیدونستم.

روبه دلوین کردم: خب، تو بگو که توی این مدت چکار کردی؟

_خب نمیتونم بگم که زندگیم تو این مدت مثل تو پر از فراز و نشیب بوده. به محض رد شدن از دروازه، به سمت خونه اومدم. اما از کارهام اخراج شده بودم. از کافی شاپی که توش کار میکردم اخراج شده بودم، همینطور از آموزشگاه هم اخراج شده بودم. وقتی که به اونجا برگشتم حسینی با دیدنم سریع بهم توپید که من و تو تاحالا کجا بودیم؟ من هم یسری چرت و پرت سرهم کردم و گفتم تو

رمان بوک
Romanbook.ir

به دلایلی دیگه نمیتونی سرکارت برگردی و باید قرارداد رو فسخ کنه. حسینی هم گفت که خیلی وقته اینکار رو کرده و یه معلم دیگه جات گذاشته. همینطورم قبول نکرد که من سر کارم برگردم. باورت نمیشه منشی جدید چه زن رو اعصابی بود! صورتش که کامل عمل بود و یجوری حرف میزد انگار از پشت کوه اومده.

زیرلب به حسینی فحش دادم: اون مرتیکه...

_حقم داشت برکه. میدونی چندوقت بود که ما ناپدید شده بودیم؟ علاوه براون تو دیگه قرار نیس سر اون کارت برگردی، گمونم کارای مهم تری تو دنیای خودت داشته باشی. به هرحال، مدیر کافی شاپم که سریع اخراجم کرده بود و منم حال و حوصله اصرار کردن نداشتم و سریع بیرون اومدم. توی این چندوقت شغل های مختلف رو امتحان کردم، تو خیلی از مغازه ها پاره وقت کار کردم. تنها کاری که برام مونده بود رمان نوشتن بود.

لبخند شیطنت آمیزی زد: که به لطف تو یه ایده خیلی ناب داشتم.

چند ثانیه گیج نگاهش کردم، یکدفعه منظورش رو فهمیدم و جیغ زدم: دلوین!

رمان بوک
Romanbook.ir

یاشا گفت: صبر کن ببینم الان درست فهمیدم؟ اون میخواد زندگی مارو تبدیل به یه رمان کنه؟

دلوین معترض گفت: مگه اشکالش چیه؟ هرچند تا اونجا که حضور داشتم رو نوشتم، بقیش رو منتظر برگشت تو بودم.

خواستم دوباره اعتراض کنم که دلوین گفت: منطقی باش، کسی قرار نیس این داستانارو باور کنه. فقط یکم پول میره تو جیب دوست عزیزت، قبول نداری؟

آهی کشید: به‌شدت نیاز داشتم با کسی حرف بزنم و از ایده‌ها و داستان‌هایی که تو سرمه واسه‌ش بگم. تلفن رو برداشتم تا شماره‌ای بگیرم اما هیچ‌کس رو نداشتم، دفترچه تلفن من پر از اسم‌های جور واجوره، اما وقتی دنبال کسی می‌گردم تا بتونم چند کلمه‌ای باهاش حرف بزنم، می‌بینم که به‌صورت مفتضحانه‌ای هیچ‌کس رو ندارم، و اون اعدادی که جلوی اسم‌ها نوشته شده مثل اعدادی که روی یک چک بی‌محل نوشته شده باشه، بی‌ارزش و مسخره‌ان.

لبخند غمگینی زدم: معذرت میخوام دلوین که مجبور شدم تنهات بزارم. اما الان اینجام، اومدم که ببرمت تا برای همیشه کنارم زندگی کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

دست هام رو گرفت و با شوق لبخند زد: اشکالی نداره. الان میتونم باهات به دنیای موازی بیام، مگه نه؟ میتونم زندگی جدیدی رو اونجا شروع کنم؟

با مهربونی بهش نگاه کردم: البته که میتونی دلوین. البته که میتونی.

رزیتا گفت: گمون کنم حرفاتون تموم شد. من الان واقعا کنجکاوم که بقیه تیکه های این دنیارو ببینم.

آرتین سریع به رزیتا توپید: تو ادب سرت نمیشه؟

رزیتا معترض گفت: الان ساعت هاست که داره با دلوین حرف میزنه و ما همینطور بر و بر داریم نگاهش میکنیم و حتی نمیدونیم که چی باید بگیم.

آرتین خواست دوباره چیزی بگه که گفتم: راست میگه آرتین. گمون نکنم حرف دیگه ای برای زدن داشته باشیم.

نگاهم رو به دلوین دادم: با یکم تفریح بعد از اینهمه اتفاقای هیجان انگیز چطوری؟

***

دسته های سورتمه رو چسبیدم. آرتین هنوز هم از اینکه قبول کرده بود باهام بیاد پشیمون بود. آروم به شونه اش

رمان بوک
Romanbook.ir

کوبیدم: اونطوری نگام نکن دیگه! محض رضای خدا اومدیم یکم خوش بگذرونیم!

کلافه گفت: اصلا نمیدونم براچی قبول کردم باهات بیام این بالا! اونم وقتی که میدونم قراره وحشتناک باشه!

بقیه رو با دست بهش نشون دادم و خندیدم: اینارو میبینی که دارن از جالب بودنش میگن؟ همینا قراره تا چندلحظه دیگه عربدشون به آسمون هفتم برسه.

تنها کسای که بالا نیومده بودن دلوین و مامان بودن. دلوین لبخندی زد و گفت که ترجیح میده مارو از پایین همراهی کنه. مامان هم به همراه نامزدش توی محیط می چرخید. هرچند من هنوز نامزد مامان رو ندیده بودم.

آرتین بی حوصله گفت: بله بله. مثل دفعه قبل هم که خر شدم و اومدم اونارو هم خر کردی.

نزدیک شدم: اگه اوندفعه خر شدی پس ایندفعه چی ای که با پای خودت اومدی بالا؟

خواست چیزی بگه که دستم رو روی لبش گذاشتم: هیس. داره شروع میشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

سورتمه آروم شروع به حرکت کرد. نینا با ذوق دست هاش رو بهم کوبید: چقدر جالبه!

آرتین نگاهش رو به کنار داد: قراره تا چندلحظه دیگه از این حرفش پشیمون بشه؟

چشمکی زدم: احتمالا.

سورتمه بالا رفت و یکدفعه سرعت گرفت. اونقدری تند بود که حال منم بد شده بود. آرتین هراز گاهی فریاد کوچیکی میزد. از وضعیت بقیه نباید چیزی میگفتم.

کارولین فریاد زد: جان جدت مارو بیار پایین عوضی!

یاشا کلمات نامفهومی میگفت: ارسمالطشحجوزی!

فقط رزیتا بود که میخندید: چقدر شماها لوسید بابا! خیلی داره خوش میگذره.

بلاخره تموم شد و همه پیاده شدن. آرام لبخند تهدید آمیزی زد: قراره برای اینکارت تاوان پس بدی برکه خانم.

شونم رو بالا انداختم و با خونسردی گفتم: چکاری؟آوردمتون تفریح دیگه.

برفین خنده کوچیکی کرد:زیادهم بد نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

با گفتن این حرفش همه جوری بهش نگاه کردند که توی خودش جمع شد. هیچکس قانع نمیشد که برفین رو ببخشه، ساعت ها باهاشون حرف زدم اما هیچکس هنوز به اندازه کافی قبول نکرده بود. رزیتا جوری نگاهش میکرد که میترسیدم حرفی بزنه، اما خداروشکر برای اولین بار سکوت رو ترجیح داد. این وضعیت قطعا برای برفین دیوونه کننده بود.

کارولین رو به آرکا کرد: مردم این جهان قطعا مریضی روانی دارن.

آرکا شصتش رو به نشونه تایید بالا برد.

یاشا چپ چپ به دلوین نگاه کرد: تو یچیزی میدونستی و سوار نشدی دیگه؟

دلوین چشمکی زد. آرتین نالید: من رو چی میگی که یبار تجربش کردم اما بازم زیر بار رفتم.

یاشا با خونسردی گفت: خب تو احمقی.

آرتین غرید: حواستون باشه که دارید با پادشاه حرف می زنیدا.

_تا جایی که من خبر دارم برکه ملکست.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین دستش رو توی جیبش برد: شماها هنوز تصمیم نگرفتید که کی رو پادشاه یا ملکتون کنید؟

گفتم: نه. قراره پس فردا رای گیری کنیم.

دلوین خندید: خیلی جالب میشه که دوستت ملکه یه جهان باشه ها!

_قرار نیست از این سوء استفاده کنی ها! در ضمن من هنوز انتخاب هم نشدم.

با هزار خواهش و التماس اونارو به سمت چرخ و فلک بردم.

آراد دستش رو تکون داد: عمرا. قرار نیس هیچوقت بهت اعتماد کنم.

آرتین بلند گفت: خونسردی خودتونو حفظ کنید دوستان. این به اندازه قبلی بد نیست.

هرکس توی واگن جا گرفت. واگن ها چهارنفره بودند و در واگن اول دایان، آرکا، یاشا و آراد نشستند. توی واگن دوم نینا، رزیتا، آرام و کارولین جا گرفتند.

آرتین دست هاش رو بهم کوبید: خب، انگار همه تموم شدن. مجبوریم که دونفری بریم توی اون واگن..؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برفین از پشت سرم گفت: من هم موندم.

سریع خودش رو جمع و جور کرد: البته اگه نمی‌خواین اصرار نمیکنم که باهاتون توی واگن بیام.

سریع رو بهش غریدم: نبینم دیگه اینجوری حرف بزنی برفین.

دلوین یکدفعه گفت: من براتون نامرئی ام؟

لبخندی زدم و گفتم: البته. بیاید چهار نفری بشینیم.

آرتین پکر شده بود. زیرلبی بهش گفتم: چه قصدی داشتی آقای عاشق که دونفر به اون گندگی رو کلا یادت رفت؟

روش رو برگردوند: الکی توهم نزن و دیگه هم به اون اسم صدام نکن .

انگشت اشارم رو جلوی صورتش تکون دادم: عمه من بود که بین شکوفه های آفلیا بهم اعتراف کرد؟

چشم هاش رو تنگ کرد، اما چیزی نگفت. دستش رو گرفتم و به سمت واگن کشیدم: بیا عزیزم. خوش میگذره.

یک لحظه رنگ و روش باز شد، شبیه بچه سه ساله ای شده بود که برای اولین بار بهش محبت شده بود. توی واگن نشستیم و به بالاترین نقطه رسیدیم. برفین از پشت

رمان بوک
Romanbook.ir

پنجره بیرون رو نشون داد: بیرونو نگاه کنید! دنیای شما مثل یه رویا میمونه!

آرتین لبخندی زد: همه جای اینجا فوق العادس، موافقی؟من با اینکه بار سوممه که به اینجا میام و با اینکه برکه همین برنامه هارو دقیقا برام انجام داده هنوز برام شگفت انگیزه.

دست به سینه شدم: خب نمیدونستم کجا ببرمتون!

خندید و چیزی نگفت. از واگن ها پیاده شدیم و آرام خندید: هرچقدر دستگاه قبلی حالم رو بد کرده بود این یکی واقعا حالم رو بهتر کرد.

_میخوام ببرمتون رستوران و یه غذای درست و حسابی مهمونتون کنم. چطورید؟

یکدفعه زنی جیغ کشید: وایسا ببینم! تو؟

سرم رو برگردوندم و با دیدن زنی که اون روز بهم برخورد کرده بودیم و باعث شده بود که بستنیم رو از دست بدم، جا خوردم. آرتین گفت: اون همزادته؟ گمون کنم اوضاع قاراشیمش شد.

زن سریع به طرفم اومد: از اون روز که دیدمت خیلی سوال ها ذهنم رو مشغول کرده. از شانسم اون روز از

رمان بوک
Romanbook.ir

بیمارستان بهم زنگ زده بودند و مامانم درحال مرگ بود. و اون لحظه تو باید بهم برخورد میکردی، نتونستم وایسم و بپرسم که تو کی هستی و از کجا اومدی! همون‌طور که چهره ی بهت زدت از ذهنم بیرون نمی رفت رهات کردم و تا بیمارستان دویدم. تمام این وقت ها بهت فکر میکردم، باید از مامانم درموردت می پرسیدم اما... اما از دستش دادم. تو واقعا کی هستی؟

یکدفعه متوجه برفین شد و جیغ زد: یا خدا!

چی باید بهش می گفتم؟ حتی توضیح این هم که از چهره ما چهارتا وجود داشت سخت بود.

فقط بلند گفتم: رزیتا، گمونم بهت احتیاج دارم.

رزیتا دست به سینه شد: برای جبران چی بهم میدی؟

به سمتش برگشتم و با عصبانیت گفتم: من هیچوقت ازت چیزی نخواستم رزیتا! ولی الان میفهمی که توی بد دردسری افتادم؟

زن جیغ زد: منظورت چیه؟

رزیتا پوفی کشید و گفت: فکر نمیکردم که یروز به حرفت گوش کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین از پشت سرش گفت: البته که در آینده باید گوش کنی. یادت رفته که اون قراره ملکه بشه؟

رزیتا اهمیتی به حرف دلوین نداد و دست زن رو گرفت. زن خواست دستش رو عقب بکشه، اما رزیتا دست اون رو سفت چسبیده بود و اجازه تکون خوردن هم بهش نمی داد.

زن با وحشت فریاد زد: داری چه غلطی میکنی؟ دستم رو ول کن!

آروم آروم چشم هاش بسته شد. آرتین دستم رو گرفت و گفت: تا چشم هاش باز نشده بیاید از اینجا بریم.

همه پشت میز رستوران نشستند و به مامان زنگی زدم تا به رستوران بیاد. با مرد حدودا میانسالی وارد رستوران شد و من بلند شدم: سلام.

مرد بهم نگاه محبت آمیزی انداخت: تو برکه ای؟

_شما باید آقا رامین باشید. از دیدنتون خوشبختم.

_منم همینطور.

نگاهی به میز انداختم: متاسفم، ولی انگار صندلی اضافه نداریم. ممکنه که با مامان سر یه میز دیگه بشینید؟

رمان بوک
Romanbook.ir

انگار از پیشنهادم اصلا هم بدش نیومد، چون با شوق دست مامان رو گرفت و به میز دیگه ای برد. نمیدونستم چرا اما زیاد از رامین خوشم نیومد، هرچند این طبیعی بود. برایم اصلا طبیعی نبود که مامان رو کنار مرد دیگه ای غیر از بابا ببینم. اما من نمیتونستم مامان رو محدود کنم، اون هنوز کلی از زندگیش مونده بود و باید خوشحال هم می بودم که بدون من حس تنهایی نمیکرد. البته اگه این مرد نبود، مامان مثل آب خوردن قبول میکرد که باهام به اون دنیا بیاد. البته نمیتونستم درمورد این موضوع انقدر مطمئن باشم.

یک لحظه فکر بدی توی سرم رو گرفت و خواستم که از ذهنم بیرونش کنم، اما تمام وجودم رو پر کرد: مامان به سادگی یه مرد غریبه رو به من ترجیح می داد.

اما من نباید از مامان انتظار بالایی می داشتم، اون حتی با اینکه من دختر واقعیش نبودم مثل دختر خودش بیست سال ازم مراقبت کرده بود، حالا وقت این بود که کمی زندگیش رو برای خودش خرج کنه.

یکدفعه آرتین زیر گوشم گفت: حالت خوبه برکه؟ خیلی وقته که به اون دوتا خیره شدی.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو چندبار به نشونه تایید تکون دادم. گفت: اون مرد اذیتت میکنه؟

_نه آرتین. فقط برام عجیبه که اونو کنار مرد دیگه ای می بینم، همین.

_مطمئنم که درک میکنی که بخواد برای زندگیش چنین تصمیمی بگیره، مگه نه؟

_البته که درک میکنم. اون نمیتونه کل زندگیش رو صرف من و عشق به شوهری که دیگه نیست بکنه!

آرتین لبخندی زد: پس حس بدی نداشته باش.

_سعیم رو میکنم. بیا بریم، بقیه منتظرمونن.

شام رو در کنار هم خوردیم. یه کیک بزرگ برای آرتین سفارش دادم و گارسون اون رو روی میزمون گذاشت.

لبخندی به آرتین زدم: تولدت مبارک.

بهم خیره شد و لبخندی طولانی زد. شمع هاش رو براش روشن کردم و گفتم: درسته که برای اینکار زیادی بزرگ شدی اما فوتش کن.

خواست فوت کنه که یکدفعه گفتم: وایسا!

رمان بوک
Romanbook.ir

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: باید قبلش یه آرزو بکنی تا برآورده بشه!

چند ثانیه مکث کرد، یکدفعه جوری که فقط من بشنوم گفت: تنها آرزوی من داشتن توعه.

چند لحظه بهش خیره شدم، یکدفعه روی بازوش کوبیدم: اگه آرزوت رو به کسی بگی برآورده نمیشه دیوونه!

هول نگاهم کرد، انگار واقعا این قضیه رو جدی گرفته بود و من از اذیت کردنش لذت می بردم: حالا باید چکار کنیم؟ احتمالا هزارتا اتفاق میفته که آرزوت عملی نشه، شاید من بمیرم...

چنان ترس توی چهره اش دویده بود که دلم براش سوخت: اونطوری نگاهم نکن آرتین. فقط شوخی کردم. شمع هاتو فوت کن.

چشم هاش رو بست و شمع هاش رو فوت کرد. همه براش کف زدند و یاشا گفت: تولدت مبارک پسرعموی پادشاهم!

همه به ترتیب تولد آرتین رو تبریک گفتن. انگار آرتین از این مراسم خوشش اومده بود، چون شمع هارو دوباره با استفاده از قدرتش روشن کرد و فوتش کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ما هم مثل دیوونه ها دوباره براش کف زدیم و اون این حرکت رو بار ها و بارها و بارها تکرار کرد، هرچی بیشتر میگذشت می فهمیدم که آرتین با اینکه از بیرون مرد مغرور و سرسختی به نظر میومد، اما از درون شخصیتش شبیه بچه پنج ساله ای بود که فقط من متوجهش میشدم.

***

دسته گلی رو آروم روی قبر بابا گذاشتم و لبخند زدم. همه سرشون رو پایین انداخته بودند و آروم گفتم: من برگشتم بابا.

چند لحظه سکوت شد، سپس ادامه دادم: حدس بزن چکار کردم؟ کار نیمه تمومی رو که تمام این مدت توی دنیا داشتی رو برات تموم کردم، من به وصیتت عمل کردم بابا.

دیگه انتظار نداشتم که بابا از زیر خاک بلند شه و بهم لبخند بزنه، دیگه انتظار نداشتم که بیدار شه و جواب سوالام رو بده. حالا حقیقت رو پذیرفته بودم، حالا دیگه باهاش کنار اومده بودم و مطمئن بودم که بابا از اون بالا لبخند میزنه و از کاری که کردم راضیه.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلوین به سمت قبر پدر خودش رفت، نمیدونستم که تو این چند وقت پیشش رفته یا نه. اما امیدوار بودم که اینکارو کرده باشه.

برفین با چشم هایی پر از اشک به قبر بابا خیره شده بود، درست بود که اون رو مدت کمی توی زندگیش دید و شاید حتی اونو به یاد نمی آورد، ولی بابا برای برفین همیشه یه نقطه پوچ و گمشده توی زندگیش بود، کسی که همیشه باید می بود اما نبود. یک لحظه احساس شرمندگی کردم که من حداقل هیجده سال زیر سایه بابا بزرگ شده بودم و برفین بعد از اون ماجرا هیچوقت بابارو ندید .

کارولین گفت: دخترت رو واقعا خوب بزرگ کردی، آرمین.

لبخندی به کارولین زدم که دستی دستم رو گرفت. از دیدن آرتین تعجب نکردم، لبخندی زد: حالا دیگه میتونیم بریم برکه، مگه نه؟

با دیدن پسری که اون روز دیده بودم، پسری که حتی یک قطره اشک هم برای پدر از دست رفته اش نریخت، گفتم: گمون کنم اون هنوز مونده باشه.

_منظورت چیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمتش برگشتم: نظرت چیه که یکم تنبیهش کنیم؟

جریان پسر رو که برای بقیه تعریف کردم، جوری خشم توی چهره شون دوید که تعجب کردم. و از اون بیشتر تعجب کردم که رزیتا گفت: گمون کنم این پسر یه گوشمالی حسابی میخواد.

قدمی به جلو رفت و لبخندی مصنوعی زد: سلام.

نگاهی به قبر پدرش کرد: پدرتون هستن؟ تسلیت میگم.

پسر از اینکه بارها این جمله تکراری رو شنیده بود، خسته شده بود: ممنونم .

رزیتا دست پسر رو گرفت، پسر معلوم بود که جا خورده. چرا یکدفعه باید دختری به سمتت میومد و دستت رو میگرفت؟ اون هم دختری غریبه که تو توی زندگیت هیچوقت ندیده ایش؟

رزیتا بازهم لبخندی مصنوعی زد: واقعا متاسفم، بهرام جان.

پسر دوباره خسته گفت: ممنونم...

یکدفعه متوجه قضیه شد: وایسا ببینم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چند قدم از رزیتا فاصله گرفت: یادم نمیاد اسممو بهت گفته باشم.

رزیتا گفت: نه، نگفتی. حتی بهم نگفتی که به بادوم زمینی حساسیت داری و عادت داری موقع کتاب خوندن پاهات رو توی هوا نگه داری. نگفتی که...

پسر با تندی پرسید: تو جاسوس یکی از اون عوضیایی، مگه نه؟ اونایی که میخوان پولمو از چنگم بیرون بکشن؟

سریع چندقدم برداشت و یقه رزیتا رو چسبید: زودباش بگو که کی هستی؟

واقعا داشتیم از تماشای این منظره لذت می بردیم. آرتین کاملا مشخص بود که هیچوقت تا این حد به رزیتا افتخار نکرده بود.

رزیتا دوباره با خونسردی ادامه داد: تو از اینکه اسم پدرت رو بیارن متنفری. همیشه دوست داری که بعد از بوکس بازی کردن یه لیوان قهوه خیلی شیرین بخوری، در صورتی که میدونی کالری بالایی داره. تو...

پسر فریاد کشید: گفتن این چرندیات رو بس کن و بگو که چی میخوای!

رمان بوک
Romanbook.ir

رزیتا دوباره دستش رو محکم گرفت و تو چشم هاش خیره شد. طولی نکشید که حافظه پسر درمورد این اتفاق پاک شد و رزیتا لبخند شیطانی ای زد: حقیقتا حرص خوردنش خیلی بهم لذت داد.

شصتم رو بالا گرفتم: انصافا تاحالا انقدر حال نکرده بودم رزیتا.

دست به سینه شد: من همیشه انقدر سخاوتمند نمیشم. اما از این آدم ها متنفرم، آدم هایی که تمام زندگی اطرافیانشون رو به راحتی خرج پول میکنن.

آرتین دوباره به سمتم برگشت: دیگه آخریش بود؟ میتونیم برگردیم؟

_حقیقتش یکی دیگه هست که دلم میخواد...

آرتین معترضانه صدام زد: برکه!..

_اصلا برای چی انقدر عجله داری برگردی؟

توی چشم هام خیره شد و لبخندی گوشه لبش نشست. آهی کشیدم: فکر کنم باید مجازات کردن کیانی رو بزارم برای یه وقت بعد.

سازدهنی رو از جیبم بیرون کشیدم: بیاید برگردیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

***

رو به روی آرتین نشستم: ما باید با دایان و نینا صحبت کنیم آرتین. نینا تورو دوست داره.

با خونسردی گفت: میدونم.

آهی کشیدم و گفتم: فقط برو باهاش حرف بزن. من هم باید با دایان صحبت کنم.

چندثانیه صورتش کاملا رنگ و بوی عصبانیت گرفت، اما بعدش وضعیت رو فهمید.

من رو به روی دایان توی قهوه خونه اتابک نشستم، حالا که پسرش آرمان برگشته بود در کنار هم قهوه خونه رو می چرخوندند. خوشحال بودم که شادی رو به زندگی جفتشون برگردونده بودم، اتابک همیشه می‌گفت که این زندگیش رو مدیون منه. خب همه همیشه این جمله رو رو به من تکرار می‌کردند، هرچند من کار خاصی نکرده بودم؛ فقط بارونی رو بوجود آورده بودم که حتی خودم نفهمیده بودم چطوری و بعد اون هم دیگه نتونستم انجامش بدم. به نظر خودم همه چیز کاملا شانسی بود، اما خب نظر بقیه این نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

یه قهوه تلخ سفارش دادم و به دایان گفتم: تو چیزی نمیخوری دایان؟

بدون اینکه توی چشم هام نگاه کنه گفت: برا منم یه قهوه سفارش بده.

جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و گفتم: خب... دایان...

توی حرفم پرید: میدونم چی میخوای بهم بگی برکه. کاری نمیکنم و حتی نمیتونم جلوت رو بگیرم. تو از اول برای من نبودی.

_خیلی متاسفم دایان. اینو جدی میگم.

بلاخره توی چشم هام نگاه کرد: میدونی چیه؟ بهت حق میدم که تو از اول نتونستی من رو دوست داشته باشی. اما خواهش میکنم که من رو از زندگیت بیرون پرت نکن. لاقل من رو به عنوان برادرت نگه دار، و بزار که حسم تا آخر عمرم همینطور یک طرفه بمونه.

سریع گفتم: اما تو نمیتونی همیشه اینطوری بمونی دایان! سعی کن به دخترای دیگم فکر کنی، خیلی ها غیر از من هستن...

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند آرومی زد: نمیتونم برکه. و ازم نخواه که اینکار رو انجام بدم.

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت، خوشحال بودم که دایان این واقعیت رو پذیرفته بود و نمیخواست دست به کار احمقانه ای بزنه، و اما ناراحت بودم که خودش رو و زندگیش رو صرف منی کرد که هیچوقت قرار نبود برای اون باشم.

دوباره گفتم: متاسفم.

_متاسف نباش، این هیچوقت تقصیر تو نبود. تو مجبور نبودی که من رو دوست داشته باشی، تو میتونی خودت هرکسی رو که میخوای انتخاب کنی برکه. و من سعی میکنم سرکوبش کنم، با تمام توانم تلاش میکنم که اینکار رو بکنم.

نزدیک بود بخاطر این حجم از منطقی بودن و با شعور بودن دایان گریه کنم. اما خب قطعا حرکت زیاد جالبی نبود. پس به یه لبخند خیلی مسخره اکتفا کردم: امیدوارم که بتونی یه نفر رو پیدا کنی دایان و من رو از ذهنت بیرون کنی.

از پشت میز بلند شدم: روز خوش.

رمان بوک
Romanbook.ir

و با بی رحمی تمام دایان رو توی قهوه خونه ترک کردم.

آرتین پرسید: خب، چطور پیش رفت؟

_خیلی مسخره، همینطور احمقانه بهم زل زد و گفت که نمیتونه من رو از زندگیش بیرون کنه و نمیتونه به هیچکس دیگه ای فکر کنه. صحبت تو با نینا چطور پیش رفت؟

_اون هم مسخره بود، هرچند بهم گفت که تمام احساسش فقط یه حس بچگونه بوده و خیلی وقته که از بین رفته.

نفس عمیقی کشیدم: باز خداروشکر. امیدوارم که واقعا درمورد این راست گفته باشه.

_منم امیدوارم.

***

خدمه ها پرده رو کنار زدند و سر آرتین بالا اومد. محو من شده بود و من خندیدم: چیشده؟ خیلی خوشگل شدم آرتین؟

دست هاش رو توی جیبش برد: اصلا.

آهی کشیدم، چیزی که هیچوقت عوض نمیشد اخلاق مزخرف آرتین بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرتین خندید و دستم رو کشید: بیا. مردم منتظرمونن.

دستم رو قفل دست هاش کرد و به سمت قصر راه افتادیم. خدمه های هاکان که حالا دیگه بهش خدمت نمی کردند، قصر رو تر و تمیز کرده بودند و بوی گل همه جا پخش شده بود .

آروم وارد شدیم. با دیدن همه بچه ها لبخندی زدم، دلوین از بین جمعیت دستی برایم تکون داد. مامان توی ردیف جلو نشسته بود و با دیدن من لبخندی زد، اما من برق زدن اشک توی چشم هاش رو می دیدم. هرچند مطمئن بودم که این اشک شوق بود.

راضی کردن مامان کار راحتی نبود، هیچوقت صحنه ای که آرتین حرفش رو پیش کشید رو فراموش نمیکنم. مامان به وضوح قرمز شد و فقط گفت که تنهاش بزاره تا درموردش فکر کنه. اما وقتی که نظر من رو شنید، تلاش کرد که فکرش رو تغییر بده.

اما حالا من اینجا بودم، توی قصر هاکانی که حالا متعلق به من و آرتین بود. دروغ نگویم واقعا پادشاه بودن به آرتین میومد، ابهتی که داشت باعث میشد همه ازش اطاعت کنن، همه به جز اطرافیانش.

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم زیر گوش آرتین زمزمه کردم: ولی تو خوشگل شدی.

لبخندی روی لب هایش نشست، معلوم بود که حسابی ذوق کرده: دیوونم نکن برکه.

_اینطوری نگاهم نکن. شبیه بچه های سه ساله ای شدی که بهشون آبنبات دادن.

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. حالا فاصله ای بینمون نمونده بود، اما خب مطمئن بودم که آرتین دست به اونکار نمیزد. ازش قول گرفتم که اونکار رو نکنه، وگرنه بعد از مراسم قطعا تیکه پارش میکردم.

با لبخند شیطنت آمیزی که زد مشکوک شدم: باید انجامش بدم؟

_اگه میخوای بمیری...

حرفم نصفه موند. خب، به سلامتی دیگه آبرویی نداشتم که بخوام حفظش کنم.

وقتی ازم جدا شد، صورتم در هم رفت. مطمئن بودم که حسابی سرخ شدم. بهش توپیدم: دیوونه شدی؟ حالا بعدا چجوری تو صورت تک تک اینا نگاه کنم اخه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کاملا فهمیدم که دایان از مراسم بلند شد و از قصر بیرون رفت. احساس میکردم که آرتین با اینکارش میخواسته یک جورایی یک چیزی رو به دایان ثابت کنه، اگر برای این اینکار رو انجام داده بود آرتین واقعا یه موجود بی رحم بود. اما امیدوار بودم که اینطور نباشه .

دستم رو گرفت: غر نزن عزیزم. بیا برقصیم.

آروم سطح آتش زیر پاش ایجاد شد و من حرکتش رو تکرار کردم. نمایشی که براش حسابی تمرین کرده بودیم رو اجرا کردیم، قطعا نمایش خیلی خاصی بود، از اونها که توی جهان عادی اصلا نمیتونستی ببینیش. اما اینجا دنیای موازی بود و هرچیزی ممکن بود، هرچیزی.

آرتین آروم گفت: دوستت دارم، بیشتر از هرچیزی که فکرش رو بکنی.

خب، این قطعا باید احساسی ترین اعتراف آرتین می بود و مطمئن بودم که تا آخر عمرم قرار نیست بشنومش. اما ایرادی نداشت، من عاشق این مرد بودم و حتی این عیب های کوچکش به چشمم نمیومدن، مطمئن بودم که میتونم یک عمر با همه خوبی ها و بدی هایش سر کنم.

در جوابش آروم گفتم: منم همینطور.

رمان بوک
Romanbook.ir

به نظرم قشنگ‌ترین شکلی که میشد به کسی دوست داشتنمون رو نشون بدیم اینه که بهش ثابت کنیم اون آدم کافیه، برای خوشحالی، برای آرامش، برای تکیه کردن، برای پا به پای هم تلاش کردن، نفس کشیدن، زندگی کردن، و برای یک عمر عاشقی کردن.

***

آروم چشم هام رو باز کردم و با دیدن ساعت از جام پریدم: بلند شو آرتین!

وحشت زده از خواب پرید. دیدن چهره اش اول صبح من رو به خنده انداخت، اما گفتم: کشاورز ها گفتن که برای کارشون دستمزد بیشتری میخوان، مردم ساکن جنوب غربی سرزمین هم گفتن که پلی که مجبورن ازش برای رد شدن استفاده کنن خراب شده و باید زود تعمیر بشه! وقت زیادی نداریم!

آرتین دوباره سرش رو تو بالش فرو برد: من میخوام از پادشاه بودن استعفا بدم. تو بلند شو و به کارها برس.

خب، واقعا داشت میرفت رو اعصابم. دوباره جیغ زدم: چرت و پرت نگو و بلند شو! خیر سرم الان من دوتا بچه تو شیکممه، نباید بزاری حرص بخورم!

رمان بوک
Romanbook.ir

_مطمئنم که چیزیت نمیشه.

بعد از چند ثانیه بلند شد و همینطور که به زمین و زمان فحش میداد گفت: آخه احمق، چرا برداشتی اومدی پادشاه شدی وقتی حتی نمیتونی صبحا بیدار شی؟

دست به سینه شده بودم: دقیقا باهات موافقم.

چندثانیه بهم خیره شد، بعد به سمتم اومد و به شکمم اشاره کرد: زیاد که اذیت نمیکنن؟

_چرا اتفاقا. کاملا مشخصه به کی رفتن.

بیخیال بلند شد و موهاش رو شونه زد: اشکال نداره. عادت میکنی.

آهی کشیدم: واقعا برای چی من قبول کردم که باهات بیام زیر یه سقف؟ قطعا مغز خر خورده بودم.

یکدفعه با عصبانیت ساختگی به سمتم اومد و گفت: جرئت داری بیار دیگه این حرفو بزن.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و هلش دادم: من ازت نمی‌ترسم آرتین. پس الکی ادای این پسرای عصبیه توی رمانارو در نیار.

چندثانیه بهم نگاه کرد: حالا واقعا جدی پشیمون شدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خندیدم و جلو رفتم و بوسه ای به گونش زدم: وقتایی که اینطوری نگاهم میکنی قشنگ احساس میکنم پسربچه ای .

دوباره توی چشم هام خیره شد، پیشونیم رو بوسید و بلند شد: پاشو. به قول خودت مردم منتظرن. نمیتونی با این قیافه داغون بری جلوشون.

همینطور که کارهام رو میکردم گفتم: هفت میلیارد آدم توی اون جهان وجود داره، اونوقت من اومدم عاشق یکی شدم از یه جهان دیگه که حتی اخلاق درستی هم نداره.

_خیلیم دلت بخواد. قشنگ مثل پادشاهی با اسب سفید اومدم.

بهش نگاه کردم: ولی اون موقع پادشاه نبودی و اسبت هم سیاه بود.

_با من بحث نکن. صبحونه چی داریم؟

***

آرمیتی به سمتم اومد و لبخندی زد. به محض اینکه نامه اش رو از یکی از حیوون هاش گرفته بودیم خودمون رو رسوندیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرمیتی زمزمه وار گفت: هر آدمی بلاخره عمرش تموم میشه، و خب وقت من هم به سر رسیده.

نمیتونستم قبول کنم. درست بود که آرمیتی صد و هفده ساله شده بود و به نسبت بقیه باز زیاد عمر کرده بود، اما نمیتونستم مردن آرمیتی رو تصور کنم.

آرتین هم انگار وضع مشابه من رو داشت: این حرف رو نزن آرمیتی. اگه تو بمیری چه اتفاقی برای این دنیا و مردم میفته؟

آرمیتی گفت: خب، طی آخرین پیشگویی ای که من کردم، عمرم بخاطر یچیز داره تموم میشه.

نگاهی به شکمم انداخت و با لحن جادویی گفت: دو عنصر نسل بعد دارن متولد میشن، و حالا وقت رفتن من به سر رسیده.

_منظورت چیه آرمیتی؟

جلوتر اومد و آروم دستش رو روی شکمم گذاشت: یه دوقلو در راه داری، یه دختر و یه پسر. هردو از عناصر اصلی خواهند بود و این دلیلیه که من باید این دنیا رو ترک کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم: بخاطر بچه های من داری میمیری آرمیتی؟ یعنی اگه نبودن...

حرفم رو قطع کرد: بیشتر از این نگو برکه. بلاخره عمر من به سر می رسید و حالا وقت دختر توعه که جای من رو بگیره.

لبخندی زد: و وقت اینه که عنصر هوا متولد بشه و این سرزمین رو به حالت قبلی اش برگردونه.

همینطور شوک زده به آرمیتی نگاه میکردم. آرمیتی گفت: امیدوارم که زندگی خوبی داشته باشی، همینطور مثل الان ادامه پیدا کنه. لطفا به دخترت بگو که مراقب حیوون های من باشه، باشه؟

فقط تونستم که سرم رو تکون بدم. آرمیتی چند قدم به عقب برداشت و چشم هاش رو بست. یکدفعه آروم در هوا محو شد و من فقط شوکه نگاه میکردم: اون کجا رفت آرتین؟

چند لحظه نگاهم کرد: نمیدونم. گمون کنم مرگ ماهم همینطور باشه برکه.

_یعنی چی؟ الان آرمیتی رفت؟ بخاطر بچه های من؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو محکم با دست هام گرفتم: نه... نه...

اشک هام جاری شد و آرتین به سمتم اومد و سرم رو به سینش فشار داد. اشک هام بند نمیومد و آرمین گفت: خودت رو مقصر ندون برکه. آرمیتی زندگیش رو کرد، اون صد و هفده سال از این جهان رو دید، لحظه به لحظه اش رو. از وقتی که پدر آرمین بود تا الان، همش رو دید. عمر طولانی ای داشت .

همینطور که هق هق میکردم، گفتم: نمیتونم باور کنم که مرده باشه.

_منم همینطور، حتی بیشتر از تو. از وقتی که چشم هام رو باز کردم آرمیتی بود، اما حالا دیگه نیست. رفت و ناپدید شد.

اشک هام رو پاک کرد و لبخند غمگینی زد: گریه نکن، باشه؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم که دیگه به اشک هام اجازه ریختن ندم. خوشحال بودم از اینکه یه حامی داشتم، کسی که هروقت بهش نیاز داشتم پیشم بود. احساس میکردم که با وجودش میتونم به تمام غم های دنیا غلبه کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

***

نمیدونستم که چرا انقدر برفین اصرار داشت که من رو ببینه، کارهای خیلی زیادی روی سرم ریخته بود و بزور تونسته بودم یه وقت خالی پیدا کنم.

خدمه ها برای دوتامون چای آوردن. چهره برفین به شدت غمگین بود، یعنی بعد از جنگ بزرگ یکبار هم ندیده بودم که لبخندی روی لب برفین بشینه.

برفین دست هاش رو بهم قفل کرد و روی میز گذاشت: یه خواهشی ازت دارم برکه.

جرعه ای از چای نوشیدم تا دماش رو تست کنم: چیشده برفین؟ هرچی باشه قبول میکنم.

_میخوام از اینجا برم و توی جهان موازی زندگی کنم.

با چیزی که گفت چای توی گلویم پرید و به سرفه افتادم: تو... الان چی گفتی؟

برفین لبخند به شدت تلخی زد: من دیگه اینجا جایی ندارم برکه، بعد از اون... خیانتی که کردم، دیگه بین مردم جایی ندارم. هیچکس دیگه قرار نیست من رو بپذیره، حتی اگر بارها ثابت بشه که بی گناهم. دیگه نمیتونم این وضعیت

رمان بوک
Romanbook.ir

رو تحمل کنم، میدونی؟ میتونی درک کنی که چه حسی داره که انگشت نمای مردم بشی و چه حسی داره وقتی که تورو با انگشت نشون بدن و توی گوش هم پچ پچ کنن و ازت دور بشن؟ گمون نکنم هیچوقت تجربش کنی برکه، تو همیشه قراره که ملکه موفق و مهربون اینجا بمونی. اما من دیگه نمیتونم زندگی کنم، لاقل اینجا نه. و تمام خواهشی که ازت دارم اینه که بزاری توی دنیات زندگی کنم، دنیایی که قبلا توش بزرگ شدی. میشه اینکارو برام بکنی برکه؟

با بهت به خواهرم خیره شدم، تو این چندوقت چقدر عذاب کشیده بود. مشخص بود که تمام تلاشش رو کرده بود تا باهاش کنار بیاد اما موفق نشده بود.

_خب... برفین...

با نگاهی پر از التماس گفت: ازت خواهش میکنم برکه. این آخرین خواسته من از توعه.

_باشه برفین، هرچی تو بخوای. ولی مطمئنی که قرار نیست از تصمیمت پشیمون بشی؟

مصمم سرش رو تکون داد. لحظه خداحافظی برفین با بقیه، لحظه خوبی برای من نبود. نمیتونستم خواهرم رو

رمان بوک
Romanbook.ir

به همین سادگی از دست بدم، اما اگه این تصمیم خود برفین بود باید به تصمیمش احترام میزاشتم.

همه وقتی فهمیدن که برفین میخواد برای همیشه اینجارو ترک کنه، کمی دلشون نرم شد. اما خب برای اینکار واقعا دیر بود. برفین بایه خداحافظی پاش رو توی جهان موازی گذاشت و زندگی جدیدی رو پیش مامان و رامین آغاز کرد. رامین هیچوقت نفهمید که جای من با برفین عوض شده، اما مامان این رو خوب میفهمید و من خوشحال بودم که برفین رو مثل من پذیرفته. حالا برفین برای مامان نسخه کپی شده ای از من بود که میتونست داشته باشتش، و برفین خوشحال بود. خوشحال بود از پیدا کردن پدر و مادری که همیشه توی زندگیش حسرت داشتنشون رو می کشید.

دلوین با تمام داستانی که من از زندگیم تعریف کرده بودم رمانی نوشت و به چاپ رسوند، حالا با یاشا ازدواج کرده بود و منتظر فرزند اولش بود.

حالا به دو فرزندم که جلوی رویم نشسته اند نگاه میکنم، پسری که به احترام بابا اسمش رو آرمین گذاشتم و دخترم

رمان بوک
Romanbook.ir

که آرتین اسمش رو آرمیتا گذاشت. معلوم بود که اسمش رو از روی آرمیتی الهام گرفته.

آرمین از همون اول بچه دردسر سازی بود. با هر گریه اش توی سرزمین بارون می بارید و سرزمین بارها و بارها سیل اومد و مجبور شدیم که استحکام خونه هارو افزایش بدیم. اما آرمیتا دختر آرومی بود و تمام روزش رو با حیواناتش میگذروند.

شادی حالا به این سرزمین برگشته بود، سرزمینی که دوباره اسمش رو سرزمین آزادی نام گذاری کرده بودیم. این داستان فراز و نشیب زیادی داشت و آرمیتی، آترابان و برفین هیچوقت از ذهن مردم بیرون نخواهد رفت. اما تمام سختی هایی که کشیده بودیم ارزشش رو داشت.

یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد و آرتین سرش رو روی شونم گذاشت: به چی فکر میکنی؟

_به زندگی ای که پشت سر گذاشتیم آرتین، به کسایی که از دستشون دادیم و جون کسایی که نجاتشون دادیم.

_سخت بود، مگه نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمتش برگشتم: بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی. ولی حالا ما خوشبختیم، مگه نه؟ ما همش رو پشت سر گذاشتیم.

لبخندی زد و حرفم رو تکرار کرد: ما خوشبختیم.

سرش رو جلو آورد و چشم هام رو بستم. هر لحظه منتظر آرتین بودم، یکدفعه صدای یاشا باعث شد که هم رو هل بدیم.

آرتین عصبی داد زد: این اتاق در نداره که از دیوار رد میشی؟

یاشا خندید: داداش عصبی نشو، از این صحنه ها چندبار دیدیم. خواستم بگم که انگار یکی از اسب ها توی میدون شهر رم کرده و چند نفر رو هم زخمی کرده. باید بیای و قضیه رو درست کنی.

همینطور که از دیوار رد میشد، گفت: دیوونه ها.

رو به آرتین کردم: خب، انگار ما یسری وظیفه داریم که باید بریم انجامشون بدیم .

سرش رو تکون داد: آماده ای؟

لبخند زدم: من همیشه برای کمک کردن به مردم آمادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

پایان.

شروع رمان: ۱۴۰۰/۱۲/۱۲

پایان رمان: ۱۴۰۱/۷/۱۶ ساعت ۱۲:۰۰

کاشاجوشی: نوعی غذا که از گیاه کاشاجو تهیه میشود.

لامبدا: دستگاهی که جلوگیری از استفاده از قدرت میکند.

ناروا: درختی با میوه هایی به رنگ آبی

داریپ: واحد پول دنیای موازی_تشکیل شده از ۱۰۰ نیون

نیون: واحد پول دنیای موازی_تشکیل شده از ۲۰ راکین

راکین: واحد پول دنیای موازی

تارچی: نوعی سوپ

تاچویا: نوعی گیاه

رمان بوک
Romanbook.ir

آفلیا: نوعی درخت با شکوفه های آبی رنگ که در فصل سرما رشد می‌کند.

شخصیت ها:

برکه: قدرت کنترل آب دارد و یکی از عناصر اصلی جهان موازی است.

آرتین: قدرت کنترل آتش و یکی از عناصر اصلی جهان موازی است.

آرمیتی: قدرت طبیعت و صحبت کردن با حیوانات، یکی از عناصر اصلی جهان موازی است.

هاکان: میتواند با لمس هرکس، اورا به سنگ تبدیل کند.

برفین: قدرت کنترل یخ دارد.

کارولین: قدرت پیشگویی دارد و بعضی وقتا قسمتی از آینده رو در خواب خود می بیند.

آرکا: میتواند دور چندنفر سپر بکشد و از آنها در برابر هر ضربه ای محافظت کند.

آترابان: قدرت لرزش زمین را دارد.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام: قدرت شفا بخشی و میتواند زخم های عمیق را به سرعت درمان کند.

دایان: دایان میتواند هرچیزی را از فاصله بسیار دور ببیند.

آراد: میتواند در شب هر چیزی را ببیند.

نینا: می‌تواند در چند دقیقه به طور کامل نامرئی شود. حتی میتواند بقیه رو هم برای چند دقیقه نامرئی کند.

یاشا: میتواند از هر مانعی عبور کند.

ساشا: نیروی محافظتی به طوریکه میتواند از یک نفر بیست و چهار ساعته حفاظت کند.

آروشا: یک لامبدای انسانی است و میتواند قدرت هرکس را متوقف کند.

آتوسا: میتواند قدرت همه را تقلید کند.

کارن: قدرت بسیار بالایی دارد و میتواند یک فیل را جابه جا کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

سورنا: میتواند پرواز کند.

فلورا: قدرت او دو گرگش هستند.

کیهان: میتواند آرام ترین صداها را بشنود.

آرشام: میتواند بسیار بلند بپرد.

شاهین: میتواند هر وسیله ای را بدون لمس کردن به حرکت در بیاورد.

آدرینا: می‌تواند خود را شبیه هرکس بکند.

آرتا: بویایی بسیار قوی ای دارد.

آزیتا: میتواند گردباد به وجود بیاورد.

آیدا: میتواند قدرت چند نفر را ترکیب کند.

آرمین پدر برکه: میتواند صاعقه را کنترل کند.

آرمین پسر برکه: میتواند هوا را کنترل کند و یکی از عناصر اصلی است.

آرمیتا: قدرت کنترل طبیعت و یکی از عناصر اصلی است.

رمان بوک
Romanbook.ir

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید ☜

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس (https://romanbook.ir)وارد سایت شوید.

رمان بوک
Romanbook.ir